



ثریاء در اغما

niceroman.ir

نویسنده: اسماعیل فصیح

اواخر پاییز 1359، یک سه شنبه سرد، حدود دو بعد از ظهر.

در دهانه ترمینال، در ضلع شمالغربی «میدان آزادی» تهران، دستفروشها، گاریهای دستی، و مسافری اتوبوس، وسط گرد و خاک و دود گازوئیل و سر و صدا و بوق بوق، در هم می لولند. **** ... به به! سیخی دو تومن! «ساندویچ آقا! ساندویچ تخم مرغ!» «آقا اجازه ... بکش کنار.» «باقالی! باقالی بخور!» «پرتقال! سوا کن! مال شمسوار!» «نان شیر مال! تازه ببر.» «بزن کنار گاری!» «وینستون! سیگار آقا!» «بیسکوئیت! بیسکوئیت بدم!» «به به چه لبویی!» «همبرگر، سوسیس! ساندویچ گرم!» «ساک دستی آقا!» «هول نده پدر!» «جوراب پشمی! دستکش و کلاه پشمی! مخصوص مسافرت!» «چای تازه!» «آقا راه بده، راه بده برادر!» عده ای هم سر یک پیت یا یک کارتن، یا روی سفره ای، روی زمین، گوشه و کنار ساکت تر به کسب مشغول اند. یکی نان بربری و پنیر می فروشد. یکی تخم مرغ پخته و نان لواش می فروشد. یکی هم یک گوشه با چند کیسه نایلون، تخمه و پسته و بادام و توت خشک و انجیر و نخودچی و کشمش و باسلق می فروشد.

محوطه داخل ترمینال که تازه افتتاح شده یک چیز بی سر و ته، ولنگ و باز، و هنوز عملاً بیابان است. فقط گوشه هایی از آن را چادرهای برزنتی زده اند. اما ظاهراً اتوبوسهای عازم شمال و شمالغرب و حتی ترکیه و اروپا از اینجا حرکت می کنند.

در چشم انداز شمال، زیر آسمان آبی و ابرهای سفید، کوههای برف گرفته و تمیز البرز پیداست. جلوتر، چند رشته ساختمان دراز و بهم چسبیده چندین طبقه، خاکستری و سفید، منظره را قطع می کند. اینها بناهایی به سبک آسمانخراشهای نیویورک اند که حالا خاک بر سر و ناتمام، از زمان قبل از انقلاب، عطل و باطل در میان باد پاییزی و فضای خالی و جنگزده، مات و مبهوت ایستاده اند. مثلاً واحدهای مسکونی اند - عین بلوکهای اسباب بازی لگو که بچه ای سرسری رویهم سوار کرده و بعد نصفه کاره خوابش گرفته و ول کرده باشد. پشت محوطه ترمینال خاک و خل جمع می کنند. باز هم جلوتر، دور تا دور درون محوطه ترمینال خاکی، در گوشه و کنار، چندتا چادر برزنتی برپا کرده اند که هر کدام تشکیلات صحرایی یک آژانس مسافرتی است. در هر گوشه یک «تعاونی» مثل قارچ بعد از شب بارانی از زمین رویده. پشت چادرهای برزنتی اتوبوسها مسافر سوار و پیاده می کنند.

مردم بیشتر شهرستانی یا آواره و یا فقط کسانی مثل خود من اند، که به علتی آلاخون والاخون شده اند. ترک و کرد و لر و عرب خوزستانی و جنگزده و غیره همه جا ولو هستند. وقتی وارد محوطه می شوم، در این گوشه، چند تا سرباز با ریش و سیل خاک و خلی و یونیفرم ژولیده چای می خوردند. سه تا کرد، با شلوار گشاد و نیم تنه شبه نظامی و عمامه پیچازی. گوشه ای نشسته اند و سیگار وینستون می کشند. یک عرب خوزستانی هم با زن و مادر و شش هفت تا بچه همه مات نشسته اند و هیچ کاری نمی کنند.

من چادر برزنتی جایگاه «تی بی تی» - تعاونی شماره 15 - را که اولین چادر دست چپ است، پیدا می کنم و می روم داخل. در گوشه ای، یک پیشخوان صحرایی هم درست کرده اند. گوشه آن یک تکه مقوا با مائیک اعلام می کند: «مسافری استانبول» (<http://www.iranpardis.com>) جلوی پیشخوان خلوت است. بلیتم را ارائه می دهم. بدون اینکه آن را بررسی کنند اسمم را در لیست موجود علامت می زنند. چمدانی آنچنانی ندارم که

برای بار و بندیل تحویل بدهم. بنابراین متصدی کنترل بلیت اجازه می دهد کیف و ساک دستی ام را توی اتوبوس ببرم. اتوبوس کذایی یک بنز دولوکس 0302 نسبتاً شسته و رفته است، اما هنوز آماده حرکت نیست - اگر چه درش باز است و شوفر و

4-3

شاگرد مشغول بستن بار و بندیل روی سقف ماشین اند.مرد بلند قدی با ریش و سیل نرم و فرفری و کلاه پوستی سفید محترمین که به او قیافه «اشو زرتشت» می دهد و چمدان های خیلی زیاد دارد با شوفر مشغول بگو مگو است.یکی از چمدانهای بزرگتر ترکیده است و او دارد آنرا با طناب می پیچد.کمک میکنم تا آنرا و بقیه را می دهند بالا، و مرد بلندقد از من تشکر می کند.بعد می آیم جلوی چادر نزدیک دهانه ترمینال می ایستم و سیگاری روشن می کنم و منتظر می مانم.

در آن لحظه صدای آژیر خطر از فرودگاه که آن طرف جاده، کمب بالاتر است بلند می شود. صداهای مقطع و بلند. بعد رادیویی هم که داخل چادر «تی بی تی» درحال پخش تفسیر اخبار است، برنامه عادی خود را قطع می کند تا اعلام آژیر خطر هوایی را رله کند.«توجه!، توجه! صدایی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز یا علامت خطر یا معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی صورت خواهد گرفت. محل کار خود را ترک کرده و به پناهگاه بروید.» بعد آژیر وضعیت قرمز از رادیو پخش می شود.اما کسی اهمیت نمی دهد.بجز چند جمله نق و تمسخر، مردم کماکان به کار های خود ادامه می دهند.پس از دو ماه جنگ تهران مردم دیگر چشم و گوششان پر است. مرد قد بلند با ریش و سیل و کلاه و شکل و شمایل زرتشتی می آید کنار من. با آنکه از شر بار و بندیل خلاص شده هنوز سه چهار تا کیف و ساک و پتو و بالش همراه داردو او هم سیگاری روشن کرده. سرش را تکان می دهد و می گوید:

«وضعیت قرمز!»

«بله.»

«فکر نکنم بزنند،جناب؟نظر حضرت تعالی چیه؟»

جوابش را نمی دهم.

«حتما چیزی روی رادار هاشون دیده اند؟»

«لایب»

«یا شاید یک شیء مشکوک گزارش شده.»

می پرسم: «بار و بندیلتان تمام شد؟»

«بله جنابعالی هم با «تی بی تی» به اروپا تشریف می برید؟»

«با اتوبوس تا استانبول.» سرم را بر می گردانم و سیگار نیم سوخته ام را هم می اندازم دور.بر می گرد توی افکار خودم.

مرد ریشو می پرسد: «جنابعالی مقصد شریفتون کجاست؟»

«پاریس»

«مقیم تشریف دارید؟»

«نه.»

«چطور توی این هیر و ویر خروجی گرفتید، هه هه؟»

ول کن نیست بنابر این مختصراً موضوع تصادف و ناراحتی بد خواهر زاده ام را ذکر می کنم. خودش زیاد بروز نمی

دهد. می پرسد: «پس حضرت تعالی عازم پاریس اید؟»

«مثلاً.»

«مجرد تشریف دارید؟»

«این را از کجا فهمیدید؟»

«من از قیافه و روحیه مردم میفهمم. به عمر در هواپیمای ملی در روابط عمومی بودیم.»

«صحیح.»

«نهار میل فرموده اید؟»

«منزل خواهر یک چیزی زدم.»

«اینجا ها مثل اینکه از رستوران مستوران خبری یخ دور.» به اطاف محوطه و چادرهای برزنتی نگاه می کند.

می گویم: «اون جلوتر من جگر کی و ساندویچ تخم مرغ دیدم.»

«نه بابا، اعتبار ندارد.»

صدای آژیر موقتاً خاموش شده است.

ریش و سبیل زرتشتی می گوید: «بریم - والله هرچه زودتر از این ناکجا آباد خلاص شیم بهتره...»

زن عرب که گوشه ای روی زمین نشسته، بی صدا فقط سرش را تکان می دهد و با حرکت آرام یک ریز می زند بر سرش.

قدم زنان کنار اتوبوس بر میگردیم. (<http://www.iranpardis.com>) و چون هیچ جا جای نشستن

نیست همان جا منتظر می شویم. ریش فرفری دارد به اوضاع بد و بیراه می گوید.

می پرسم: «شما در این هیر و ویر چجوری ورقه خروجی گرفتید؟»

«بنده پاسپورتم مهر اقامت پاکستان داره. مادرم آنجاست، پاسپورت فرستادم درست کرده.»

«صحیح!»

5 و 6

ویزای آمریکا هم گرفتم زن سابقم و پسر و دخترم آنجا هستند چون طبق قانون به کسانی که مصونیت سیاسی و

مصونیت مذهبی نداشته باشند اجازه می دهند برامون درست کردند.

مقصودش را از عدم " مصونیت مذهبی " نمی فهمم دلم نمی خواهد بفهمم.

ساعت سه و نیم بالاخره سواری شویم و راننده موتور را روشن می کند من و بدل اشو زرتشت دست بر قضا کنار هم

هستیم - او کنار پنجره و من توی راهرو قبل از اینکه او درجایش مستقر شود دو تا پتو و نازبالش زیرش میگذارد

: «حالا که نمی شود با هواپیما رفت - اقلاً راحت بریم " در صندلی مقابل یک خانم جوان با بچه کوچکش و یه

دانشجوی مسن کوتوله و خپله که در آلمان تحصیل میکند نشسته اند.

راننده قبل از اینکه راه بیفتیم با خوش خلقی و شوخ طبعی آذربایجانی به همه خوش آمد می گوید . جلوش انواع و

اقسام قاب عکس و پرده و منگوله و گل و کتیبه و رادیو و جعبه دستمال کاغذی و خرت و پرت دارد . بین عکس

امیرالمومنین و عکس پسر کوچک خودش شعری به خط نستعلیق کتیبه است که یک شب به خانه هستم و صد شب به غربتم - ای بنز بی پدر به کجا می کشانیم ؟ میگوید : " بنده معرفی کنم مخلص خانها و آقایون عباس آقا - مشهور به اشک عباس آقا مرندی - در خدمتگزاری حاضر هر فرمایشی هست بفرمایند . این هم شاگردم حسین آقا گل - که همینطور امیدوارم سفر به حق علی شاه مردان به جمیع خانها و آقایون به خوشی و سلامتی طی شود برجمال محمد و آل محمد صلوات مسافری با صدای بلند صلوات می فرستند . ریش فرفری هم صدای رسایش را ول می کند ولی برمی گردد و میخندد .

عباس آقا مرندی دوباره دیگر برای رهبران اسلام و رزمندگان جان برکف طلب دوم و سوم صلوات جلی تر.... در دهانه خروجی ترمینال پس از بررسی مدارک راننده و اتوبوس بنز 0302 "تی بی تی" بالاخره می اید بیرون و از خیابان کناری و موازی جاده مخصوص کرج حرکت می کند و از جلوی ساختمانهای شهرک اکباتان می اندازد توی جاده .

ده کیلومتر بالاتر عباس آقا توقف میکند گازوئیل می زند صف خودروهایی که برای بنزین و گازوئیل ایستاده اند به دو سه کیلومتر می رسد اما چون اتوبوسهای حامل مسافر از نوبت گرفتن در صف مستثنی هستند عباس آقا سروهه می کند و عقب عقب می اید سرصف پس از ده دقیقه معطلی سوختگیری تمام می شود .

در این مدت جناب ریش و سیبل اشو زرتشت - که گفت اسمش وهاب سهیلی است - برای من از زندگی چندین ساله اش در شرکت هواپیمائی ملی تعریف میکند و این که اخیرا پاکسازی و برکنار شده و " ریخته اند " توی خانه اش و مقداری کتاب و البومهایش را برداشته اند و خودش راهم یک ماه ونیم در اوین نگه داشته اند - تا معلوم می شود کار خلافی نکرده و بعد بدون محاکمه ولس کرده اند . علاوه بر زنش زن سابقش و اولادش که در انگلستان و امریکا هستند و مادرش هم که در کراچی است چهار تا پسر و یک دختر برادر مرحومش هم در المان اند . وقتی نگاه می کنم تقریبا تمام مسافرین اتوبوس امروز همین حال را دارند . بجز من و یکی دوتا از دانشجویها بقیه مال و منال خود را برداشته اند و می روند یا برگشته اند چیزی بیشتر بردارند و ببرند .

سهیلی که جلای وطن می کند و به قول خودش حتی سنگ پای حمامش را هم بار کرده است . خانم کیومرث پور دکتر مایکروبیولوژی از امریکا برای پیوستن به شوهرش به پاریس می رود با حجاب اسلامی نه چندان محکم بچه اش را شیر می دهد که این هم لابد بازی است چون علاوه بر تغذیه طفل انگار تنها چیزی که حالا برایش اهمیت دارد دل دادن و قلوه گرفتن با دانشجوی خپله عازم المان است .

وقتی از جایگاه بیرون می اییم غروب روی جاده فرود آمده است . حدود یک کیلومتر بالاتر به یک تاکسی بار زده اند چپه اش کرده اند و راننده بنده خدا کنار هفتاد هشتاد کیلو پیاز ولو روی شانه خاکی جاده نشسته . دهاتی پیری است و کنار ماشین و پیازها چمباته زده . دستهایش را به کله اش گرفته انگاری که نمی داند با ان در این اوضاع چکار کند.

ماشینها از چپ و راست رد می شوند و کسی اهمیت نمی دهد . منظره پیازهای ریخته و تاکسی بار چپه شده و پیرمرد وامانده برای بیشتر مسافرین ما اسباب خنده می شود.

صفحه 7 و 8

فصل 2

دو سه ساعت از شب رفته. عباس آقا مرندی جلوی قهوه خانه ی بزرگی بیرون تاکستان توقف می کند_ «برای شاو و اقامه ی نماز.» چند تا اتوبوس به همان حال در آنجا نگه داشته اند. مسافرین ما همه می آیند بیرون و بیشترشان از قهوه خانه چی که ملت از سر و کولش بالا می روند ژتون شام می خرنند. سهیلی از من جلوتر است.

می گوید: «جناب آریان، فقط خورش قیمه دارند و برگ. چکار کنیم؟»

می گویم: «هر کدوم. هر دوخوبه.»

«قیمش که حتما دنبه س. برگش هم معلوم نیست گوشت چیه.»

"مزاجت پاک باشه آقای سهیلی."

«من این دور و برها سگ نمی بینم.»

«اگر سیراب شیردون ملخ دشت مغان هم باشه من می خورم.»

سهیلی می خندد. «پس قربون دستتون عنایت بفرمایید، صد تومن خرده همراهتون هست؟ فعلا بدید_ دو تا بگیرم. من فقط پوند و دلار برایم باقی مونده، بعد حساب می کنیم.»

«البته.»

«شام مهمان بنده.»

«قربان شما.»

«چای یا نوشابه؟»

«چای خوبه.»

«پس دو تا برگ، دو تا چای. دو تا ماست. چطوره؟»

«عالی.»

صد رد می کنم و سهیلی ژتون ها غذا و ماست را می گیرد. در حالی که او کیف به دست می رود «نظافت» کند من غذا ها را جلوی در آشپزخانه ی شلوغ می گیرم، با نان لواش دهاتی و ماست و پیاز، می آورم و یک گوشه جای خالی پیدا می کنم. از سینی خبری نیست.

سهیلی می آید مرا پیدا می کند. می نشینیم به خوردن. به حق کبابش بد نیست. برنجش هم اگر دم میکشید عالی بود. دو نفر دهاتی هم می آیند کنار ما می نشینند و خورش قیمه می زنند. آنها چلو خورش را همین طوری نمی

خورند، با چلو خورش معاشقه می کنند. سرشان به فاصله ی بوسه گرفتن از بشقاب چلو خورش است و آن را با نان

لقمه ی گرد می کنند، می برند طرف دهان، مقداری در دهان می ماند و مقداری دوباره به آغوش بشقاب

بازمیگردد، بین دهان و چلو خورش ارتباط و یگانگی بر قرار است. انگشت ها را هم می لیسند. با قاشق میانه

ندارند. سهیلی چلو سفید را هم با چنگال می خورد.

می گوید: «بنده از استانبول با پان امریکن میرم اول کراچی....»

«صحیح.»

«جنابعالی از استانبول با چه تشریف می برید پاریس؟»

«بلیت هواپیمایی ملی دارم، اما تا ببینم.»

«ایران ایر که پرواز ندارد، داره؟ فرود گاه های ایران بسته است.»

"گفتند قرار دادی با «ترکش ایر» دارند که ظاهرا مسافرین هواپیمایی ملی را می برد،"

می پرسد: «بلیت حضرت تعالی کامله؟»

«نه. چهل درصد تخفیفه.»

«حضرت تعالی کارمند دولت هستید؟»

«شرکت نفت. در جنوب.»

«ممکنه بلیتتون رو ببینم؟»

نشانش می دهیم. می گوید: «غیره قابل انتقال و مسدوده. وای من در استانبول دوستانی دارم. براتون درستش می کنیم. اگر قرارداد تازه داشته باشید که بلیت های «ایران ایر» را پرواز بدهند درست می کنیم. چه

9-18

مدت تصمیم دارید در استانبول اقامت کنید؟ شهر فوق العاده قشنگیه. "

" تصمیم ندارم. همان روز اگر بشود راه می افتم. "

" نگران خواهرزاده تون هستید؟ "

" باید هرچه زودتر برسم به مریضخونه ش. "

" پای خودتون چی شده؟ می لنگید. در جنگ آسیب دیده؟ "

" چیزی نیست. رگه. "

می خندد. " عرض شود، انشاء الله که به امید ایزد یکتا بلا دوره و همه چیز برای خودتون و خواهرزاده تون به خوشی

و خوبی پایان می گیره. همون جا! "

" نمی دونم. "

ما سیگار روشن می کنیم. کارگری برایمان چای می آورد و پولش را می گیرد.

سهیلی می پرسد: " چطور شد این اتفاق افتاد؟ "

" کدوم اتفاق؟ "

" برای خواهرزاده تون؟ "

درست نمی دونم، طی نامه ای و یکی دو سه تا تلفنی که خواهرم از دوستان ثریا داشته ما خبردار شدیم ثریا با

دوچرخه از خانه دوستی بر می گشته که ظاهراً جده لیز بوده، سر پیچ سر می خوره میافته. "

" و مغزش آسیب می بینه؟ "

" ظاهراً. "

" چه مدت می گذره؟ "

" دو سه هفته است که در اغما است... "

" به همین سادگی؟! "

" به همین سادگی. "

" چند سالشه؟ "

" بیست و سه، بیست و دو. "

" عجیبه... "

من آهی می کشم. "آره، یک بادمجون بم مثل بنده بی آفت توی آبادان و منطقه جنگ زنده می مونه: از توی آبادان و وسط نخلستانها میاد "چوئبدر" شبانه سوار موتور لنج قراضه می شه و صد و خرده ای کیلومتر زیر بمب و توپ میاد بندر ماهشهر... یک زن جوان بیست و دو ساله توی حومه پاریس از دوچرخه میافته..."

"هیچی حساب نداره، جناب آریان."

"نه، ظاهراً حساب نداره؛ جناب سهیلی."

"حالا شما تشریف می برید برش گردونید تهران؟"

"البته نه در وضع اغما... ولی خواهرم می خواد او را بالاخره برگردونم تهران."

"انشاء الله بلا دوره..."

"فرمودید."

"امیدوار باشید... ایزد پاک کارساز است."

حدود ده شب است که دوباره سوار می شویم. این بار مسافری بیشتر ساکت اند و تقریباً همه به خواب می روند. جناب سهیلی پتوها و نازبالشها را زیر و روی خودش مرتب می کند. خوشم می آید؛ به خودش می رسد و تدارکاتش عالیست. "قربون دستتون، عنایت بفرمایید، اون نازبالش کوچکه رو از اون بالا بدید، جناب آریان. یک دنیا پوزش، ما امشب برای شما بینهایت مزاحمت فراهم کردیم." نازبالش کوچک راحل پنجره می گذارد که اگر سرش احیاناً غلت خورد به چیز نرمی اصابت کند.

دشت و صحرا سیاه است و اتوبوس، ناله کنان پیش می رود. بغل دست من، سهیلی به زودی هفت پادشاه را خواب می بیند. من خوابم نمی برد و با اینکه تمام قرصهام را خورده ام و سرم گیج است یک چیزی توی جمجمه ام دور می زند. بیرون، انگار شب ساکت است و دنیا آرام. اما درون من نه. شب ساکت و دنیای آرام آن بیرون است. یا زیر بالش وهاب سهیلی است، یا لغزیده و از شیشه افتاده بیرون. از آن شبها است که مسافر اتوبوس است و اتوبوس شب است و شب یک چیز خام که می جنبد. شب جلال آریان است. مردی نزدیک پنجاه سال، که امسال بین بودن و نبودن الاکلنگ می کند. وقتی راه می رود عین مرحوم چارلی چاپلین است – با حرکت یواش فیلم. صورتش مثل مقطع عرضی تمام رخ یک چیزی است بین اردشیر دارزدست و کاشف مربای هویج. وقتی نفس می کشد سینه اش مثل خوکی است که آسم گرفته باشد. از اینها گذشته خوشگل و سالم و تودل برو است.

ساعت سه صبح به تبریز می رسیم. خیابانها خالی، همه جا سرد و هوا باد و بورانی است. عباس آقا جلوی گاراژ "تی بی تی" نگه می دارد، دو سه مسافر جدید سوار می شوند. مسافری تهران بیشترشان هنوز خواب اند. فقط خانم کیومرث پور بچه اش را می برد پایین لب جو سر پا می گیرد. امشب دکترای بیولوژی اش به مفت هم نمی ارزد. زیر روشنایی تیر چراغ برق، النگوهای طلاش و فوران ادرار پسرش یک جور طیف نور دارد.

3

دمدمه های سحر از دشتهای تمیز آذربایجان غربی می گذریم و به طرف مرز بازرگان می رویم. هوا حالا یخبندان است و روشنایی روز به کندی بالا می آید. دشت و تپه ها برهنه اند و وقتی اولین پرتوهای گسترده خورشید می دمد، قشنگ است. تک درخت ها مثل اشباح مرده اینجا و آنجا ایستاده اند. گهگاه پرنده ای می پرد و بالهایش در میان باد سخت که از طرف روسیه می وزد، مثل قایق کوچکی در طوفان و باد سحری موج می خورد. مرا یاد ثریا می اندازد.

تازه هوا روشن شده که از ماکو می گذریم. عباس آقا باز نگه می دارد، گازوئیل می زنیم. ماکو انگار از سرما چقر شده؛ تکیده تر شده و حتی خیابان اصلی با ساختمانها و دکانها و خانه های در کوه کنده شده خالی تر و محقرتر به نظر می رسند. مردم از همان صبح سحر، با پیتهای خالی دنبال نفت به صف ایستاده اند یا نشسته اند چرت می زنند، یا خوابشان برده. یا در صفهای دیگر جلوی دکان نانوائی و بقالی منتظر نان و ارزاق اند یا در خواب اند. قرصهای صبحم را با یک لیوان آبی که شاگرد عباس آقا برایم آورده بود بالا می اندازم. بعد از مدتی وهاب سهیلی که ماشاءالله خوش خواب است بغل دستم کم کمک از خواب بیدار می شود. من حوصله حرف زدن ندارم. اما جلوی موتور سهیلی را نمی شود گرفت.

"صبح عالی بخیر."

"لام علیک."

"صبحکم الله بخیر و العافیه."

"بقیه اش را سانسور کنید جناب سهیلی."

می خندد. "معلوم هست کجاییم؟"

"از ماکو گذشتیم."

"پس تا بازرگان نباید انقدری داشته باشیم."

"قرار است هفت و نیم، هشت برسیم."

"جیره صبح را می اندازید بالا؟"

"جیره صبح؟"

"اون قرص نارنجی درازها چیه – گاورین نیست؟"

"چرا گاورین آر – اکس. روزی سه تا."

"برای رقیق کردن خون و ثابت نگه داشتن نمکه. بله، بهترین نوعشه. من برادرم بعد از آنکه انفاکتوس کرد از همین اینها می خورد. اینها سالها زنده نگهش داشت. می دونید حتماً به شما گفته اند. اگر از این قرصها می خورید دیگر لب به مشروب ابداً. الکل و گاورین دشمن نابود کنندنده همدیگرند. می گویم: "بله، گفته اند. "و قولم را هم به فرنگیس به خاطر می آورم. بعد سهیلی می گوید: "جناب آریان، تصدق دست و پنجه تون – استدعا می کنم اون کیف چرمی سیاهه رو از اون بالا عنایت بفرمایید."

*

حدود ساعت هشت وارد موطنه مرز بازرگان می شویم. ده پانزده تا اتوبوس مسافربری و صدها کامیون و سواری جلوی ما خوابیده اند. ساختمان ترانزیت بازرگان بنایی یک طبقه و بزرگ و کهنه است که ما فقط یک در تنگ و کوچک از آن را می بینیم، پاسداری آن را نیمه بسته نگه داشته. صدها مسافر جلوی آن همه می کنند. از پلیس خبری نیست. فقط چندتا جوان بچه سال حزب الهی ملایم و بادب، باژ - 3 و یوزی، به مردم کمک می کنند و به کارها می رسند. خوب معلوم است که اینجا باید ساعتها، شاید هم روزها صبر کرد. جناب سهیلی حالا کاملاً بیدار است و چه جور هم - و او هم مثل بقیه از اتوبوس پیاده شده. - ولی ساکت و مضطرب - مشغول جمع و جور کردن کوه چمدانها و بسته بندیهایش

است. عباس آقا مردندی و شاگردش تازه باز کردن و پایین آوردن بارها را تمام کرده اند. عباس آقا خودش پاسپورت های همه ما را جمع آوری می کند و با اوراق خودش هر طور شده از میان موج ازدحام مردم خودش را به سالن ترانزیت می رساند. دستور داده شده هر کس تمام اثاث و اسباب خود را با خودش به سالن ترانزیت ببرد. عاقل مردی ریشو از جلوی در تنگ با خشونت داد می زند که اگر کسی ارز اضافی یا طلا یا هر جور اشیاء قیمتی دارد باید تحویل بدهد و رسید بگیرد، وگرنه اگر کشف شود او را پس می فرستند. مسافری خارج که سالهای پیش نق و پرافاده بودند، حالا هم صم و بکم منتظرند. جیک نمی زند، فقط می خواهند هر طور شده بروند. وضعیت اضطراری است. آقایان دیگر اقا نیستند. خانمها هم دیگر خانم نیستند. جزو گروهند. " مسافری ایران پیما بیان جلو. " " مسافری میهن تور برن اون عقب. " خانم کیومرث پور با بچه اش کنار من است. دانشجوی عازم آلمان او را ول کرده رفته سی خودش. زن بیچاره، انگار دل توی دلش نیست. هر تکه اثاثش یک گوشه ولو است. می گوید: " آن کتاب آندره ژید را خوانده اید، در تنگ؟ "

" نه. "

" می گوید بکشید از در تنگ وارد شوید... "

" شما که زیاد اثاث ندارید. برادر سهیلی باید خیلی کوشش کنند... "

سهیلی نمی خندد، فقط سرش را تکان تکان می دهد. اما خونسرد و سفر کرده است.

خانم کیومرث پور می گوید: " مقصود ژید اثاثیه نیست... رستگاریه. "

" صحیح. "

" من یک خواهرم استاد دانشگاه بود، الآن بیکار شده ممنوع الخروجه. یک خواهرم هم زندونه. ازش خبری نداریم. "

پس از ساعتها بالاخره نوبت " مسافری تی بی تی " می رسد. از لابه لای جمعیتی که از هول بیخودی جلوی در تنگ منجمد شده اند، هر طور هست وارد می شویم. کلی طول می کشد تا اثاث سهیلی را دست به دست بالاخره می دهیم تو. سالن نسبتاً بزرگی است که در انتها به یک کریدور و بعد به سالن دیگری منتهی می شود. در اینجا سکوت و نظم " نسبی " حکمفرماست با چندین صف. یک صف برای پس گرفتن گذرنامه. یک صف برای تفتیش بدنی، یک صف برای تفتیش اثاثیه، یک صف برای تحویل اشیاء قیمتی، یک صف برای خروج و ورود به سالن ترانزیت ترکیه. من در صف کوچک تحویل گذرنامه می ایستم.

پسربچه ای که تازه پشت لبش سبز شده و چشمهای سبز حساسی دارد، پشت یک میز خیلی کوچک نشسته، با یک قبضه یوزی روی زانوهایش.

" دلیل مسافرت شما به خارج؟ "

می گویم.

" تنها مسافرت می کنید؟ "

" بله. " کپیه امضا شده یادداشتی را با آرم جمهوری اسلامی ایران، وزارت نفت، شرکت ملی نفت ایران در دست دارم، که از کمیته بررسی مشکلات کارکنان مناطق جنگ زده آبادان و خوئین شهر مستقر در تهران به مقامات ذیربط نخست وزیری مستقر در اداره گذرنامه نوشته است تا در رفع نیازهای اضطراری نامبرده (که خود بنده باشم) تسهیلات لازم فراهم نمایند. معاون وزارت نفت آن را تأیید کرد است. آن را نشان برادر می دهم.

" شغل شما در شرکت نفت چی بود؟ "

می گویم.

" فرمودید چه کسی مجوز خروج شما را صادر کرده؟ "

اسم معاون وزیر را که یادداشت مجوز خروج مرا به خارج، از وزارت نفت به نخست وزیری امضا کرده است می گویم.

" چرا خود وزیر امضا نکرده ن؟ "

می گویم وزیر نفت در اسارت عراقیهاست.

گذرنامه مهرشده را به من تحویل می دهد: " بفرمائید. "

" تمام شد؟ "

" سفر بخیر. "

صفهای تفتیش بدنی جلوی دو تا کیوسک است، یکی برای برادران و یکی برای خواهران. پس از تفتیش بدنی ملت می روند توی صف تفتیش اثاثیه، کنار اثاث خود می ایستند، و آن را به مرور هل می دهند جلو. در کیوسک مخصوص تفتیش برادران، پسر بچه ریز نقشی است که ظاهراً هیجده سال هم ندارد، جلوی من مثل بچه من است. بدون اینکه به من نگاه کند، شروع کرده است به دست کشیدن به آستر و سرشانه های کاپشن من، و پرسیدن همان سؤالهای دلیل مسافرت، شغل، با که سفر می کنید و غیره. مرا یاد بچه سید مطرود در آبادان می اندازد. اما این پسر بچه هوشیار و قبارق است. وقتی دارد کفشهای مرا با جدیت بررسی می کند و به پاشنه های آن تلنگر می زند، می پرسد: " احوال شما خوبه؟ "

" ای، بد نیست. " خودش خشک و خسته به نظر می رسد.

" خودت چطوری؟ " جوابم را نمی دهد، فقط سرش را پایین می آورد.

می گویم: " شما کارتان را خیلی با جدیت انجام می دهید، اما من نکته ای را متوجه شدم. "

توجه زیادی نمی کند، فقط کمی با سوء ظن نگاهم می کند.

" چه نکته ای؟ "

" مقصودم انقاد از طرز کار برادران نیست... اما من متوجه شده ام کسانی که از تفتیش بدنی می آیند بیرون، می روند

کنار اثاثیه خود، ممکن است یک چیزی از اثاثیه شان بردارند و بگذارند توی جیبهایشان. فکر نمی کنید بهتر است

تفتیش بدنی بعداً انجام گیرد؟ "

می گوید: " دستانم تنگ است... داریم اینجا تغییر سازمان میدیم، می خوایم راهروی تازه ای این وسط بزنیم... "

لنگه دیگر کفشم را تفتیش نمی کند. " بفرمائید. "

" تمام است؟ "

" در امان خدا. "

از او تشکر می کنم و بیرون می آیم. سهیلی نفر بعدی است و رنگش شده عین زردچوبه. می توانم حدس بزنم چرا،

حتی سبیلهایش هم انگار درصد سفیدیش بالاتر رفته و تنک تنک ایستاده.

می پرسد: " با دقت تفتیش می کنند؟ "

می گویم: " تا دلتان بخواد. "

سهیلی جای خودش را به نفر بعدی می دهد و از آن صف خارج می شود و بطرف ائاثیه اش می رود. کت و کفشش را عوض می کند. بعدها در استانبول به من می گوید سیصد و هشتاد هزار پوند فقط تراولر چک و هزار دلاری در آستر همان کت جاسازی کرده بود. وارد صف تفتیش ائاثیه می شوم و چون فقط یک چمدان خیلی کوچک دارم و پولم در حد قانونی است زودتر رد می شوم. به سالن ترانزیت می آیم. خانم کیومرث پور دارد با بچه های حزب اللهی باجه گمرک یک به دو می کند. چون آنها تمام طلا و جواهراتش را گرفته اند و به او یک رسید داده اند و او دارد در آتش می سوزد اما بیفایده.

سالن ترانزیت وسطش یک پیشخوان سرتاسری دارد که به شکل نعل بزرگ از یک طرف سالن تاب می خورد به آن طرف سالن. درهای این طرف به خاک ایران باز می شود. درهای آن طرف به قول عباس آقا مرنندی به خاک ترج. من سهیلی را نمی بینم، تا نزدیک ظهر که بالاخره از یک گوشه وارد سالن ترانزیت ترکیه می شود. حالا رنگ و رویش نه تنها جا آمده بلکه گل از گلش شکفته. ظاهراً هرچه دارد، رد کرده است.

اما تازه اول بدبختی با مأمورین ترک است که کوچکترین نظم و حسابی در کارشان نیست. اولاً حالا همه را معطل کرده اند و می گویند مأمور اصلی رفته است تلفن کند. برق هم رفته (که از شبکه برق ایران به هر دو قسمت ساختمان گمرک می رسد) و آنها این گناه را گردن ایران می اندازند. می گویند برق ایران رفته و انگار این خنده دارترین جوکهای دنیا است. و درباره آن ترکی حرف می زنند و می خندند. بعد یک بازرس تازه می آید و لابد می خواهد اذیت کند و اولین حرفی که می زند و ترجمه می شود این است که همه باید آن طرف مرز واکسن وبا زده باشند. مسافرین ایرانی که هفت خان مأمورین مرز ایران را آن طرف گذرانده اند فریاد اعتراض بلند می کنند که چرا اول کسی به آنها نگفته. بازرس ترک این حرفها سرش نمی شود. پاسپورتها باید مهر وبا داشته باشد. به استثنای آنها که دفترچه واکسن دارند. این دستور اخیر است. مدتی مشاجره می شود، اما بازرس ترک هنوز پاهایش توی یک کفش است. پاسپورتها را توی دستش گرفته و در هوا تکان تکان می دهد و می گوید این پاسپورتها باید برگردند مهر وبا بزنند، مال من هم جزو آنهاست...

خانم کیومرث پور می گوید: " من که بر نمی گردم!..."

سهیلی می گوید: " من که شاهرگم را بزنند بر نمی گردم! باید اول می گفتند..." بعد سر مأمور ترک به انگلیسی داد می زند: " باید آن طرف می گفتید! باید اول می گفتید..." من این صدایش را در آن طرف مرز نشنیده بودم. خانم کیومرث پور می گوید: " چقدر اینها دیگه نفهمند - صد رحمت به خودمون! "

سهیلی می گوید: " قباحت داره! " و هر کس یک لیچاری می گوید. اما کلنجار رفتن با مأمور ترک بیفایده است. من پاسپورتها را می گیرم و پس از سپردن چمدان کوچکم به سهیلی راه می افتم. به قسمت مرز ایران بر می گردم و پرسان پرسان در یکی از باجه های ته راهرو مشکل را به مأمور ایرانی قرنطینه بهداشتی که توی تاریکی نشسته است توضیح می دهم. من نگفته او می فهمد. ظاهراً ایناولین بار نیست. او پاسپورتها را که حدود پانزده شانزده تا است می گیرد، همه را در یک صفحه به آخر مانده باز می کند، روی هم می گذارد، بعد شروع می کند به مهر زدن و تند تند پاراف کردن. مرد چهل ساله چاق و چله ای است و در اتاق تاریک خودش از کارش غیرواقعی تر به نظر می آید. می گوید: " این پاسپورتها دیگه هیچ وقت وبا نمی گیرند. "

می گویم: " مطمئناً. "

" بفرمائید. "

"متشکرم، دکتر."

"هه! سفر بخیر."

وقتی بر می گردم توی روشنایی بهتر سالن ترانزیت گذرنامه ها را بین صاحبانشان تقسیم می کنم، معلوم می شود تمام مهرها سر و ته خورده اند. همه می خندند و اهمیت ندارد، چون حالا مخمسه تازه ای در سالن ترانزیت پیش آمده. ساعت دوازده و نیم است و ترکها سالن مرز خود را بسته اند و تا ساعت دو و نیم باز نمی کنند. چون مأمورین همه باید می رفتند ناهار بخورند. درهای آن طرف سالن ترانزیت بسته است، حتی زنجیر و قفل به آنها انداخته اند.

*

بنابراین ما دو ساعت توی سالن ترانزیت پشت سالن ترکیه صبر می کنیم. اغلب مسافرین اتوبوس ما پشت در زنجیر شده متراکم شده اند. عده ای می نشینند چیز می خورند.

(<http://www.iranpardis.com>) بعضی ه میوه و آجیل به دیگران تعارف می کنند. عده ای روی پیشخوان می نشینند و فرم پر می کنند. بچه خانم کیومرث پور توی بغل دانشجوی عازم آلمان که روی زمین نشسته خواب است. خود خانم کیومرث پور، با چشمهای گریه آلود ولی خشک، روی زمین نشسته.

19 تا 22

و با دانشجوی دیگری مشغول خرید و فروش لیره ترک و مارک آلمان و فرانک فرانسه است. من کنار سهیلی که کنار اثاثش نشسته می نشینم و آخرین اشنو را روشن می کنم. نمی پرسم چه جوری آن همه اثاث را رد کرده یا اگر پول داشته رد کرده یا نه. سفر کرده و جهان دیده بودن، و ظاهراً سال ها در شرکت هواپیمایی ملی و دور و بر گمرک چیها بودن و رئیس تورهایی خارجی بودن رسوبش را کرده است.

سهیلی می گوید: "بفرمایید جناب آریان ... صبر پیشه کنید. ما الان در این لحظه هیچ جا نیستیم. نه در ایرانیم، نه در ترکیه. " از خوشحالی این حرف را می زند.

می گویم: "مبارک است."

"آدم های بی سرزمین ..."

"آقای سهیلی، عجالتاً توی سالن ترانزیت مرز بازرگان تشریف داریم."

"نه ... نه اینجا ... و نه اونجا ... در این دنیای دیوانه ما همه داریم می ریم توی ... - جان حضرت تعالی."

"فیلسوفانه حرف نزنید جان بچه تون سهیلی."

"نه، جان سرکار. وضعیت ما همینه. تمام مملکت، تمام دنیا وضعیتش خراب و نامعلوم و پا در هواست ..."

می گویم: "جوش نزن، جناب سهیلی. دو ساعت دیگر مأمورین ترک می آیند و درها را باز می کنند. بعد جناب عالی بلند می شوید و به سلامتی تشریف می برید کراچی و بعد هم واشینگتن دی. سی. یک هفته دیگر تمام این ها برای شما خاطره است. توی کوکتل *****ها تعریف می کنید."

"ساعت دو باز می کنند؟"

"ظاهراً."

"چی می خورند که دو ساعت طول می کشه؟"

" تاس کباب دولماسی! "

سهیلی می خندد و از قوطی سیگار وینستونش یک سیگار در می آورد ، بعد با فندک طلایش که تا حالا نمی دانم کجاش قایم کرده بود ، سیگاراش را روشن می کند. بعد « نخ سیگاری » هم به من تعارف می کند. می گویم الان کشیدم.

می گوید : " رسیدیم استانبول بنده باید تلگرافی به پسر در لندن بزنم ، که یک حواله مواله برام بفرسته - پاک بی پولم فعلاً. مقداری هم که به جنابعالی مقروضم ، برای خرج سفرم به پاکستان هم مقداری لازم دارم. "

" انگار فرمودید فقط دلار و پوند دارید "

" اوه ... توی بانک بعله. "

" صحیح. "

" به پسر که لندنه فوری می گم یه حواله بفرسته. "

نمی دانم اینها را برای من می گوید یا برای گوش خانم کیومرث پور و دانشجوی عازم آلمان.

" فکر کردم فرمودید پسر تان لوس آنجلسه. "

" اون پسر خودمه. این پسر خانمم از شوهر اولشه. "

" صحیح. "

" جان حضر تعالی از پسر با محبت تر و محکم تره. مهندس نفته. لندن برای « اوپک » کار می کرد. حالا برای عربستان سعودی کار می کنه. "

" اون که فرمودید ویرجیناس پس کیه؟ فکر کردم اون پسر خانمتون از شوهر اولش بود. "

" نه ، اون رابرت ، دامادمه. آمریکاییه. با دخترم اینجا در تهران ازدواج کرد. دخترم کارشناس کامپیوتر آی بی امه. "

" که ویرجیناس؟ "

" نه ! اسمش فیروزه س. رابرت حالا پیش برادر زنش کار می کنه که پسر اول خودم از زن اولمه. "

" اون نخ سیگار را لطف کنید حالا می کشم. "

می خندد و پاکت را به طرفم دراز می کند : " سر شریفتون رو درد آوردم؟ "

" نه ، فقط معده شریفم به قارت و قورت افتاده ... "

" بنده مقداری گز و پسته ته بار و بندیلها دارم ... اجازه بفرمایید ، حاضرم ... باز کنم ... "

" نه ، نه. حالا می ریم بیرون یه جا یه چیزی می زنیم. "

ساعت حدود سه و نیم چهار است که بالاخره آخرین نفر اتوبوس ما از سالن مرز ترکیه بیرون می آید. فکر می کنم بیشتر مسافرین باید مثل خود من گرسنه و خسته باشند ، اما همه ناگهان خوشحال و شنگول و شادند. بار و بندیل دوباره بسته شده و اتوبوس دوباره آماده است. از توی آینه عباس آقا موندی را با لب خندان می بینم که موتور را روشن می کند ، دنده ترمز دستی را خلاص می کند ، اما دیگر حرفی نمی زند. فقط می گوید رستوران بزرگی در دو سه کیلومتری هست که غذا و « همه چیز! » دارد و بیشتر مسافرین کف می زنند.

نزدیکیهای غروب است که پس از صرف غذا و رفع خستگی در خاک ترکیه پیش می رویم. هوا باز سرد است ، و خورشید با سرعت پایین می رود و می میرد. احساس نمی کنم که در کشور دیگری هستیم. صدای اتوبوس همان است و مسافرها همان. دشتها و تپه ها باز و برهنه اند و تپه ماهورها هم ادامه همان تپه ماهورهای آن طرف مرزند.

انگار همانها هستند. پرندۀ ها هم در میان باد گیج می خورند. سهیلی حالا خیلی شادتر و سرحال تر است. یک کاغذ برداشته و تمام خرجهایی که مثلاً من و خودش مشترکاً از تهران تا اینجا داشتیم و من پرداخته بودم. یعنی شام و ناهار و غیره همه را حساب می کند. اعداد را به لاتین خیلی قشنگ می نویسد و خوب حساب می کند. بعد حاصل را تقسیم بر دو می کند و هر چه هست به لیر ترکی از کیفش در می آورد و به من می دهد. در مرز مقداری پول خرد کرده. من نمی خواهم از او پولی بگیرم. اما او اصرار دارد و می گوید حساب حساب ، کاکا برادر ... وقتی پول هایی را که به من داده توی کیفم می گذارم می پرسد : " اون عکس کیه - خواهرتونه؟ " مادرزاد فضولبازی است.

" نه. ثریاست. "

" خیلی قشنگه. انشاءالله خوب میشه. "

" امیدوارم. "

" مخارج بیمارستان آنجا را میدۀ؟ بیمه اس؟ "

" نمی دانم. باید وقتی رسیدم تحقیق کنم. ظاهراً دانشجویها تا وقتی در دانشگاه هستند بیمه ان. اما ثریا سه ماه بود که کارش تمام شده بود و می خواست برگرده که به جنگ برخورد و فرودگاه ها بسته شد. بعد هم که این جریان پیش آمد. "

" اگر بیمه نباشه چه کار می کنید؟ "

" از جیب ... ! "

" ارز دارید آنجاها؟ "

" می گویم : " نه. ندارم ، خواهرم هم ندارد. باید جورش کنیم ... "

ماشاءالله چانه دارد.

" سخته ... پول فرستادن. "

سهیلی مدتی ساکت می ماند ، بعد می گوید : " لابد چقدر خواهرتون خودش دلش می خواست به این سفر بیاد. "

" نمی تونست. "

" اجازه ندادند؟ مگر گواهی بیمارستان نداشتید؟ "

" چرا ، به یک نفر اجازه می دادند. "

" چرا خواهرتون خودش نرفت؟ "

" خواهرم سیاتیک داره و تقریباً زمین گیره. "

" شوهرشان فرمودید قبلاً فوت کرده؟ "

" بله ، دکتر شرکت نفت بود ، سخته کرد و عمرش را داد به جنابعالی! "

" دنیا محل گذره ، جناب آریان. "

دانشجوی آلمانی به ما باقلوا تعارف می کند و مرا از شر سین جیم سهیلی مدتی نجات می دهد.

آن شب در ارز روم ، در هتل کوچک هیلتون ، پر سر و صدا و پر حشره ، می خوابیم. من و وهاب سهیلی یک اتاق دو تخته می گیریم که از توی لوله های شوفازش سربازهای عثمانی تا صبح تاخت و تاز می کنند. ساختمان هتل چهار پنج طبقه است و پلکان چوبی باریک و اتاق های گل و گشاد دارد ، و هر وقت کسی از توی راهرو یا پله ها رد می شود انگار تمام ساختمان چوبی ناله قتل عام ارامنه را سر می دهد. اما من قرصهام را می خورم و فکر می کنم خوب

می خوابم و ما صبح پس از ناشتای مختصر حرکت می کنیم. دانشجوی عازم آلمان و خانم کیومرث پور که به پاریس می رفت و چند نفر دیگر از مسافرین از ما جدا می شوند که با هواپیما بروند.

تمام روز بعد را در خاک ترکیه سفر می کنیم ، و شب دوم را در آنکارا می خوابیم ، در هتلی که دست کمی از هیلتون ارز روم ندارد. و روز بعد هم به همان ترتیب ... سرزمین همه جا خیلی مثل ایران است ، جاده ها درب و داغون ، و درخت ها عریان. (<http://www.iranpardis.com>) شهرهای کوچک و دهات ، مثل شهرهای کوچک و دهات ایران اغلب زیبا هستند ولی در فقر و گل و لای فرو رفته اند. دشتها خالی و باغها خزان زده ، و جاده ها پر از کامیون های نظامی است. سربازان از پوتین تا کلاه خود و اسلحه و مهمات عجیب و غریبشان که همه ساخت امریکا است هرچند کیلومتر به چند کیلومتر اتوبوس را نگه می دارند و همه چیز را بررسی می کنند. گاهی در حوالی شهرهای

بزرگتر حرکت اتوبوس آهسته تر می شود چون کامیونها و تانکها رفت و آمد دارند و لوله های دراز توپشان را زیر باران با برزنت پوشانده اند .

سفر دراز و خیلی خسته کننده ای است ولی عباس آقا مرنندی هرچند ساعت یک مرتبه هر جا خودش دلش می خواهد نگه میدارد. او از آن روحیه های شاد و آزاد است و من از او خیلی خوشم می آید دلم می خواهد می فهمیدم پشت سر در تهران چه دارد و چه جور زندگی می گذراندو گاهی یک شب یک جا یک چیزی مهمانش می کردم. یک شب یک خانه هستم و صد شب به غربتم / ای بنز بی پدر به کجا می کشانیم گاهی هم این اقتباس تصنیف را با آهنگ آن ترانه هایده با دو دانگ صدایش می خواند:

اول اینگلایمون حرفها چه شاعرانه بود

.....

و به هر حال او در عرض سه روز سفر هر طور هست همه ما را خیلی خسته و کوفته به منتهی الیه ترکیه به استانبول می رساند و از روی بسفر هم رد می کند .

سر شب در گاراژ تی بی تی در استانبول که در قسمت شلوغی از شهر و پر از هتلهای بزرگ و کوچک است پیاده می شویم. مسافران هر کدام زودتر یا دیرتر در میان مه شب ناپدید می شوند . من و سهیلی به سبک سفر به یک هتل کوچک نزدیک گاراژ می اییم که آدمهایش خوب و مثل بیشتر ترکها خوش مشرب و بذله گو هستند و وقتی می فهمند ایرانی هستیم با ما با مهربانی و ترحم رفتار می کنند و یک اتاق دو تخته خوب به ما می دهند . اتاقش خیلی بزرگتر از کیوسک تلفن است اما بعد از یک حمام مفصل تنها چیزی که من امشب می خواهم یک خواب ست و سیر است .

در تاریکی شب در طبقه اول بیمارستان شماره 2 شرکت ملی نفت ایرانم در آبادان در بخش کلینیک ها پشت دفتری که روزگاری اتاق ناظم بیمارستان یا به اصطلاح ward master بود.

امشب ما را موقتا به اتاقهای مشرف به منبع آب آورده اند - که ظاهرا از تیررس و حمله توپ و خمسه خمسه دور است . حالا اگرچه حالم نسبتا بهتر است و هنگام روز حتی چند ساعت به حمل و نقل مجروحین یا جنازه ها یا هل دادن برانکاردها و صندلیها کمک می کنم اما امروز از عصر باز سردردهای بدی جمجمه ام را سنگین کرده بود و می آیم دراز میکشم بعد غرب که عراقیها منبع آب را با موشک هلیکوپتر توپدار می زنند و بیشتر شیشه های در و پنجره این قسمت بیمارستان خرد می شود تمام شب صدای انفجار مهیب توی کله ام می پیچد و این همان شب بدی

است که دختر آقای کاتوزیان را هم که جلوی خانه شان توی ماشین خمپاره خورده و بعد یک پایش را قطع کرده بودند به اتاق مجاور می آورند .

تمام شب طوفانی است و بادهای سخت و پر سر و صدایی بیرون پنجره هوهو می کشد. صدای عوعو سگها هم از یک جا می آید. باد باران را از پشت توری فلزی و شیشه های شکسته می زند تو و کاغذ روزنامه و مقوایی که پشت آن می گذاریم بیفایده است . تبادل آتش شدید است .

گاهی سرسام آور بخصوص از طرف راست ساختمان که از لب آب و مرز عراق فاصله زیادی ندارد . من با قرصهای زیادی که خورده ام کرخ و بی حس در تاریکی دراز می کشم اما خوابم نمی برد و به صدای طوفان و نفیر خمپاره و توپ گوش می کنم . گاهی صداها درهم آمیخته می شوند طوری که آدم نمی فهمد انفجار توپ یا موشک است یا صدای رعد گاهی برق شدیدی پشت پنجره و بیشتر اتاق را روشن می کند و من باران و دود را می بینم که انگار در آسمان شهر پر التهاب میان درختهای عرعر آویزانند . صدای ضجه های دختر کاتوزیان هم که چند ساعتی بیشتر از عملش نمی گذرد و تازه فهمیده که علاوه بر قطع پایش پدرش هم کشته شده و مادرش هم در شکم ترکش خمپاره خورده لحظه ای قطع نمی شود .

از نیمه های شب به بعد طوفان شدیدتر می شود و باران شرشر به درون اتاق می آید اتاق مجاور باید بدتر باشد چون چند بیمار آنجا را و منجمله دختر کاتوزیان به راهرو منتقل می کنند . بمباران و تبادل آتش سنگین حالا خوابیده اما هنوز صدای رگبار مسلسل و صدای توپها می آیدو آنها هنوز در تاریکی جنگ می کنند من خودم اثر داروهای سرشب از تنم رفته و درد زیادی دارم اما می دانم دردهای من پیش دختر بدبخت کاتوزیان هیچ است . گریه های هیستریک و سوزناک و هذیانها و ضجه هایش به زبان ارمنی تمام شب ادامه دارد.

صبح روز جمعه 7 آذر 1359 هجری شمسی مطابق با 28 نوامبر 1980 میلادی در شهر استانبول در هتل درجه سه ابرولار شایدهم درجه چهار در بولوار مصطفی کمال از انفجار و خون و شهادت در آبادان خبری نیست . از زاغ و زوج و صدای موتور و مسافرین بنز "تی بی تی" و عباس آقا مرنندی هم خبری نیست فقط صدای وهاب سهیلی در رختخواب مجاور من از خواب بیدار شده سر روی صفاداده و ریش را تیغ تراش کرده ولی سبیلها را تمیز نگه داشته از چمدانهایش لباس شیک در آورده و پک و پزی به هم زده و توی آینه دارد سبیلها را شانه می زند همراه حرکات دستش با شانه نرم نرمک سوتی هم زیر لب ارکستر می کند .

وقتی می بیند من بیدار شده ام یک صبح عالی بخیر سر میدهد و بعد " به به چه صبح قشنگی جناب آریان .

عنایت بفرمایید در محضر تون یک فصل ناشتای حسابی در شهر زیبا کنستانتینوپول بز نیم

صبح بخیر..... چشم

ناشتای حسابی ها نه از اون کتافتهای توی اون قهوه خونه ها که اشک عباس آقا مارا به زور جلوشان نگه می داشت ... موافقم بعد می پرسم : من باید زود یک سر بروم دفتر هواپیمائی ملی امروز بازند ؟ جمعه است .

بازند اینجا یکشنبه تعطیله

پس من باید فوراً بروم بلند می شوم و می نشینم

سرتون چطور جناب آریان؟

خوبه

دیشب خیلی از خواب می پریدید- خوابهای بد می دیدید؟

چیزی نیست

یکهو نفس وی سینه تون می پیچید و مثل یک ناله دراز بلندتون می کرد- یعنی عملا از روی بالش بلندتون می کرد
متاسفم مزاحمتون شدم

نه خواهش می کنم سوغات جنگ آبادانه ؟

چی سوغات جنگ آبادانه ؟

این کابوسها و از خواب پریدنها ...

بعضیهاشون خود شما چطورید؟

عالی ! متشکرم .

نمی خواستم از خوابها حرف بزنم از شبهای اول جنگ توی مریضخانه طوری شده بود که نمی توانستم سرم را

بگذارم زمین و مغز لامسبم شروع نکند .

سهیلی می گوید: بنده در خدمتون هستم در ایران ایر اینجا هم آشنا داریم یادم می آید که گفته است یک عمر برای

ایران ایر کار می کرده و غیره و ذلک.

می گویم در تهران به من گفتند به علت جنگ هواپیمائی ملی قراردادی با ترکیش ایر دارد که در اروپا تمام بلیتهای

ایران ایر را قبول می کند باید ته و توش را در بیاورم .

سهیلی می گوید : ایرا می توانیم تاییدش را از کارمندان دفتر ایران ایر پرسیم . من چند نفر را آنجا می شناسم خیر

سرمون پیش کسوتیم .

من خودم هم باید پروازم را به کراچی رزرو کنم آنجا ویزام در کنسولگری آمریکا آمده است دوستان از واشنگتن

درست کردن بنده عجله ندارم اما چون جنابعالی عجله دارید و باید به مریضتون در پاریس برسید اول شما را راه می

اندازیم.

قربان لطف شما

پس اول در خدمتون یه فصل ناشتای حسابی !

می خواهید بفرمائید ناشتا را بیاورند بالا؟

نه بابا- عنایت بفرمائید لباس بپوشید می رویم توی رستوران حالا برگشته ایم توی تمدن !

حدود یک ساعت بعد پس از صرف آب میوه و سه تخم مرغ نیمرو با سوسیس و گوجه فرنگی و نان کره و مربا و

پنیر و قهوه ترکی فراوان سهیلی (که به گفته خودش معده ی خوبی دارد) حالش از اول هم بهتر شده یک دوربین

فیلمبرداری نیم متری کانن آورده و از پیشخدمت هتل سراغ محل خرید فیلم **** ایت را می گیرد.

می گویم : جناب سهیلی بهتر است زودتر برویم دفتر هواپیمائی ملی

بله در خدمتم

شما آدرسش را بلدید ؟

الان نظرم نیست اما میتونیم از اطلاعات دفتر هتل پرسیم یا توی دفتر تلفن هست بعد می رویم بیرون بنده هم

میخواهم یکی دوحلقه فیلم **** ایت بگیرم . منظره های این شهر همیشه مرا کشته و هیچ وقت هم فرصت پیدا

نکرده ام فیلمبرداری کنم اما حالا هیچی نداریم جز وقت

بفرمائید حرکت کنیم

آدرس محل دفتر هواپیمائی ملی ایران جایی در خیابان جمهوری (جمهوری جاده سی) است با تاکسی می رویم .
سهیلی حق دارد و صبح قشنگ و تمیزی است و تاکسی از خیابان ملت (ملت جاده سی) می اندازد توی بلوار
آتاتورک بعد از روی پل آتاتورک کپرسو بطرف خیابان جمهوری بالا می رود در هردو طرف آب رشته ساختمانهای
بلند و محکم با سبکهای مخلوط پخلوط هم شرقی هم غربی کهنه و نو (از تمدنهای عثمانی بیزانسی رومی و مدرن
آتاتورکی آسمانخراش آمریکائی) همه کنار هم ایستاده اند . در سمت راست ما پل گاتالا است دورتر تنگه سفر (
بغازیچی بسفر) زیر آسمان آبی با کمی ابرهای پف پفی سفید آرمیده خوب است . بدم نمی آید چندروزی اینجا می
ماندم اما فکر ثریا در بیمارستان پاریس

وقتی به دفتر هواپیمائی ملی می رسیم مدتی است که باز کرده اند اما دفتر خالی و خلوت و سوت کور است . سهیلی
پس از سلام و علیک و خوش و بش تقریباً با تمام کارمندان مرد ماچ و بوسه می کند مرا پیش کارمندی که مثل بقیه
بیکار پشت دستگاه کامپیوتر نشسته است می برد با او هم سلام و ماچ و بوسه می کند .
مگس هم نمیپرویند جناب آذری؟ هان .

نه جناب سهیلی

این جناب آریان ما را پیرویند .

آی به چشم ! آذری لهجه ترکی قشنگی دارد و کت و شلوار گاباردین بسیار شیک پیراهن سفید با یقه آهاری تابناک
کراوات کمرستیان دیور و تسبیح کهربایی ظریف در وسط انگشتهای دست چپش .

سهیلی می گوید: پاریس تشریف می برند بلیت ایران ایر دارند در تهرون خدمتشون گفته ن اینجا ظاهراً قراردادی
بسته شده که ترکیش ایر بلیتهای ما را قبول میکنه عنایت بفرمایید براشون جا رزرو کنید .

آذری فقط می گوید : بلیط و پاسپورتشون لطفا

گذرنامه و بلیتم را رد میکنم به جناب آذری مدارک را می گیرد و بررسی می کند بلیت چهل درصد تخفیفی شرکت
نفت است و او سرش را تکان می دهد.

سهیلی دوسه کلمه ای از دلیل رفتن من به پاریس ذکر می کند .

بعد آذری نگاهی به من می اندازد و فقط می پرسد : چه وقت تشریف می برند ؟

سهیلی می گوید جناب آریان می خواهند زودتر بروند.

می گویم امروز اگر بشود فقط باید بروم هتل چمدانم را بردارم.

آذری می گوید : همه روزه ساعت یازده و نیم و سه ونیم به پاریس پرواز دارند.

سه و نیم امروز عالیه

آذری تلفن را بر میدارد.

در حالی که سهیلی با مرد دیگری در یک گوشه پیچ پیچ می کنند آذری با یک مکالمه تلفنی کوتاه برای من به ترکی -

انگلیسی جا رزرو می کند . پرواز 616 THY (تورک هوا یولاری) بوئینگ 727 حرکت 15:30 از فرودگاه

یشیلکوی استانبول ورود به فرودگاه اورلی 18:55 بعد از ظهر همان روز بی توقف . او این اطلاعات را روی یک

تکه برچسب نارنجی رنگ می نویسد به بلیت من می چسباند و مهر می زند دو دستی به من تقدیم می کند . با خنده

می گوید: اوکی؟ لحظه به لحظه معرکه تر می شود.

تمام؟

گودبای !

ممنون!

گوربان حضر تعالی

مقررات دیگری نیست ؟ تحویل گذرنامه ؟ ورقه خروج ؟

نه خیر گوربان - اینجا از این جنگولک منگولک بازیها خبری نیست .

فرودگاه از اینجا دوره ؟

بیست چیلومتر با تاجسی تشریف ببرید.

فرمایش دیگری نیست ؟

تا میتونید چیف بفرمائی پاریس

چشم

سفر بخیر گوربان

متشکرم آقای آذری

و موقع خداحافظی با وهاب سهیلی هم فرارسیده است سهیلی دست مرا توی دستهایش می فشارد و برای من از

صمیم جان و دل آرزو می کند که خواهرزاده ام به یاری ایزد پاک و کارساز حالش خوب شود .

خیلی سفارشهای دیگر هم می کند و می خواهد در آینده با هم در تماس باشیم اما او دارد به آمریکا می رود و من به

ایران بر میگردم . وقتی می خواهیم به هم آدرسی برای تماس آینده بدهیم می بینیم در این موقع هیچ کدام در واقع

آدرس و خانمانی نداریم . من جنگ زده هستم دیگر احتمالا به آبادان به آن خانه شرکتی بر نمی گردم وهاب سهیلی

هم که جلای وطن کرده . بنا بر این من تنها آدرسی را که در دنیا دارم یعنی آدرس خانه خواهرم را به او می دهم و

سهیلی مرا می بوسد . ابروهای سیاه و سفید و چشمهای قوه ای روشنش می درخشند . من حالا باور نمی کنم سیصد و

هشتاد هزار پوند تراولرزچک و اسکناس هزاردلاری در آستر پالتوها و کت های کهنه اش جاسازی کرده باشد.

همانطور که هرگز باور نمی کردم ویزای امریکاییش در کنسولگری امریکا در کراچی در انتظارش باشد همانطور که

باور نمی کردم ریخته شانده خانه اش و دستگیرش کرده باشند و در اوین نگهش داشته باشند پس از ماچ و بوسه

خداحافظی می کنیم .

من با تاکسی به هتل برمیگردم و پس از تسویه حساب و برداشتن چمدان کوچکم دوسه ساعت زودتر به فرودگاه

می روم.

در فرودگاه یشیلکوی در یکی از باجه های تورکیش ایر به من می گویند که پرواز 616 به پاریس سرموقع در

ساعت سه و نیم حرکت می کند . من اولین کسی هستم که برای پرواز `ched in` می کند . پس از آن تشریفات

به سالن ترانزیت می روم از اداره کوچک مخابرات فرودگاه به فرنگیس تلفن می کنم و خبر جورشدن اوضاع پروازم

را اطلاع می دهم . این که من ساعت 6 آن روز به پاریس خواهم رسید او را خوشحال میکند من به او قول می دهم

پس از اینکه ثریا را با چشمهای خودم دیدم با به تهران تلفن کنم .

خودم هم حالا احساس اطمینان خوبی دارم فقط هم دو ساعت به پرواز مانده به شعبه بانک می روم و هرچه لیر ترکی

و پول ایرانی ته جیبم مانده به فرانک فرانسه تبدیل می کنم . بعد از دکه کتابفروشی سالن ترانزیت کتابی می خرم -

رمان سگهای جنگ نوشته فردریک فروسایت نویسنده انگلیسی گوشه یکی از چند رستوران می نشینم و یک قهوه ترکی حسابی می زنم و خودم را مشغول می کنم .

ساعت سه مسافرین پرواز 616 را صدا می زنند دوتن از کارکنان تورک هوا یولاری بعد از اینکه تمام مسافرین را به خط می کنند و آماده نگه می دارند پاسهای سوارشدن را چک میکنند مارا عملا به ستون یک و قدم مرتب بطرف درخروجی 26 و به داخل هواپیما می برند سر ساعت و دقیقه معهود هواپیما بدون دنگ و فنگ بلند می شود.

آفتاب قشنگ و گرمی از پنجره کوچک و بیضی شکل می درخشد. هوا صاف است و ابرها آن پایین و زمین آن پایین تر در ارتفاع سی و دو هزار پا از زمین همیشه هوا صاف است . وقتی از بالای بلغارستان و یوگسلاوی رد می شویم ناهار جالبی سرو می کنند که شامل اردور غذاهای دریایی جوجه و برنج فلفل زده است - با قهوه حسابی و داغ بعد از غذا کتاب سگهای جنگ را شروع می کنم . ظاهرا درباره چند مزدور نظامی مستقل بین المللی است که کارشان زد و بند با مقامات انگلیسی و سرنگون کردن دولتهای کوچک آفریقایی است اما نمی توانم تمرکز فکر داشته باشم و حسابی پیش بروم فکر ثریا بر تمام مغزم سنگینی می کند.

در آفتاب درخشان از روی اتریش و آلمان می گذریم .

در تیغ آفتاب صبح جنازه ها را به بخش اطفال که حالا تبدیل به سالن اورژانس مجروحین شده می آورند عباس و مرتضی و بقیه را روی برانکاردهای جداگانه . من برانکار مرتضی را بطرف اتاق عمل می برم او هنوز از گلویش خون می ریزد.

دوتا برادراند که از طرف بسیج مستضعفان الیگودرز به اهواز فرستاده شده بودند در تیپ 3 سپاه در کمپلو شش هفته تعلیمات دیده بودند . عباس و مرتضی شبستانی عباس نوزده سالش بود عشق شهادت پیدا کرده بود شاگرد مکانیکی را ول کرده بود و خدمت نظامش را در سپاه می گذراند . مرتضی سه سال کوچکتر بود و سال سوم راهنمایی را ول کرده بود عاشق برادرش بود هرکاری عباس می کرد حجت مرتضی بود. او هم همراه داداشش به ارتش بیست میلیونی پیوسته بود.

آنها در سوم مهر وارد آبادان شده بودند در کمیته مسجد زنگویی نزدیک اداره کشتیرانی گمرک آبادان خدمت می کردند.

در شب 19 مهر عباس و مرتضی همراه چهار پاسدار دیگر جلوی باغ خانه شماره یک بریم روبروی باشگاه نفت لب آب در سنگر بودند آن شش رزمنده در دوشیفت سه نفره سه ساعت به سه ساعت پاسداری می دادند بعد عوض می شدند . مرتضی و دو پاسدار مسن تر از کمیته حسینییه اصفهانیها از 9 تا 12 شب با ژ 3 و آرپی جی هفت و نارنجک دستی پاسداری داده بودند . از آن شبها بود که هر آن احتمال تجاوز عراقیها به این دست آب امکان داشت . اما تا ساعت 12 نیمه شب اتفاقی نیفتاده بود طوری که در نیم ساعت آخر مرتضی توی سنگر در انتظار تغییر شیفت خوابش برده بود . زانو زده مسلسل در دست سرش روی مسلسل خوابش برده بود . هم سنگران دیگر بیدار و هوشیار بودند .

اگرچه آنها نیز در دقایق آخر احساس خستگی می کردند . یکی از آنها نجف کریمی بچه لین یک احمد آباد بود و حالا چشمش بطرف ساختمان تالار انکس بود که سایر رزمندگان در آشپزخانه پشت آن قرارگاه داشتند . نجف هم منتظر بود ببیند چه وقت تعویضیها می آیند تا شیفت را تحویل بگیرند .

دو سه دقیقه مانده به دوازده نیمه شب که مرتضی هنوز خواب است نجف سایه هایی را می بیند که در تاریکی حرکت می کنند سایه ها اول از پشت دیوار بزرگ آجری انکس ظاهر می شوند و بعد دولادولا از حاشیه شمشادهای پارکینگ جلو می آیند او هیکل و قیافه همزمان خودشان را می شناسد. عباس شبستانی جلو است . بعد سید مصطفی خبازی بعد جعفر چراغی انتظار طولانی و خسته کننده ای سپری شده است .

دریک ثانیه گیج و هراسناک مرتضی از خواب می پرد.

اومدند ؟

آره نترس پشت سرن پای شمشادا

و مرتضی بر می گردد آتش می گشاید هر سه پاسدار با رگبار 3 به شهادت می رسند- اول از همه برادر خودش - عباس

آن روز صبح سحر جنازه ها را به بیمارستان می آورند و من برای اولین بار مرتضی را می بینم که او هم جزو مجروحین است سعی کرده با چاقو گلوی خودش را ببرد. پسر بچه است حتی شانزده سال هم کمتر نشان می دهد فقط زیر گوشه اش کمی موی نرم دارد . یکی از برادران جهاد مرتضی را دلداری می دهد به او اطمینان می دهد که در دیدگاه و قضاوت و رحمت خداوند او مقصر نبوده است . برادرش به خواست خداوند به فیض شهادت رسیده است .

ص 30-35

آفتاب قشنگ و گرمی از پنجره کوچک و بیضی شکل می درخشد. هوا صاف است و ابرها آن پایین و زمین آن پایین تر در ارتفاع سی و دو هزار پا از زمین همیشه هوا صاف است . وقتی از بالای بلغارستان و یوگسلاوی رد می شویم ناهار جالبی سرو می کنند که شامل اردور غذاهای دریایی جوجه و برنج فلفل زده است - با قهوه حسابی و داغ بعد از غذا کتاب سگهای جنگ را شروع می کنم . ظاهرا درباره چند مزدور نظامی مستقل بین المللی است که کارشان زد و بند با مقامات انگلیسی و سرنگون کردن دولتهای کوچک آفریقایی است اما نمی توانم تمرکز فکر داشته باشم و حسابی پیش بروم فکر ثریا بر تمام مغزم سنگینی می کند.

در آفتاب درخشان از روی اتریش و آلمان می گذریم .

در تیغ آفتاب صبح جنازه ها را به بخش اطفال که حالا تبدیل به سالن اورژانس مجروحین شده می آورند عباس و مرتضی و بقیه را روی برانکاردهای جداگانه . من برانکار مرتضی را بطرف اتاق عمل می برم او هنوز از گلویش خون می ریزد.

دوتا برادراند که از طرف بسیج مستضعفان الیگودرز به اهواز فرستاده شده بودند در تیپ 3 سپاه در کمپلو شش هفته تعلیمات دیده بودند . عباس و مرتضی شبستانی عباس نوزده سالش بود عشق شهادت پیدا کرده بود شاگرد مکانیکی را ول کرده بود و خدمت نظامش را در سپاه می گذراند . مرتضی سه سال کوچکتر بود و سال سوم راهنمایی را ول کرده بود عاشق برادرش بود هرکاری عباس می کرد حجت مرتضی بود. او هم همراه داداشش به ارتش بیست میلیونی پیوسته بود.

آنها در سوم مهر وارد آبادان شده بودند در کمیته مسجد زنگویی نزدیک اداره کشتیرانی گمرک آبادان خدمت می کردند.

در شب 19 مهر عباس و مرتضی همراه چهار پاسدار دیگر جلوی باغ خانه شماره یک بریم روبروی باشگاه نفت لب آب در سنگر بودند آن شش رزمنده در دوشیفت سه نفره سه ساعت به سه ساعت پاسداری می دادند بعد عوض می شدند . مرتضی و دو پاسدار مسن تر از کمیته حسینی اصفهانیها از 9 تا 12 شب با ژ 3 و آرپی جی هفت و نارنجک دستی پاسداری داده بودند . از آن شبها بود که هر آن احتمال تجاوز عراقیها به این دست آب امکان داشت . اما تا ساعت 12 نیمه شب اتفاقی نیفتاده بود طوری که در نیم ساعت آخر مرتضی توی سنگر در انتظار تغییر شیفت خوابش برده بود . زانو زده مسلسل در دست سرش روی مسلسل خوابش برده بود . هم سنگران دیگر بیدار و هوشیار بودند .

اگرچه آنها نیز در دقایق آخر احساس خستگی می کردند . یکی از آنها نجف کریمی بچه لین یک احمد آباد بود و حالا چشمش بطرف ساختمان تالار انکس بود که سایر رزمندگان در آشپزخانه پشت آن قرارگاه داشتند . نجف هم منتظر بود ببیند چه وقت تعویضیها می آیند تا شیفت را تحویل بگیرند .

دو سه دقیقه مانده به دوازده نیمه شب که مرتضی هنوز خواب است نجف سایه هایی را می بیند که در تاریکی حرکت می کنند سایه ها اول از پشت دیوار بزرگ آجری انکس ظاهر می شوند و بعد دولا دولا از حاشیه شمشادهای پارکینگ جلو می آیند او هیکل و قیافه همزمان خودشان را می شناسد . عباس شبستانی جلو است . بعد سید مصطفی خبازی بعد جعفر چراغی انتظار طولانی و خسته کننده ای سپری شده است .

در یک ثانیه گیج و هراسناک مرتضی از خواب می پرد .

اومدند ؟

آره نترس پشت سرن پای شمشادا

و مرتضی بر می گردد آتش می گشاید هر سه پاسدار با رگبار ژ 3 به شهادت می رسند - اول از همه برادر خودش - عباس

آن روز صبح سحر جنازه ها را به بیمارستان می آورند و من برای اولین بار مرتضی را می بینم که او هم جزو مجروحین است سعی کرده با چاقو گلوی خودش را ببرد . پسر بچه است حتی شانزده سال هم کمتر نشان می دهد فقط زیر گوشه اش کمی موی نرم دارد . یکی از برادران جهاد مرتضی را دلداری می دهد به او اطمینان می دهد که در دیدگاه و قضاوت و رحمت خداوند او مقصر نبوده است . برادرش به خواست خداوند به فیض شهادت رسیده است .

تنها راهی که مرتضی نیز می توانست به برادرش پیوندد این بود که اوهم در راه نابودی کفار بعثی شهید شود و به بهشت برود .

هوا رو به تاریکی است که در فرودگاه اورلی می نشینیم بعد از اینکه وارد راهروهای ترمینال می شویم من تند تند تابلوهایی را که فلشهای arrivee دارد دنبال می کنم . قلبم تند می زند و وسط مغزم یک چیزی مثل چرخ آسیابی که سنگش در رفته باشد می چرخد به قسمت کنترل گذرنامه می رسم فرمهایی را که در هواپیما داده بودند پر کرده ام حاضر است و گذرنامه ام هم ویزای سه ماهه معتبر فرانسه دارد . افسر گمرک آنها را بررسی می کند همه چیز درست است . سوالی نمی شود تایید می کند . تق توق مهر می زند مرسی مسیو! دیگر معطل نمی شود . پس از این تشریفات به قسمت جلوی سالن می آیم و چمدان کوچکم را هم از قسمت بار می گیرم تنگ غروب است که می آیم بیرون هوا سرد است و باد تیز آخر پاییزی پاریس توی صورتم می خورد .

دارم از جلوی در ترمینال بطرف ایستگاه تاکسیها می روم که با جناب نادر پارسی سینه به سینه می شوم- همان شاعر و نویسنده و مترجم و نمایشنامه نویس و هنرپیشه تاتر و سینمای ایران که حالا دارد با زنی چاق و چله وارد سالن ترمینال می شود . پارسی را از سالها قبل از خیلی سال قبل در تهران می شناسم و هنوز باهم سلام و علیکی داریم . باهم دست می دهیم و بعد از سلام و علیک و خوش و بش پارسی مرا به زنش سارا معرفی می کند و می گوید که آمده اند به پیشواز خواهر عیال که از امریکا می آید . هر دو شیک و پیک کرده اند . عیال مانتوی پوست خز و شاپوی پر دار من با کاپشن برزنتی کهنه شبه نظامی ام بی شباهت به حمال درب و داغونی نیستم که چمدانهای آنها را برداشته باشد. خداحافظی را شروع می کنم خوب نادر

می گوید: توهم زدیه به چاک جعده ؟

آره

کجا میری ؟ محل اقامتت کجاست ؟

الان دارم میرم ب بیمارستان محل اقامتم را هم فعلا نمی دونم .

بیمارستان ؟

خواهرزاده ام تصادف داشته چندین روزه توی اغما است وضعش بده آدم قحط بوده مرا فرستادند ببینم چه میشه کرد.

تو این وضع جنگ و بسته بودن مرزها چطوری اجازه دادند؟

خب دیگه !

پارسی می خندد.

خوب اولاً امیدوارم خواهرزاده ت حالش خوبه جلال الانم انگار عجله داری نگاه کن این شماره تلفن من بردار

یک جا جنگی یادداشت کن فردا عصری یک زنگ به من بزن .

شماره را به من می گوید و من پشت پاکت بلیتم می نویسم.

باشه .

حتما ها

چشم

ملت اینجا زیاد هستند.... بیا آشنا شو.

چشم

گاهی میشینیم تجدید عهدهایی می کنیم شاید یه خورده م خندیدیم چرا که نخندیم ؟ باشه؟

باشه

پارسی می گوید: نگاه کن سارا تنها چیزی که این مرد در این دنیا بلده باشه است و چشم اگر بهش بگویی جلال

آریان امروز این گونی میخ را بگذار سر پیشونیت و برو سرقله قاف چون یه نفر اونجا واسه تابوتش میخ لازم داره

میگه باشه چشم پس بیا ببینمت.

می پرسم : لیلا آزاده را می بینید؟

آره لیلا خانم هم هست گرچه مدتی او هم مریض بوده اما شنیدم خوب شده از بیمارستان آمده بیرون.

می گویم : خوب من باید بروم

نادر پارسی می گوید پس حتما تلفن کن.

زنش هم می گوید: بله حتما تلفن بفرمائید....

چشم

بینمت

خداحافظ

او و زنش می روند داخل ترمینال و من می آیم سراغ محل تاکسیها قلبم باز شروع کرده به تپش و یک جور حالت مسخره تند تند می آیم و یک تاکسی می گیرم و نام بیمارستان را به راننده می گویم بقیه اش ساده است .

بیمارستان وال دوگراس خواهش می کنم

بله مسیو

کیف و چمدانم کوچک اند و لازم نیست توی صندوق عقب بروند و تاکسی چهارتا مسافر دیگر هم نمی خواهد در را می بندم او حرکت می کند.

حالا غروب روی پاریس نشسته و نم نم باران هم گرفته راننده تاکسی تند می آید و من نمی فهمم از چه مسیری می گذرد اما پس از مدتی وارد ترافیک سنگینی می شویم و حدود نیم ساعت بعد من بولوار مونپارناس را می شناسم و چند دقیقه بعد که تاکسی نزدیک بیمارستان نگه میدارد باز اضطراب مسخره را توی سینه ام حس می کنم در تقاطع بولوار مونپارس و روسن ژاک راننده در ورودی بیمارستان را نشانم می دهد کرایه تاکسی شصت و خرده ای فرانک است هفتاد جدا می کنم و به او می دهم و از او تشکر می کنم.

ساختمان اصلی بیمارستان مثل کلیسا یا قصر عتیقه است - با گنبد تیره رنگ سبک گوتیک که در زیر باران و سایه روشن نور الکتریکی که غیر مستقیم به آن می تابد بیشتر شبیه ساختمانی در فیلمهای پرهیجان آلفرد هیچکاک است تا یک بیمارستان . من خودم هم در آن لحظه با ریخت و قواره آواره کیف و چمدان در درست منظره خیلی شاد و تودل بر رویی ندارم.

ص 36-42

با پرس و جو بالاخره دفتر اطلاعات Renseignement را گیر می آورم سه زن در اتاق هستند با فرانسه دست و پا شکسته ام به آنها می فهمانم دنبال چه مریضی هستم و خودم که هستم از کجا آمده ام و برای چه آمده ام آن سه مخلوق که یکی شان راهبه است و به حرفهایم گوش می کنند و رفته رفته بخصوص وقتی می شنوند با اتوبوس از ایران خارج شده ام طوری نگاهم می کنند که انگار از مرکز بلاهای زمینی و آسمانی جهان نازل شده ام در همین لحظه زن مسن دیگری با لباس پرستاری وارد می شود که مانتوی ارغوانی روی دوشش انداخته است . این یکی پرستار است و ظاهرا کارش تمام شده و عازم رفتن است . یکی از سه زن در قسمت اطلاعات مرا به پرستار تازه وارد نشان می دهد و به عنوان مسیویی که از ایران آمده و دایی مریض کوماتوز معرفی می کند. پرستار مسن نوریس ژرژت لوبلان پرستار بخشی است که ثریا آنجا بستری است . اوهم یک Dieu Mon "خ" "من دای می گوید و با من سلام و علیک می کند می گوید متأسفانه ثریا هنوز در اغما است ولی دکتر پل مارتن معالجاتی روی وی انجام داده است سه هفته از وقوع این اتفاق تراژیک می گذشت و آنها هنوز درست نمی دانستند دقیقا چه اتفاقی افتاده است ظاهرا ثریا با دوچرخه از جاده می پیچیده و خودش در اثر لیز بودن آسفالت زمین خورده یا شاید هم تصادفی شده که البته این بعید به نظر می آید-ولی لایحتمل نیست- راننده اتومبیلی که او را پیدا می کند و گزارش می دهد

گفته است که دختر جوان بیهوش بوده و فقط پیشانی و گیجگاهش جراحاتی سطحی داشته آن شب مادام و مسیوی به نام کریستیان و فیلیپ شارنو که از دوستان مریض هستند و آدرس آنها در کیف مریض بوده اورابه اینجا می آورند آنها در این مدت اغلب از او عیادت کرده اند . می گویم بله اسم آنها را شنیده بودم- آنها یکی از کسانی بودند که به خواهرم خبر دادند . ژرژت لوبلان از این موضوع خبر دارد ولی اوه این خیلی غمناک است که ثریا هرگز به هوش نیامده تا خودش شرح واقعه را بگوید متاسفانه . وحشتناک است نه؟ حالا چطور است ؟ همانطور متاسفانه همان شرایط خواهش می کنم اگر ممکن باشد من ثریا را فقط یک لحظه امشب ببینم می دانم دیروقت است ولی من پنج هزار کیلومتر راه برای این کار آمده ام . نوریس ژرژت با محبت و فهم می پذیرد و خودش مرا به آنجا می برد . چمدان و کیفم را گوشه ای می گذارم و همراهش راه می افتم . در راه در اسانسور تا رسیدن به طبقه سوم نوریس ژرژت یکریز حرف می زند درباره اغما و علل اغما و شرایط مختلف مریض کوماتوز و اثرات جنبی در بدن بیمار.... دلواپسی و دلهره ای که از موقع ورود به خاک فرانسه در سینه ام جمع شده در لحظه ای که وارد اتاق ثریا می شوم و بالای بستر او می آیم تبدیل به موجی دردناک و تقریباً غیر قابل تحمل شده است ...لحظه واقعیت تلخ ثریا آنجاست یا آنچه روزی دختری جوان و قشنگ بود- آنجا روی بستری کنار دیوار دور از پنجره دراز کشیده است . فقط سر و یک بازویش از زیر ملافه و پتو بیرون است صورتش تکیده و بیرنگ زیر حدقه چشمان بسته اش حلقه های کبود و تیره . بازوی لاغرش دراز روی ملافه قرارداد . ساکت و صامت و بیحرکت سوزن محلولی به رگ وسط ساعدش وصل است . از پهلویش لوله دکومپرسیون ادرار به یک کیسه نایلون پایین تخت می رسد . از بینی اش لوله ایندترشال برای سهولت تنفس به مخزن اکسیژن می رود . بیرون پنجره هم باران حالا شدت گرفته و به پنجره می خورد . من دیگر صدای ژرژت لوبلان را نمی شنوم . می روم جلوتر و دست ثریا را لمس می کنم دستش سرد و مثل کاسه صدف جمع و سفت است . انگار اصلاً فشار خون یا حتی خون ندارد ولی نبضش تند می زند خم می شوم پیشانی بی حرارتش را می بوسم در آن ثانیه یاد فرنگیس هم نیستم فقط به این موجود فکر می کنم یک چیزی توی چشمهایم می سوزد سعی می کنم خودم را کنترل کنم . بر می گردم و به پرستار نگاه می کنم می گوید Cest tres malheureux monsieur خیلی غم انگیز ست آقا...می دانم .

می گویم متشکرم مادمازل لوبلان آیا امشب کاری از دست من بر می آید؟ نه نه می توانید فردا بیایید و با دکتر مارتن صحبت کنید مانتویش را روی شانه اش مرتب می کند از اتاق بیرون می اییم . فردا صبح بیایید چشم البته فردا خواهم آمد ... و درباره پرداخت هزینه هم اقدام خواهم کرد .

البته تصور می کنم آن عجلتاً اضطراری نیست فکر نمی کنم مادام و مسیو شارنو ضمانت نامه ای پر کرده اند ...پایین من آدرس و تلفن آنها را به شما خواهم داد ... البته اگر نداشته باشید .

متشکرم دارم

در طبقه همکف تصادفاً با دکتر مارتن که برای سرکشی بعضی از بیمارانش آمده است بر می خوریم نوریس ژرژت لوبلان مرا به دکتر معرفی می کند . دکتر مارتن اجازه بدهید مسیو آریان را معرفی کنم دایی بیمار کوماتوز ثریا الان از ایران وارد شده اند مسیو آریان دکتر مارتن

دکتر مارتن دستش را بطرف من دراز می کند آه مسیو چطورید خوشوقتم!

من هم همینطور دکتر

به فرانسه خوش آمدید

از ملاقات شما خوشوقتم دکتر

مارتن مرد چهل پنجاه ساله ای کوتاه قد و نیمه تاس و مثل ژرژ لابلان و مثل همه فرانسویها حراف است و بزودی شروع می کند درباره اوضاع ثریا و شرایط مریض کوماتوز بطور کلی حرف زدن بیشتر حرفهایش را نمی فهمم و این نه فقط برای این است که فرانسه ام بد است بلکه برای این است که آن شب من دیگر روغن چراغ عقل و شعورم ته کشیده تمام طول سفر را از میدان آزادی و ترمینال درب و داغون تهران تا اوپیتال دو وال دوگراس با امید واهی آمده ام. اما حالا دیگر خاصیت شنیدن و اختلاط کردن و آدم بودن را از دست داده ام. اما دکتر مارتن هم حالا ول کن نیست بعد از آن که می گوید آنها از نحوه و میزان به مغز ثریا آگاهی کامل دارند اظهار می دارد این گونه موارد طرح خاصی ندارد و هر آن هر عامل می تواند در تغییر وضع بیمار موثر باشد.

می پرسد: مسیو آریان شما رفتید بالا ثریا را دیدید-نه؟

بله دکتر

آیا واکنشی احساس می شد ؟

مقصود شما چیست دکتر؟ دکتر به زبان انگلیسی می گوید آیا شما دست ثریا را گرفتید و با او حرف زدید؟ بله دکتر من این کار را کردم .

آیا واکنشی نشان داد؟ یا حرکتی کرد؟

فکر نمی کنم . شما کاملا مطمئن هستید؟ فکر نمی کنم او چیزی احساس می کرد- دست کم من چیزی متوجه نشدم. بیا بید بالا خواهش می کنم این کار را در حضور من تکرار کنید میل دارم این قسمت را با دستگاه SSR ضبط و مشاهده کنم وقت دارید؟ البته

Eh bien Allons بسیار خوب بیا بید! من و دکتر همراه ژرژت لوبلان دوباره بالا می رویم و آنها به کمک یک پرستار دیگر و یک تکنسین دستگاهی را به اتاق ثریا می آورند بزودی دستها و سراسر پیشانی و دور جمجمه ثریا را با وسایل رابط به دستگاه وصل می کنند . از این که حضورم امشب در بیمارستان باعث تحریک و عملیاتی شده است احساس هیجانی به من دست می دهد.

دکتر از من می خواهد دست ثریا را بگیرم و با او حرف بزنم از خصوصی ترین و عاطفی ترین چیزها حرف بزنم آنچه دکتر خواسته می کنم و چهار پنج دقیقه ای با ثریا حرف می زنم دست و صورتش را نوازش می کنم و او را می بوسم بعد از مدتی دکتر نوارهای ضبط شده را از توی ماشین در می آورد می گوید باید آنها را بدقت مطالعه کند اما ظاهرا چیز به درد بخوری که انتظارش را داشته به وقوع نپیوسته است . از من تشکر می کند و هنگام خداحافظی تا جلوی آسانسور می آید.

بار دیگر از آنها تشکر می کنم و تاکید می کنم که در شرایط فعلی به هیچ وجه قصد ثریا را از بیمارستان خارج کنم تا وضعش معلوم شود و قرار می شود فردا به بیمارستان بروم و اوضاع (یعنی پرداخت هزینه بیمارستان) را رسیدگی کنم . دکتر مارتن و ژرژت نوریس لابلان از وضع مالی خبری ندارند ظاهرا به ثریا بیمه دولتی تعلق نمی گرفته چون درباره وضع مخارج با شک و تردید حرف زده می شود . عالی است ! به دکتر شب بخیر می گویم ولی دکتر مارتن حالا با حرارت با من دست می دهد و برایم در پاریس آرزوی اوقات خوبی را میکند و از آمدن من به فرانسه به دیدن ثریا ابراز خوشوقتی می کند Merci mille fois تشکر هزار بار ده دقیقه بعد با کیف و چمدانم از بیمارستان بیرون می آیم .

باران می ریزد ولی من پیاده از حاشیه رو سن ژاک می آیم بالا دنگم گرفته زیر باران پیاده گز کنم . این قسمت از پاریس از قدیم معروف حضورم هست از رو سن ژاک می آیم توی میدان لوکزامبورک بعد از سن میشل می اندازم توی خیابان تنگ و تاریک مسیو لوپرنس و هتل پالما که نا آشنا نیستم . پالما همیشه اتاق دارد چون دخمه ای است در کارتیه لاتن وقتی وارد می شوم آب از هفت سوراخ می چکد . سومونزو هم هنوز هست ریزه میزه قدیمی با صورت سفید خمیری که سنش را معلوم نمی کند سومونزو خودش پشت پیشخوان است و به من جا می دهد . اگر شب دیگری بود و زمانه دیگری بود و من به فرنگیس قول نداده بودم موقعیت اقتضا می کرد که بروم از آنچه حکیم فرموده بگیرم و بیایم گوشه هتل خودم را زغال کنم اما نمی شود.

صبح که از خواب بیدار می شوم هوای پاریس هنوز ابری و گرفته است و خیابان مسیو لوپرنس خفه پشت پنجره ام نوک درختهای برهنه در باد می لرزند چیز دیگری از حال و اوضاع منظره نمی بینم. بعد از اینکه دوش می گیرم و ریش می تراشم و لباس می پوشم می آیم کنار پنجره می نشینم لای پنجره را باز می کنم می گذارم هوای تازه از پنجره وارد شود . نفس عمیقی می کشم و شروع می کنم بینم چکار می توانم بکنم.

اول برمی دارم نامه بلند بالایی برای فرنگیس می نویسم . دیشب به او تلفن کرده ام اما حالا وضعیت ثریا را آنطور که دیروز در بیمارستان دیدم شرح می دهم - و خیلی چیزهایی را که دیشب در تلفن نمی توانستم تشریح کنم حالا می نویسم . سعی می کنم تا آنجا که بشود دروغ نگفت امید بخش باشم. اما وقتی نامه تمام می شود می بینم در آن آنقدر امید و شادی موج می زند که گریه دار است . یک جا نوشته ام " فری - وضعیت ثریا نه تنها خطرناک نیست بلکه فکر می کنم امیدوار کننده است ولی نوع صدمه جوری است که باید منتظر همه چیز باشیم - حتی اینکه وضعیت بدتر شود و من خودم هم نمی دانم مقصودم از این حرف چیست ! " نامه را با ماچ و قربان صدقه تمام می کنم و کاغذ را توی پاکت می گذارم. آدرس می نویسم و میچسبانم و آن را لای گذرنامه و مدارک دیگرم توی کیف دستی ام می گذارم و می آیم پایین با پیراهن نو و پولیور شیک نو دستباف فرنگیس جعبه قرصهایم را هم که باید قبل از غذا بخورم توی کیف می گذارم.

در هتل تابناک پالما ناشتایی روی کرایه اتاق حساب می شود اما پیشخدمت میشخدمت در کار نیست مسئول پیشخوان که مسئول آشپزخانه هم هست سینی ناشتا را خودش می آورد فقط می پرسد چای یا قهوه بقیه اش فیکس است . نان فرانسوی و کرواسان کره و پنیر و مربا- که در بسته بندیهای کوچک سرو می شوند شیر با قهوه یا چای امروز مسئول پیشخوان خود پیرمرد دووال صاحب و مدیر عامل و رئیس هیات مدیره و پادو و گارسن تشکیلات است . با کت و شلوار تابه تا فکل کراوات کلاه شاپو و پیپ ابدیش می گویم قهوه و او سینی را به اتاق کوچک کنار پنجره می آورد نان و کره و مربای آلبالو خوب است و من هر وقت گیرم بیاید می زنم . بعد از ناشتا بیرون می آیم و قدم زنان وارد بولوار سن میشل می شوم و نبش خیابان دانتون پستخانه را گیر می آورم. دستگاه تازه باز شده و من می روم اوضاع و احوال پست هوایی ایران را می پرسم اوضاع و احوال پست هوایی ایران خوب نیست یعنی وجود خارجی ندارد. به علت ادامه جنگ ایران و عراق و بسته بودن فرودگاههای ایران پست هوایی را برای ایران قبول نمی کنند منتها از پاریس تا ارزروم را با هواپیما و از آنجا به بعد را زمینی می فرستند . حدود ده دوازده روز طول می کشد نامه فرنگیس را پست می کنم و از آنجا پیاده تا ایستگاه اودئون می روم و با مترو اول به ایستگاه شاتله و از آنجا با یک انتقال به ایستگاه فرانکلین روزولت می آیم که به اول خیابان مونتنی می رسد. و بانک ملی ایران شعبه پاریس .

در بانک که غلغله ای از دانشجویهای بی پول و پله مانده است من چک مقدار فرانکی را که روی گذرنامه دارم در یک دفترچه حساب موقت با عکس و تفص (<http://www.iranpardis.com>) یلات واریز می کنم که بمرور از آن استفاده شود . یک چک ده هزار فرانکی در وجه حامل برای بیمارستان ثریا می گیرم که علی الحساب به آنها بدهم اگرچه صورتحساب تا دیروز چیزی در حدود یکصد و چهل و دوهزار فرانک شده بود لعنت به چیز کم . وقتی از بانک بیرون می ایم ساعت حدود یازده و نیم است . یک ایرانی مثل شاخ شمشاد می آید جلویم و توضیح می دهد که وضع اقتصادیش مساعد نیست. من احساس قدرت اقتصادی خوبی دارم، بنابراین یک پنجاهی به طرفش رد می کنم. ولی در هر حال فوری از منطقه خارج می شوم چون لاشخور و درب و داغون زیاد است. از جلوی بانک تا سر خیابان ژرژ می آیم و سر پیچ با یک بارانی سیصد فرانکی خودم را نو نوار می کنم. با یک تاکسی سیتروئن به تقاطع بولوار مونپارناس و رو سن ژاک می آیم. هوا هنوز ابر آلود و خفه است، و شکل و شمایل ثریا روی تخت بیمارستان از مغزم بیرون نمی رود. اما من احساس اعتماد و اطمینان خوبی زیر پوستم دارم. سیگار تازه ای روشن می کنم و تاکسی از ژرژ پنجم و از تقاطع خیابان نیویورک و از روی یکی از پلها می گذرد و پس از آن دو سه تا پیچ خودش را به بولوار مونپارناس می رساند. جلوی بیمارستان ژال دوگراس پیاده می شوم. امروز ساختمان قدیمی بیمارستان، با گنبد تیره و ستونهای عتیقه، با راهروهای هلال وار بیرنگ و سبک باروک عبوس تر از دیشب توی ذوق می زند. انگار داری وارد یک صومعه ُ راهبه ها و راهبان می شوی تا یک بیمارستان امروزی. اگر چه صورتحساب یکصد و چهل و دو هزار فرانکی خیلی امروزی است و جای پای گنده ُ دولت کاپیتالیستی ژیسکاردستن را دارد. در کریدور (salle 3) نوریس ژرژت لویلان را می بینم که از آسانسور فلزی پر سر و صدایی بیرون می آید. لباس پرستاریش از سفیدی چشم را می زند. مرا می بیند و یادش هست. لبخند بزرگی می زند و می آید جلو. طوری که انگار می خواهد ماچ و بوسه راه بیندازد. صورتش مثل یک ژامبون صورتی است که تازه قاچ کرده باشند. چشمهای ریز میشی رنگش مثل دو تا دانه زیتون است.

"Eh, Alors, Comment allez - vous, aujourd'hui. Monsienr" خوب، امروز چطورید، مسیو؟"

"خوبم، مرسی. حال خواهرزاده ام ثریا چطور است؟"

سرش را تکان می دهد: "همانطور."

"هیچ تغییری نکرده؟"

"نه. می خواهید او را ببینید - نه؟"

می ترسم برخلاف مقررات باشد.

می گویم: "می خواستم چکی را پرداخت کنم. مبلغش زیاد نیست."

"خوب است... متشکرم هزار بار. اوه خدای من... فراموش کردم. حدس بزنید الان کی اینجاست؟"

"کی اینجاست؟"

"مادام کریستیان شارنو اینجاست، شما دوست دارید با او آشنا بشوید - نه؟"

"شارنو؟... اوه، بله. خانم و آقای شارنو..."

"زوج جوانی که با خواهرزاده‌ شما دوست هستند." فکر می‌کنم می‌گوید خیلی انسان هستند. "و این مدت چندین مرتبه به ملاقات ثریا آمده‌اند. و می‌دانید دیگر، مواظبش بوده‌اند. امروز مادام شارنو اینجاست."

"البته..."

"خوب است - مگر نه؟"

"میل دارم با مادام شارنو آشنا شوم."

"البته. مادام شارنو الان پیش ثریاست."

واژه "صندوق" را برای پول دادن در بیمارستانهای فرانسوی بلد نیستم، و نمی‌خواهم جلوی نوریس ژرژت لایلان در بیمارستانی که به شکل معبد راهبان مسیحی است و نامش "دره لطف و کرم" است، بیشتر از آنچه درباره پرداخت چک گفته‌ام چیز دیگری ذکر کنم، فکر می‌کنم واژه آقای مدیر ساده‌تر باشد.

می‌پرسم: "می‌توانم بعداً مدیر بیمارستان را درباره پرداخت این چک بینم و با او صحبت کنم؟"

"درباره پرداخت چک؟"

"بله."

"اوه، البته. شما باید مسیو ماکادام را ببینید."

بله... مسیو ماداکام."

"همین ساختمان. طبقه زیر، اتاق 12."

"مرسی."

"خوب، موفق باشید."

دکتر مارتن چگونه؟ او را هم می‌توانم امروز بینم؟"

"دکتر مارتن هم بالا هستند."

"مرسی."

هنوز ایستاده و مرا نگاه می‌کند.

"مادامازل. چیزی هست، چیز دیگری هست.... درباره خواهرزاده‌ام

به من بگویید؟"

«نه... متأسفانه، فقط همان چیزهایی که دیروز گفته شد. دوباره این جور چیزها باید صبر کرد و دید... ما امیدواریم که

خوب بشود.»

«مرسی.»

«خدا حافظ.»

«توجه کنید. پله‌ها ممکن است لغزنده باشند.»

«بله، چشم»

از پلکان عریضی که به طبقه سوم میرود و موزائیکهایش باماده پاک‌کننده تندی صیقل داده شده است بالا می‌روم.

بخش «او پی دی» (بخش بیماران سرپایی) بیمارستان آبادان حتی از یان هم بهتر بود. سالن او پی دی به بزرگی یک

سالن فرودگاه بود که در آن بیست و دو متخصص از تمام بخش‌ها کلینیک داشتند. و دوداروخانه مخصوص کارگان و

کارمندان داشت. زمین و دیوارها را چنان صیقل می دادند که برق میزد. اما آنروز غروب ، بعد از آنکه بخش اصلی بیمارستان هم موشک خورد ، و ما رابه اینجا آوردند وضع او پی دی فرق کرده بود. راهروی دراز طبقه سوم بیمارستان وال دوگراس تقریباً خالی شده است. بهیاری با یک سینی چرخدار دوا داخل یکی از اتاقها می شود. انفرمیه ای بالباس سفید ، ماشین صیقل کفپوش را روی موزاییک ها میگرداند. تابلوی پرستار مو طلایی با چشمان آبی ، انگشت به لبهای ماتیک زده می گوید silence سکوت ! ته راهرو دکتر فرانسوا مارتن جلوی زن جوان ریز نقشی ایستاده است و حرف میزند. یا زن با او حرف میزند. دکتر مارتن مرا می بیند . از دور دست تکان میدهد. از دیروز مرایادش هست. وارد دفتر تمیز و براق او می شوم و گوشه ای مینشینم تایاید. از پنجره دراز شیشه ای فقط نوک درختها با اندک برگهای باقی مانده خزانزده پیداست. خورشید ناگهان لا به لای ابرها را شکافته است و درخششی زننده دارد.

سر شب به دو تا دانشجو امدادگر در او پی دی کمک میکنم. در میان مجروحین زن کارگری را میاورند ، بابچه اش. بچه نوزاد است و توی بغل مادر که جفت پاهایش ترکش خمپاره خورده ، بیهوش است – بچه به گردن مادر چسبیده و بیدار است. پستان مادر توی دهان بچه است که شیر می خورد. صورت مادر زیر چادر است. اما پاهایش – یا چیزهایی که قبلاً پا بوده – زیر جوراب سوخته و پا خون مرده کبود و سرخ و سیاه و چقر شده است. جوراب یک پایش در گوشت و استخوان آش و لاش و ذوب شده. پایین چادرش هم سوخته ولک لک خون مرده دارد. کف سالن او پی دی امشب چرک و کدر است وبوی خون دلمه بسته همه جا را برداشته. شیشه های پنجره های بلندی که به سمت سیک لین باز میشود خرد شده است و دود سیاهی از آنجا وارد می شود. اکثر مجروحین را کنار دیوار خوابانده اند تا دکتر بیاید و به آنها برسد. بیشتر زخمیها لا اله الا الله و شهادتین میگویند و ناله می کنند. همه و ناله و فریاد همه جا هست. برق نیست ولی یک ژنراتور 480 واتی دواخانه و اتاقهای این سمت را روشن میکند. سمت پنجره ها تاریک است و در گوشه ای کنار من ، یکی از بچه های اداره حراست که موج انفجار به مغزش اسیب رسانده با صدای بلند درباره یک ماشین یخ سازی هذیان میگوید. ظاهراً ماشین یخ سازی را که کلیدش را هم نداشتند از رستوران انکس لب آب هل داده بودند برده بودند ستاد تعمیرات ، توی جاره پترو شیمی... صدای پای دکتر مارتن و خانم همراهش نزدیک می شود.

«اها! مسیو...روز بخیر cava؟ چط.ری؟»

«صبح بخیر ، دکتر مارتن»

«خوب. امروز شما چطورید...دیگر خسته نیستید؟»

«نه ، مرسی...شما چطور دکتر؟»

«خوب ، مرسی. شما دو نفر میل دارید بایکدیگر آشنا شوید.»

زن ریز نقش مرا با لبخند و کنجکاوی برانداز میکند. شلوار جین و کاپشن امریکایی طلایی رنگ تنش است. موهای سیاهش پشت سرش دم اسبی است و چشمهای حساس و خوبی دارد. دکتر به من میگوید: «مسیو...من اسم کوچک شما را فراموش کردم.. میدانم هر دو اسم را فراموش کرده.

«جلال. آریان»

«مرابخشید. مسیو آریان» بعد رو بهزن ریز نقش میکند: «مادام کریستان شارنو، اجازه بدهید مسیو جلال آریان رابه شما معرفی کنم. ایسان دایی ثریا هستند. اگر اشتباه نکنم.»

کریستیان شارنو با خنده می گوید: «اوه بله. درست است. من ایشان را از روی عکس شان خوب شناختم. ثریا آنرا به من نشان داده بود. او. خیلی از شما حرف میزد.

من با کریستیان شارنو خوش وبش میکنم.

می گوید: «Enchante Monsieur Aryan. خوشوقتم آقای آریان.»

«من هم یک enchanté Madame می گویم. دستش استخوانی ولی مثل دهاتیها محکم است. دکتر حالا

باخوشحالی ساکت می ایستد و می گذارد شارنو با من صحبت کند.

کریستیان شارنو می گوید: «خدای من... در ایران چه میگذرد؟»

«انقلاب و جنگ ..و خیلی چیزهای دیگر»

«خدای من!...»

«خواهر لوبلان به من گفت شما از ثریا مواظبت کردید و در اینجا به او کمک کردید...»

«باه! ما کاری نکردیم! ثریا دوست من بوده، ما با هم به دانشگاه می رفتیم. البته شما می دونید: سوربن می رفتیم.

بعد از آن تصادف تراژیک کمترین کاری که می شد برای ثریا بکنیم این بود که او را به اینجا بیاوریم...چه حادثه بد

و تراژیکی...آماده بود که به ایران برگردد. میخواست از راهزمینی به تهران بیاید...»

«بله، مادرش خیلی نگران و ناراحت است.» بعد رو به دکتر میکنم:

«دکتر، او امروز چطور است؟»

«تغییری نیست متأسفانه..» وارد توضیحات دیگری میشود. ظاهرا وضع ثریا نسبت به بیشتر معالجات و داروها تقریباً

بی اثر مانده است. بعد می پرسد: «دیشب گفتید نمی خواهید او را از اینجا منتقل کنید ۰ نه؟»

گفتم: «نه، نه، فعلاً نه. به هر حال فرودگاه های ایران همه بسته اند..اگر هم مادرش بخواهد او را منتقل کنیم فعلاً

مقدور نیست»

«بسیار خوب. تصمیم عاقلانه ای است. خب، من باید بروم.»

«مرسی دکتر ..»

«خوب، خداحافظ.»

دکتر میرود من بی اختیار وارد اتاق ثریا میشوم. ثریا هنوز در اغما و بریده از واقعیت دنیا زیر ملافه، گوشه اتاق،

دور از پنجره دراز به دراز خوابیده است. صورت قشنگش امروز مثل کاغذ ماهی تیره می نماید، تیره تر از دیروز.

تابلو یاگراف پایین تخت خوابش علائم عجیب و غریب و غیر قابل مفهومی برای من دارد. کریستیان شارنو پشت

سر من است و حرف میزند. من او را فراموش کرده ام.

می گوید: «بهتر است او را از اینجا نبرید...حالش خوب نیست.»

«بله، می بینم.»

«خوب، من باید بروم. چون دو تا بچه های کوچکم توی ماشین تنها هستند! ایستادم با دکتر صحبت کردم متأسفانه

دیرم شدد. من همیشه زیاد گپ میزنم. ماشینم جلوی پارکومتر کنار خیابان است و وقتش گذشته. شما کجا زندگی

میکنید؟»

«هتل پالما در خیابان مسیو لوپرنس...شماره اش البته در دفتر تلفن هست.»

«چه وقت وارد شدید؟ دیروز؟»

«بله، دیروز»

«این آدرس من است. مسیو آریان. من و فیلیپ خیلی میل داریم شما را ببینیم...اثاثیه ثریا و مقداری چیزهای قیمتی، بخصوص طلا آلاتش پیش من است. باید برای تحویل گرفتن آنها بیایید» قطعه کاغذ کوچکی که آدرسش را روی آن نوشته بود به من می دهد. «شماره تلفن را هم نوشته ام. قبل از اینکه بیایید تلفن کنید. یا فیلیپ می تواند بیاید و شما را با ماشینش بیاورد. ما در سن رمی زندگی می کنیم. هفده کیلومتر حومه پاریس است. مترو دارد. سن رمی آن له، آنقدر تند و سریع حرف می زند و اطلاعات روی سرم می ریزد که گیج شده ام. فیلیپ لابد شوهرش است.

می گویم: «مرسی. حتما تلفن میکنم»

«گوش کن! فردا تعطیل است. حتما تلفن کنید. امشب ما مهمان داریم؛ دو تا خواهرهایم با بچه هایشان می آیند و من از همین الان کله ام درد گرفته، اما فیلیپ آنها را دوست دارد. می دونید در فرانسه به خواهر زن می گویند خواهر خوشگله. فیلیپ در رایبسنون کار میکند اما هر روز به دفتر شرکتشان در پورت دو ورسای می آید. پورت دو ورسای نزدیک اینجاست...از محل هتل شما هم زیاد دور نیست. خیابان مسیو لو پرنس جنب ایستگاه اودئون است، مگر نه؟ فیلیپ میتواند شما را سوار کند بیاورد. ساعت شش یا هفت بعد از ظهر خیلی خیلی خوب است.»

برای حرف زدن با من مجبور است سرش را بلند کند ولی این عیب ندارد. و جلوی سیل کلمات کریستیان شارنو را نمی گیرد. فرانسه همیشه خدا برای من تند بوده، حتی اگر کسی جز کریستیان شارنو آن را تکلم کند. خیلی از حرفهایش را نمی فهمم اما به هر حال به اندازه کافی فهمیده ام و نمیخواهم او را که دو تا بچه کوچک (لابد کمتر از پنج سال، و گر نه مدرسه می رفتند) را در ماشین تنها گذاشته است معطل نگه دارم.

می گویم: «مرسی. بله - من تلفن می کنم.»

می گوید: «روزی که این تصادف تراژیک اتفاق افتاد، ثریا تا عصر پیش ما بود. باد چرخه اش به پاریس برگشت که این اتفاق افتاد. خوشبختانه آدرس من توی کیف ثریا بود. من و فیلیپ فوراً به اورژانس کلینیک «مونپارناس بین ویو» آمدم و ثریا را به اینجا آوردیم. پلیس اهمیت نمی دهد و آنها فقط بلدند گلویشان را صاف کنند آدرس جمع کنند و گزارش بکنند. متأسفانه ثریا هیچگونه بیمه ای با خود نداشت. مدرسه اش هم آخر ژوئیه تمام شده بود. فیلیپ و من فرم ضمانت پرداخت مخارج را امضا کردیم. اگر فیلیپ نبود خدا میداند که چه به روز طفلک ثریا آمده بود.»

می گویم: «من و مادر ثریا برای همیشه به شما مدیون هستیم مادام شارنو. من در اینجا کلیه مخارج را به عهده خواهم گرفت. همین الان پول خیلی زیادی توی دست و بال ما اینجا نیست، ولی تهیه می کنیم. از بابت ضمانت به هر حال متشکریم. خیلی ها این کار را نمی کنند.»

«حرفش را ننزید.»

«فردا تلفن میکنم و از شما آنطور که باید تشکر خواهم کرد...فعلاً خدا حافظ.»

«تشکر لازم نیست..ثریا بهترین دوست زندگی من بوده، و چه دختر عالی و وارستهای است...باتجربه هایی که او باز دست دادن شوهرش در انقلاب ایران و همه چی پشت سر گذاشته تفکر و تعقل جالبی از زندگی دارد. او یک هم

صحبت و دوست عالی و بی نظیری برای ما بوده..حیف است و واقعا شرم آورد است که تقدیر چنین حادثه ای را نصیب او کرده. شانس بد..باید عجله کنم. بچه هایم توی ماشین تنهاهند. امیدوارم پلیس ورقه جرمه روی ماشینم نچسبانده باشد. فیلیپ دیوانه می شود! پس شما تلفن می کنید؟»

«بله ، حتما...»

«فردا؟»

«بله فردا»

«خیلی خوب ، پس خداحافظ...»

«خدا حافظ.»

«Au revoir Monsieur Aryan ، خداحافظ آقای آریان»

وقتی کریستیان شارنو می رود من باز به اتاق ثریا بر میگردم . از چهار تخت دو تا خالی است. بیمار تخت سوم خواب است. اتاق بوی دتول می دهد. مدتدگیری بالای سر ثریا می ایستم. دستش را در دستم می گیرم. صورت قشنگ و تیره اش مثل روزهای اولی که به دنیا آمده بود ، کوچک و مرموز و زبان بسته است. زیر لب میگویم :«ثریا...بلند شو..بلند شو، دختر. تو که نمیخواهی فرنگیس تنها وناراحت باشه. توی این اوضاع داغون..بلند شو دختر. بلند شو قشنگ...»بیهوده است.

به طبقه زیر زمین ، به اتاق شماره 12 پیش مسیو ماکادام میروم و چک را به حساب ثریا پرداخت می کنم. مسیو ماکادام کم حرف است اما مرا یک ساعت برای تنظیم صورتحساب و تحویل رسید پرداخت فعلی معطل می کند. می گوید امیدوار است تکلیف پرداخت بقیه حساب هر چه زودتر روشن شود...مقررات مقررات است. وقتی از بیمارستان بیرون می آیم حدودا سه بعد ازظهر است و سرم باز شروع کرده. پیاده میآیم ودر خیابان سنژاک می زنم طرف پاله لوکزامبورگ. بعد می ایم سر خیابان مسیو لوپرنس. تشنه و گرسنه و خالی ام. اما حالا برای ناهار خیلی دیر و برای شام خیلی زود است. نزدیکی هتل یکی از ساندویچ فروشیهای زنجیره ای مک دونالد امریکایی است. می گویم بروم بیگ ماک با سیب زمینی فرانسوی بزنم اما یک مشت توریست اسپانیایی و سیاه هندی توی دکان ولو هستند و صند لی برای نشستن هم ندارد. بنابراین می روم هتل و قرصها را با یک لیوان شیر شکلات مونژو می اورم میخورم ، بعد روی تختخواب دراز می کشم و سیگاری روشن می کنم باید برای پول مریضخانه زودتر اقدامی بکنم. نادر پارسی اولین کسی است که د رپاریس دیده بودم و حالااولین کسی است که به فکرش می افتم.

نادر پارسی بچه پامنار و پسر مرحوم مش غلامرضا معمار بود و آن سالها او هم می آمد دبیرستان رهنما. در رهنما نادر هم رئیس انجمن تئاتر مدرسه بود و هم رئیس انجمن ورزشی. اما همیشه با همه دعوا مرافعه داشت.

وبعد از آن که از علی خان با پنجه بوکس کتک خورد انجمن ورزشی را ول کرد. در سال 1335 نادر به خرج دولت دست و دلباز آن موقع ایران ، به فرانسه رفت و پس از هفت سال دریافت کمک هزینه تحصیلی می گفت در رشته علوم و بعد فکر می کنم در ادبیات نئو کلاسیک درجه فوق لیسانس گرفته است. وقتی من دوباره پارسی رادر تهران دیدم او در یکی از موسسات انتشاراتی ادیتور بود. اما هنوز در حال زد و بندبود و برای خودش با نوشتن چند تا

کتاب کوچک داستان های کوتاه و نمایشنامه اسم و رسمی مخصوصا بین طبقه جوان کهنشفته نثر سنت شکن اوشده بودند بهم زده بودند. یک سازمان انتشارات کوچک هم جلوی دانشگاه تهران برای خودش دست و پا کرده بود و در سالنهای آمفی تئاتر دانشگاه نمایشنامه های خودش را نمایش می داد. چند تا از داستان های کوتاه همینگوی را هم ترجمه کرده بود. بعد وارد تلویزیون شده بود و شش ماه هم باز به خرج سیمای ایران به فرانسه رفته بود و دوره دیده بود. پس از آن شروع کرده بود به ساختن فیلم های کوتاه هنری. بعد روزنامه ها و مجلات نوشتند که یکی از فیلم های نادر پارسی در فستیوال نیویورک برنده شده. من آن سالها در مناطق نفت خیز جنوب کار می کردم و وقتی این را شنیدم خوشحال شدم ولی چون نادر را از بنیاد می شناختم و همیشه از برنده های فستیوال خارج هم مشکوک بودم یک بار که یکی از استادان دانشگاه نیویورک، بیل کوئنتن به یکی از سمینارهای شرکت نفت در آمده بود و دست اندر کار آن فستیوال هم بود، درباره فیلم نادر پارسی پرسیدم – بیل کوئنتن نه تنها نادر پارسی را خوب یادش بود – و تایید کرد که اسم فیلم او به عنوان فیلم خوب ذکر شده بود – بلکه یادش بود که پارسی شب اعطای جوایز با یکی از داوران، چاک ماکوی دعوا و حتی تقریبا کتک کاری کرده بود. بعد در اوائل سالهای دهه پنجاه به عنوان هنرپیشه افتخاری در بعضی فیلم هایی که اسم نادر پارسی را در آخر تیتراژ تحت عنوان «و با هنرمندی ...» می نوشتند ظاهر شده بود. بعد خودش هم با همکاری مالی و شهرت یکی از هنرپیشه های مشهور فیلم فارسی که با احم ابرو می انداخت و «یا ارحم الراحمین» می گفت، دو سه تا فیلم پولساز در آورده بود. نار دو سه باری هم ازدواج کرده بود و دو تا پسر داشت به اسم های هوم و تهماژ که خدا میداند از کجای شاهنامه حفاری کرده بود، پسرانش در لوزان سوئیس به مدرسه شبانه روزی می رفتند.

✱

تلفن نادر پارسی را به متصدی پیشخوان پایین می دهم و او مرا وصل میکند. زنش جواب میدهد. سلام میکنم واسمم را می گویم که می خواهم با آقای پارسی صحبت کنم. تشریف دارند؟

«اتفاقا الان آمدند.»

«ممکنه صحبت کنم؟»

«فرمودید جنابعالی؟»

این دیگر فضولی زیادی است.

اسمم را دوباره تکرار میکنم و ساکت گوشی را نگه می دارم، تا صدای نادر را می شنوم.

«مو علیکم، به قول جون واین»

«سلام نادر»

«چطوری آمیز جلال خان؟»

«خسته.»

«تعریف کن ببینم چه کردی؟ چه وقت میای ببینمت؟ اوضاع خواهرزادت چطوره؟»

«همانطوره»

«مقصودت چیه؟»

«در کوما است – به قول خودشان»

«تو خودت که در کوما نیستی؟»

«من خودم که در کوما هستم هیچی ، جد و آبادمم الان در کوماست.»
میخندد.

«خرج و مخارج چی؟»

«یک چک ده هزار فرانکی دادم. گفتند مرسی هزار بار.»

«همیشه وقتی پول میگیرن میگن مرسی هزار بار.»

«باید مقداری پول دست و پا کنم ، نادر.»

«از تهران؟»

«اره ، از هرجا.»

«میشه. شب بیا کافه سانکسیون . ملت اونجا اغلب دور هم جمعن ، باهم صحبت می کنیم.»

«کجا؟»

«کافه دو لا سانکسیون. اگر ساعت نه وده بیایی خوبه.»

«کجاست؟»

«ته شمالی خیابان ژاک ، نرسیده بهخایابون بر رودخونه. روبروی سینما رائلز. حتما پیدایش می کنی.»

یک چیزهایی یادداشت میکنم.

«ساعت ده؟»

«آره ساعت نه و نیم ، ده. بیا هستیم. اونجا پاتوقه...»

«باشه میام.»

«لیلا آزاده رو ندیدی؟»

«نه از کجا لیلا آزاده رو ببینم؟»

«گفتم شاید دیده باشیش. آخه دیروز سراغش رو می گرفتی.»

معلوم است خودش دلش می خواهد لیلا آزاده را ببیند.

«نه فقط حالش را میخواستم پیرسم.» بعد میپرسم: «گفتی مریض بوده بیمارستان خوابیده بوده. چه ش بود؟»

«نمی دونم...یعنی هیچ کس نمی دونه. فقط میدونم جراحی داشته. اما خیلی سری پری نگه داشتند. باباش و مادرش

هم اینجان- در ماریسی زندگی میکنن. خواهرش هم اینجاست. لیلا تنها زندگی میکنه. هر چه بود ما نفهمیدیم.»

«خوب ، پس می بینمت.»

«ساعت ده بیا سانکسیون.»

«باشه. سعی میکنم.»

«سعی نکن..بیا! بیا نسل تون به تون شده رو ببین.»

نسل تون به تون شده دیگه چیه»

«نسل گم شده دیگه. The Lost Generation. به قول همینگوی.»

«چشم»

«بیا، خلاصه، ملت غربتی روبیین. شبها اغلب اونجا جمعن. دور از وطن، از هم و از وطن حسب حال و شرح احوالی میکنن... بشنو از نی چون حکایت میکند از جدایی ها شکایت میکند. کز نیستان تا مرا بیریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند...»

«ارواح مشک بنده. مردن بلند شن بیان از نفیر خمپاره در لین یک احمد آباد بنالن...»
پارسی یک فحش بد به باعث وبانی جنگ میدهد که قابل نوشتن نیست. می خندم و می گویم:
«پس ساعت ده..توی کافه ناله غربت.»

«آره، ساعتده. کافه سانیکسون،» بهش بر خورده. اما انقدر ادب دارد یا به من لطف دارد که اول گوشی را نگذارد. خداحافظی میکنم و گوشی را می گذارم بعد دراز میکشم و دستهایم را میگذارم روی پیشانیم. سعی میکنم قیافه لیلا آزاده را آنطور که سیزده سال پیش می شناختمش و بعد یک بار دیگر هشت سال پیش همین جا دیده بودم در نظرم مجسم کنم. نمی شود. فقط صورت زرد و پریده ثریا گوشه مریضخانه روی مغزم حک شده. از خیابان پشت پالایشگاه با یک لندرور که از بچه های امداد گرفته ام به خانه می آیم. باید برای حرکت اضطراری به تهران اسناد و مدارکم را بردارم و کمی خرت و پرت.

خیابان احمد آباد را دور میزنم و به طرف جاده پتروشیمی می آیم. پالایشگاه مثل غولی که به خواب مرگ رفته باشد از تن سوخته اش دود بلند است. جاده پتروشیمی و خیابان های پیچ در پیچ بریم هم انگار به خواب مرگ رفته اند. خانه ها تقریباً تماماً متروکه اند اغلب با اثاثشان. و دزدها و کفتارهای جنگ دستبرد زده به آنها. دیوارها و سقفها اینجا و آنجا خمپاره و توپ خورده. چمنها بلند و خشکیده. درختها شکسته. اگر درختی در اثر آتش دشمن افتاده و خیابان را گرفته کسی نبوده که زحمت بلند کردن آنها را به خود بدهد. حتی سگها و گربه ها رفته اند. خانه من با لب آب اروند رود و مرز عراق بیشتر از هفتصد هشتصد نتر فاصله ندارد. آخرین باری که به خانه آمدم یک ماه پیش از این بود تا باغبانم مطرود و پسر معلولش ادريس را بزور از آنجا بیرون بیاورم. و به جای من تری در لین 12 احمد اباد ببرم. آنها جایی را نداشتند بروند. ندارند که بروند. اتاقهای عقب خانه های بریم خانه آنها، و اندکی موجب که از من می گرفتند زندگی آنهاست. بیرون از آبادن آنها میمیرند.

تبادل آتش بالای سرم و در حوالی منطقه به گوش می رسد. اما چیزی سراغ من نمی آید. ماشین را جلوی دروازه باغ نگه میدارم و می آیم

بیرون. چهار دیوار خانه هنوز سالم است، گو اینکه شیشه ها در اثر خمپاره هایی که توی باغ خورده شکسته اند. دور دست جایی سگها عوعو می کنند. در خانه را باز می کنم و وارد می شوم. برق نیست. خانه تاریک است. آی هم توی لوله ها نیست. بیشتر اساسیه سر جایش است. محل خانه در نزدیکی جاده خرمشهر و آنقدر لب آب و در تیر رس دشمن است که حتی دزدها و کفتارهای جنگ جرأت نمی کنند به خانه دستبرد بزنند. اما برای موش خرماها خطرناک نبوده. آنها آمده اند. تعدادیشان هم اکنون در خانه اند و جولان می دهند. از سوراخ خشک توالت بیرون آمده اند. و شروع کرده اند. گذشته از خرت و پرت های انباری آشپزخانه، یکی از فرشها و چند تا از مبلمان و حتی کتابها را هم جویده اند و خورده اند. منظره ای است. اما من هم برایشان مسلح آمده ام. با علم به این که حمله موشها در اکثر خانه های دیگر هم اتفاق افتاده، من با خودم یک پاکت مرگ موش آورده ام! در توالت و در حیاط را می بندم، و پاتک را شروع می کنم. مرگ موش را در سرتاسر کف خانه پخش می کنم. و گاهی می ریزم روی کله شان. بعضیهایشان جا به جا تلو تلو می خورند و می افتند و می میرند. دلم خنک می شود. چمدانم را برمی دارم و شروع می

کنم به جمع آوری چیزهایی که می خواستم بردارم. باید زودتر برگردم. عراقیها هر آن ممکن است سر و کله شان پیدا شود. موش خرماهای فاضلاب را می توانستم با «د د ت» به دیار عدم بفرستم. اما ایران هنوز «د د ت» یی برای موش خرماهای صدام حسین سگ مسب اختراع نکرده بود.

سایه مردی جلوی در ظاهر می شود و من دلم هری می ریزد. درست که نگاهش می کنم مطرود است – با قد ریزه، صورت سوخته، سیبل کمرنگ.

«آقا شومایی – سلام.» همان سلام آبادانی با کسر سین.

«مطرود! محض رضای خدا – تو اینجا چکار می کنی؟»

«ای آقا، آمدیم دیگه.»

«آمدی اینجا زندگی می کنی؟»

«ها. آقا چای راست کرده م. یه کو چای می خوام؟»

«مگه قول ندادی اقلالین 12 پیش برادرت باشی. آغاجاری که نموندین، بلند شدین بیخودی برگشتین. شانس آوردین توی جاده عراقیها نگرفته ن اسیرتون کنن ببرن. باید برگردین لین 12. اینجا خیلی خطرناکه.» از دستش کف می کشد.

«اونجورم زده ند. اونجورو هر روز میزنن. اینجا بهتره.»

«اینجا میتونن شما رو از اون دست آب با کلاشینکف بززن!»

«مرگ دست خداست، آخا.»

«ادریس کجاست؟»

«ادریس م اینجا منزل مهندس نوربخشه.»

«ادریس م اینجا کجاست؟ یا حضرت جرجیس!»

«خوب کجا بذارمش؟ جایی نیمونه. باید پیش خودم باشه. اون که عقل حسوبی نداره.»

«منزل نوربخش م سپردن به شما؟»

«ها. یه کوپ چای بخور.»

«شما باید فوری برگردید لین 12.»

«ای آخا. کجا بریم؟ هر وقت اجل بیاد بگه باید بری خو باید بری.»

«اینجا که آب نداره.»

«شیر عقب باغ پایین که داره. برق آفه. اما کمی آب میاد. فشار نیست.»

می گویم: «مطرود، ببین، من باید برم تهران. مجبورم. اتفاقی برای بچه خواهرم افتاده. میدونی که کسی رو ندارن. شاید مجبور شم دو سه ماهی برنگردم آبادان. اما نمیخوام شما اینجا باشید.»

«ما را بیرون میکنین؟»

«مطرود، این چه حرفی یه! این منزل مال شرکته. مال همه ست. اما اینجا خطرناکه. اینجا منطقه جنگیه.»

«چه کنیم؟»

«برین یه جا دیگه.»

«ما کجا داریم بریم؟ هر چی بلا هست مال بیچاره هاست.»

«برادرت چطور شد؟»

«رفت...»

«چی؟»

«از دارو دنیا رفت. (<http://www.iranpardis.com>) خلاص شد. خانه اش هم با خاک یکسون شد.»

«متأسفم، مطرود، اون پسرش که خسروآباد بود چی؟»

«اونم رفت.»

«اونم شهید شد؟»

«ها. بشین آخا، یه کوپ چای برات میارم.»

«مطرود! من میگم از آسمون داره بمب و توپ و موشک می باره، تو

میگی اقا بشین یه کوپ چای بخور. میگم از این جا برو یه جا سرپناه بگیر. میگی اقا بشین یه کوپ چای بخور. میگم یه

فکر برای پسرت تدریس بکن. میگی اقا بشین یه کوپ چای بخور.

"شما باید اهواز یا مسجد سلیمان و اونجاها، تا جنگ بخوابه."

"ما جایی نداریم."

"جا پیدا میشه."

"ما تو این شهر به دنیا اومدیم، تو این شهرم می میریم."

"تو این خونه های اطراف کسی هست؟"

"نه...مهندس نوربخش هم رفت."

"نوربخش هم کشته شده؟"

"نه، رفت تهران. ایا این موشها چی ن؟"

دارن دوباره ی موشهای سگ مسب لرایش توضیح می دهم، که انفجاری تکان دهنده انچنان خانه را می لرزاند که فکر

می کنم لندروور بیمارستان را باید به هوا پرانده باشد. می ایمن نگاه می کنم. سندرور هنوز هست. ادريس هم انجا

هست. با کفش تنیسش. با ساک پان امریکنش، که روزگاری در ان وینستون می فروخت. با ان اواز عربی بی معنی

ش، که همیشه می خواند. دارد با دستمال لندروور را پاک می کند. هیکل چاق و قیافه ماتش با چشمهای سفیانه، در

زمینه شمشادهای سوخته و درختهای قطع شده منظره را کامل می کند.

وقتی دوباره چشمهایم را در هتل پالما بتز می کنم هوا تاریک شده و بیرون پنجره هم سروصدای خیابن تا حدی

فرونشسته. به ساعت نگاه می کنم. نه و بیست دقیقه استوبلند می شوم و دستی به سروصورت می کشم و لباس می

پوشم. ساعت نه ونیم سر رختخواب می نشینم و سیگار تازه ای را روشن می کنم و به اخبار ایران مخصوص هموطنان

خارج از کشور (که به وقت تهران در ساعت دوازده شب) پخش می شود گوش می کنم. اخبار فقط از جنگ ایران و

عراق است. جنگ اسلامی با کفار صدامی. نیروهای عراقی محاصره شهر ابادان را تکمیل کرده اند و خانه های مسکونی

این "شهر مقاوم و شهید پرور و مردم بی داع" را از سر سور مورد حمله گلوله توپ، موشک، خمپاره و حملات هوایی

قرار می دهند. پیشروی "مزدوران صدام حسین کافر امریکایی" به ده کیلومتری اهواز دزفول رسیده ولی بل مقاومت

شدید پاسداران اسلام، ارتش جمهوری اسلامی و مردم شهید پرور مواجه اند. "قوای اسلام" موفق شده اند یک

خودرو، دو نفر بر، و یک تانک بعثیون کافر را متهدم و صدها تن از، فریب خوردگان رژیم صدام حسین علفی "را به هالاکت برسانند.

7

ساعت نزدیک ده شب است که از هتل می ایم بیرون و از خیابان مسیو لو پرنس تاب می خورم توی بولوار سن میشل، هوا سرد است ولی آسمان صاف و پر ستاره. نسیم ملایمی از رودخانه که در انتهای شمالی و نه چندان دور است، می آید. خیابان هنوز کلی جان دارد. دهها کافه و رستوران و سینما با نور و سر و صدا و زرق و برق زنده اند. بوی شاه بلوط بو داده و همبرگر و سیب زمینی از رستوران ماک رو نالد سر پیچ کوچه توی پیاده رو پیچید. قرار نلاقتم با پارسی برای سات ده است.

وسط پیاده رو سزگیجه عجیبی ناگهان پیصانی ام تیر می کشد، که غیر عادی است. به دیوار نبش تقاطع رو دزکول تکیه می زنم، صبر می کنم تا بگذرد، یا من بگذرم. در بیمارستان هم که بودم، مخصوص اوایل، از این دردها می امد. گاهی وقتها مدتی هم مرا از هوش می برد. اما مدتی بود که به سراغم نیامده بود. امشب منگی اش غیر عادی است در دش هم بد.

قدم زنان هرطور هست می ایم بالا در گوشه ای پشت یکی از میزها فسقلی کافه ای که قسمتی از پیادع رد را هم اشغلی کرده می نشینم. با وجود سرما و هوا باذی بدم نمی آید همین بیرون تنها باشم. یکی دوتا از میزهای گرد فسقلی گرفته شده... اما بیشتر مردم بیشتر توی کافه چپیده اند. هنوز سرم دوران دارد.

پیشخدمت پیر ولی سرخ و سفیدی با کت شرابس و حوله سفید اویزان از روی ساعد لامسبشلی است.

"مسیو؟"

"یک قهوه اسپرسو، خواهش می کنم."

"یک قهوه اسپرسو"

پاریس مهد تمدن.

خودم را می زنم به ادمیت. کتاب سگهای جنگ را از جیب پالتویم در کی اورمو به صفحه ای که رسیده ام باز می کنم. جمهوری کوچک زانگاروی افسانه ای کاعبه دست انگلیسها شده. یکی از تجار لندن، یر جیس مانسون، به وسیله جاسوسش کشف می کند که در یکی از کوها وجود دارد. با یک ارتش کوچک مزدوران حرفه ای بیت

اللملی، امریکایی و ایرلندی والمانی و فرانسوی و انگلیسی، مانسون تصمیم می گیرد دولت زنگارو را سنگون کند و به جایش دولت دست نشانده خودش را در راس ان بگذارد... ولی بعد از انکه اول شورشهای داخلی را دامن می زنند و بعد مزدورها وارد می شوند عناصر مانسون بزودی خود را با مامورین "کاکب" روسیه کواجه می بینند و متوجه می شوند وقتی لقمه خیلی گنده باشد غرب تنها نیست... اما امشب، من در پاریس اول فصل هشتم و دو تا از مزدورها پس از تلفن به سر جمیس مانسون نشسته اند می خواهند حرف بزنند که من حتی جمله او فصل را هم نمی توانم تمام کنم. سرم ول نمی کند. فکر ثریا در بیمارستان هم باز روی باقی جنگ و فکرهای ثریا... حرفهای توریسترژت لوبلان و دکتر پل فرانسو مارتن و شمایل تختخواب سفید و قد و قواره اغمازده ثریا وسط جمجمه ام موج می زند. دکتر مارتن برایم اصطلاحات پزشکی بغور می کند.

"اغما" یک حالت بیهوشی و فقدان آگاهای "شبی خواب" است که به علت درست کار نکردن مغز پیش می آید. این ممکن است موقتی باشد، ممکن است دائمی کشنده هیچ کس نمی تواند چقدر طول خواهد

کشید. حالت اغمازدگی که بیشتر از دو سه روز طول بکشد، و سبب اختلال و فساد سلولهای مغزی شود، نشانه صدمه شدید و احتمالا کشنده است... ثریا بیستو سه روز است که در حالت اغما است. سلولهای ضایع شده ممکن است در قشر مخ باشند (سربرال کورتکس) یا در قسمتهای عمیق تر باشند (دیفسه مالون) مه محور مرکزی مغز است. طفلک ثریا... سرم را بلند می کنم و دود سیگار غلیظی در وای سرد و بی رحم شب می دم. سرگیجه ام حالا تمام جمجمه و پس گردن و حتی زیر گوشهایم را گرفته.

هیكل قد بلند و مو سرخی می اید ان طرف میز فسقلی می نشیند. کیفش را گوشه میز می گذارد. یواش یواش شروع می کند به درآوردن دستکشهای نه چندان سفیدش. سعی می کنم نگاهش نکنم. قیافه اش از لگوریهها هم پست تر است و خدا می داند که پاریس چقدر لگوری دارد! یک بن سوار می پراند و من در جوابش مجبورم سرم را پایین بیاورم. یک چیز روی صورتم ولو می کنم که ممکن است لبخند باش. سیگاری از توی کیفش در می آورد و وسط لبایش فرو می کند، بعد توی کیفش دنبال کبریت مفقوده می گردد. مثلا کبریت ندارد. سرفه هایش بدتر از خودم عین ناله کوفت گرفته است. صد رحمت به اتوبوسهای گازوئیل سوز اسقاط شرکت واحد وسط ترافیک میدان انقلاب تهران.

به انگلیسی دست و پا شکسته می گوید: "کبریت دارید؟"

برایش کبریت می زنم.

به فرانسه می گویم: "فرانسوی هستی؟"

البته که فرانسوی هست.

دندانهایش قهوه ای است و چشمهایش مثل مرضهای مبتلا به کم خونی یا بدتر از ان زردو چرک کرده می نماید. چرکهای صورتش خیلی زیاد معلوم نیست، اما لاغری و دندانهای کدایی و سرفه ای مهیبش داد می زند دست کم بیست سال است در مهد ازادی و دموکراسی جهان به "کهن ترین حرفه این دنیا" اشتغال ورزیده است.

"نمیخواهی برای من نوشیدنی بخری؟"

"چی می خوری؟"

"اسمیر توف و اب گوجه فرنگی؟"

"البته"

"بلادی مری برای مادمو ازل کوچولو خوب نیست."

"مادمو ازل کوچولو مادرته."

گارسن با قهوه اسپرسوی من می اید. اول یک دستمال کاغذی بعد فنجان و نعلبکی فسقلی را جاوی من می گذارد. ته چک کوچک قیمت قهوه و سرویس هم گوشه نعلبکی است. سه فرانک و شصت و پنج سانتیم.

"و برای مادام؟"

"یک بلادی ماری، لطفا."

گارسن بی اعتنا به دستور را تکرار می کند و می رود.

می پرسد: "تو نمی نوشی؟"

"نه..."

چرا؟"

"خیلی دلایل...یکی ش دستور دکتر."

"کجات..؟"

"ببخشید؟" واژه فرانسوی که گفته نمی فهمم.

مثل معلم کلاس گرامر یا مثل کسانی که دارند با ادمهای کم عقل حرف می زنند می پرسد: "کجات؟ کجات مریضه؟"

می گویم: "کله م." به جمجمه ام انگشت می زنم. "کله م مریضه."

می خندد. "کله من هم مریضه." بعد دستهایش را به هم می مالد و از سرما می لرزد و می گوید: "سرده!.."

"بلادی مری گرم میکنه؟"

"مطلقا امیدوارم."

"خوبه."

از اینکه وسط شش شب تنهایی سبز شده بدم نمی آید. می فهمد که برای اولین بار به او توجه کرده ام_لبخندی می زند. انگار باری این (<http://www.iranpardis.com>) جور گیرندنگیها یک رادار مجهز به کمپوتر

ردیاب در نهاد زنهای فرانسوی کار گذاشته اند.

می پرسد: "کجایی هستی؟"

"کجایی باشم خوبه؟"

"امریکایی که نیستی؟" به کتاب انگلیسی سگهای جنگ نگاه می کند. حالا نوبت من است. می گویم: "امریکایی هم مادرته."

« فکر می کنم از تو خوشم بیاد. »

« خدا به دادت برسه. »

« مرسی. »

« ترا چی صدا می کنند؟ »

« آدل. »

نوشیدنی اش می رسد و آدل با آن خانمانه رفتار نمی کند. یعنی مثل لوطیهای قدیم تهرون که ته استکان می انداختند بالا، می رود بالا. یا لابد فکر می کند جیره دولتی است و هر آن سربازان لژیون خارجی ممکن است بیایند و آن را از جلویش بردارند.

بعد می گوید: «Alors, comment vous appelez-vous, حالا - اسم شما چیه؟»

می گویم: «اسب.»

«چی؟»

تکرار می کنم.

می گوید: «اسب ... اسم قشنگ و ساده ای یه.» ولی فکر نمی کنم باور کرده باشد.

به ساعت نگاه می کنم و با عذرخواهی به او می گویم که باید ساعت 10 در کافه دولا سانکسیون دوستان دیگری را ببینم. او می گوید اوه البته، و اگر مایل باشم حاضر است با من بیاید. بر حسب عادت و از روی تعارف می گویم بله، خواهش می کنم، و فوراً هم مثل سگ پشیمان می شوم.

قدم زنان وارد رو سن ژاک می شویم و می آییم بالا، خیابان از پشت محوطه دانشگاه سوربن می گذرد. منطقه معجونی از ساختمانهای سنگی قدیمی دانشگاه و کافه و رستوران و سینما و کاباره است. آدل دارد داستان زندگی را برایم تعریف می کند. اهل ده کوچکی نزدیک بورژواست. اسم ده را یادم نیست. هیجده سال است که در پاریس زندگی می کند. «شغل» دیگری ندارد. دولت نه تنها به او حق رفاه اجتماعی نمی داد بلکه هر ماه به عناوین مختلف او را می خواستند، معاینه می کردند و تهدید می کردند که جوازش را لغو کنند مگر اینکه در حفظ سلامتی اش بیشتر بکوشد و محل زندگی را تمیز نگه دارد. تند حرف می زند و من معنی بعضی حرفهایش را نمی فهمم، فقط یادم است یک واژه فرانسوی را که به اصطلاح عامیانه به معنی مدفوع است و به عنوان صفت برای تقریباً تمام اسامی خاص و عام در جملاتش به کار می برد. دو سه مرتبه هم عبارت I'mak را به nice love می کار می برد که من البته خوب می فهمم.

سر کوچه ای بالاتر از یک رشته سینما، دوره گردی که با یک گاری دستی چرخدار خوراکی داغ می فروشد از کنار ما می گذرد. پاهای آدل سست می شود. چشمهایش از گاری کنده نمی شود.

«J si faim.»

«گرسنه ته؟»

«دارم از گرسنگی می میرم.»

روی تنه سفید گاری با خط درشت نوشته :

HAMBURGERS

ET

HOT DOGS

فکر می کنم آدل می گوید : «رسوخی از مظاهر و فرهنگ تابناک امریکا - در تمدن کهن فرانسه.»

می رویم جلوی گاری می ایستیم.

آدل می گوید : «یک هات داگ لطفاً. با خردل زیاد.» بعد به من می گوید : «خردلش مال ناحیه بورژواست. خیلی

عالیه. Un peu trop fort, ça یه کمی تنده.»

«خوبه.»

«میخواهی؟» یک گاز به من تعارف می کند.

«نه، بخور.»

فصل 8

کمی بالاتر از تقاطع خیابان سن ژاک با بولوار سن ژرمن، تابلوی بسیار دراز و قدیمی کافه دولا سانکسیون را می بینم. آدل تازه بلعیدن هات داگش را تمام کرده و دستی به دک و دهان و سر و روی خود کشیده است که وارد می شویم. کافه دولا سانکسیون برخلاف اسم پر طمطراقش پناهگاه مقدسی نیست. در حقیقت آشغالدانی کهنه و درب و داغونی است که انگار سقف و کفپوش و دیوارها و پرده هایش را از زمان انقلاب کبیر فرانسه تا حالا نه تنها مرمت نکرده اند، بلکه شسته هم نشده. اما آدل دلش غنچ می زند. تشکیلات درون کافه شامل چندین اتاق و سالن تو در تو، و دارای چند تا بار و پیشخوان غذا و غیره و ذلک است. موزیک راک امریکایی از یکی از جعبه های اتوماتیک نواختن صفحه پخش می شود.

دارم به اطراف نگاه می کنم که آدل می گوید: «اول به چیزی می خوریم - نه؟»

«البته.»

جلوی یکی از پیشخوانهایی که به شکل ویتترین مملو از غذاهای دریایی رنگارنگ است خشکش زده.

صدای نادر پارسی را با فرانسه لهجه دار و افتضاحش از پشت سر می شنوم.

«شب بخیر، مسیو جلال آریان!»

«شب بخیر، مسیو پارسی!»

و به فارسی: «بفرمایید سر میز ما، جا هست. مشروب، غذا، همه چیز سر میز هست.»

«باشه.»

«دوستت را هم بیار.»

«البته.»

نادر پارسی به آدل نگاه می کند - با تحسین و اندکی هاج و واج. آدل حالا در روشنایی شدید کافه عینک دودی درشتی به صورت کشیده و سفیدش زده و با قد بلند و موهای سرخ مایل به طلایی خیلی چشمگیر شده، پارسی ما را به سر میزشان در انتهای کافه، کنار پیست کوچک رقص هدایت می کند.

در حدود هشت نه زوج زن و مرد ایرانی دور تا دور میز کنار هم جمع اند. نادر پارسی مرا به تمام آنها که خودش «نسل گمشده» می نامد و آنها را مختصراً به من معرفی می کند. چهار نفر از آنها را من اسماً می شناسم، گو اینکه فکر

نمی کنم هیچ کدام از آنها مرا بشناسد. یکی دکتر احمدرضا کوهسار نویسنده و استاد دانشگاه است، و زنش. یکی بیژن کریمپور شاعر نوسرای ایران است، و زنش. دیگر مجید رهنمایی است یار هنر دوست هویدا، و رضای مجیدی است هنرمند و کتابدار مخصوص فرح. هر دو با زنهای خارجی نماشان. دیگر استاد جلال کشاورز مترجم و زرتشت شناس معروف ایران، و از طراحان اولیه «حزب ایران نوین» است با زنش. یک جناب سرهنگ جواد علوی هم

هست، با زنش که فامیل کشاورز است. خانم هما علایی مترجم هم هست، با شوهرش که از کارمندان عالی رتبه و جزو هیئت مدیره سابق شرکت نفت بود که یکطرفه مرا می شناسد. یک قاسم خطیبی چاق و سرخ و سفید هم هست منهای زنش. یک دکتر کاظمی هم هست، او هم منهای زنش. یک احمد قندی هم هست، با موهای روغن زده و کت و شلوار مخمل و فکل کراوات شیک ولی اجق و جق، که با رادیو ضبط دستی مجهزی در گوشش، به صدای امریکا گوش می دهد و ظاهراً خواهرزاده زن مجیدی است و منتظر درست شدن ویزای امریکا است. روی میزها غذا و بطری موج می زند. در حقیقت جمع شان بی شباهت به بدل صحنه ای از «خورشید همچنان می دمد» همینگوی نیست. قبل از اینکه ما گوشه یکی از میزها بنشینیم، من هم به تبعیت از جو صحنه، آدل را معرفی می کنم: «

مادمازل آدل دو فرانسواز میتران.»

بیشتر کله ها با دقت بطرف ما برمی گردد. حتی انگار چند تا چشم از کاسه در می آید. آدل فقط لبخند می زند و آبرو حفظ می کند. حضار با احترام زیاد بلند می شوند و با آدل دست می دهند. بیشتر آنها با تعظیم آدل را برانداز می کنند و تعارف تکه پاره می کنند. آدل فقط به همه «Enchantée» می گوید و گوشه ای می نشیند. کریمپور برای او بورودی سفید می ریزد. می خواهد برای من هم بریزد، ولی من می گویم فقط آب معدنی، دستور دکتر. کریمپور به فارسی می گوید: «جناب آریان، به قول مشیری مون پر کن پیاله را ... دل غربت زده را مشکن ... ما هم

دردمندیم. « صورت کشیده و محزونی دارد، با سیل‌های کلفت و خوابیده، مثل سال خود ماکسیم گورکی، و خرمنی از گیسوان خاکستری بلند و مجعد ریخته سر دو تا شانه‌ها.

می گویم: « بنده م متاسفم. »

نادر پارسی می گوید: « جناب آریان امسال یک استروک مغزی داشتند. بنابر این باهاس ملاحظه اش را کرد ...

ناراحتی دیگری هم در اینجا دارند ... »

دکتر احمد رضا کوهسار می گوید: « خدا بد نده، رفیق؟ » قیافهٔ پیر ولی واقعاً پر جلال و شکوهی دارد، با موهای سفید و پر پشت بلند، سبیل کلفت کمال الملکی با چشم‌های درشت شریف.

می گویم: « متشکرم. »

سخنگوی رسمی من، نادر پارسی، اضافه می کند: « خواهرزاده شان که در اینجا تحصیل می کرده تصادف کرده در بیمارستان دو وال دو گراس بستری است، در کوما است و حالش هم خوب نیست. جناب آریان آمده اند کمک کنند.

«

« ... انشالله خوب می شوند. »

« انشالله. »

کریمپور می گوید: « به هر حال بفرماید شاعر: پر کن پیاله را .. که در این وادی خراب دیگر شراب هم ره ز حال

خرابم نمی برد ... »

از میز مجاور زن مجیدی که حرف‌های ما را نشنیده می پرسد: « از کاخ الیزه آمده اند؟ » فارسی را با لهجهٔ فرانسوی ادا می کند.

جوابش را نمی دهم.

صفحه 68 تا 71

زن دکتر جوهسار از آدل می پرسد: « مادمازل شما با مسیو فرانسوا میتوان نسبتی دارید؟ این یکی فرانسه را با لهجه اصفهانی ادا می کند. »

آدل که دهانش پر از نان و کره و خاویار است بدون عجله آن را با بوردو فرو می برد و بعد فقط یک نون صادر می کند.

هیچ نسبتی ندارید؟

آدل می پرسد: کدام مسیو فرانسوا میترا؟

.... رهبر حزب سوسیالیست فرانسه....

آدل می گوید: نه... من هیچ نسبتی با هیچ کس به اسم میترا ندارم.

حالا دارد روی یک تکه بیسکوئیت کره مالیده یک جور پاته که دکتر رهنمایی به او تعارف کرده است پهن می کند لیوان بوردویی که کریمپور مجدداً برایش ریخته نزدیک دستش است.

زن مجیدی می گوید: ولی من مطمئنم که مسیو آریان شما را به اسم مادمازل میترا معرفی کرد.

آدل می گوید: مسیو آریان... مسیو آریان دیگه کیه؟ من با او هم نسبت دارم؟

زن مجیدی می گوید: همین قد بلند که با او آمدید.

آدل می گوید: آه... اون مسیو.

زن مجیدی می گوید: خوب؟

آدل می گوید: مسیو کله اش مریض است.

مجیدی و زنش و دو سه نفر دیگر که فرانسه می فهمند می زنند زیر خنده.

زن مجیدی می گوید: پس شوخی بوده؟...

آدل می گوید: مسیو خودش گفت کله اش مریض است با انگشت به کله خودش اشاره می کند.

حالا همه می خندند - حتی چند نفر از آنها که من مطمئنم اصلا فرانسه بلد نیستند و نفهمیده اند آنها هم می خندند و

مجیدی می پرسد: پس اسم شما چیه؟

آدل فومولو.

آدل فومولو؟

آدل کریستیان لافور فومولو.

پس... شوخی بده!

زن مجیدی می گوید:عجب... طبع شوخی دارند آقای آریان.

زن خنگ نادر پارسی هم که تازه فهمیده با آرنج تو چهلوی شوهرش می زند و می گوید: فهمیدی نادر؟... آقای

آراین آن خانم را به اسم مادموازل آدل فرانسواز میتران معرفی کرد اما اسمش آدل فومولوس. من حالا از کار خودم

بخاطر آدل ناراحت شده ام که کار اصیل و ابتکاری هم نبود. صدای لرزش استخوانهای همینگوی را توی قبرش در

آیداهو می شنوم. اما آدل نه تنها اصلا ناراحت نیست بلکه دارد می خورد و می نوشد و خودش هم از این شوخی دارد

می خندد و حال می کند و ظاهرا از اینکه در بازی مسخره ای با انتلکتوئل های یک کشور خارجی قاطی شده است. برای

همه اسباب شوخی و خنده است. همه برای شوخی و خنده و حال اینجا جمع اند. مجیدی بلند می شود و با خانم علایی

دانس می دهد. دکتر کوهسار هم بلند می شود با زن خودش دانس می دهد. من به صندلیم تکیه می زنم و احساس

می کنم خالی ام و از خودم می پرسم دارم اینجا چه غلطی می کنم. سرگیجه ساعت ده ام هنوز آثارش هست و من دو

تا از قرصهای کدائیم را با آب معدنی می روم بالا. ولی بعد اثر آنها مخم را به مه گرفتگی بیشتری می اندازد.

پارسی یواشکی پاکت سیگاری به من می دهد و می گوید: چون مشروب نمی خوری بگیر بزن بقیه اش را هم بگذار

جیت...

پاکتی محتوی ده بیست تا سیگارهای دست ساز عجیب و غریب است.

از همانهاست که گرگ بکشه پیشواز شغال میره؟

بالا تر .

هپروت؟

هپروت 2000

هپروت 2000 همان چیزی است که من امشب کم دارم.

9

یادم نیست چه مدت بعد است که لیلا آزاده وارد می شود. هنوز ریزه و طریف مانده. با آرایش خیلی کم صورت

گیسوان بلوطی روشن بارانی سیاه شال گردن ابریشم سفید هنوز رویایی و جذاب است. اغلب حضار دور و بر میز او

را می شناسند و از دیدن او خوشحالند و از طرز نگاه کردن و چک و چوله نادر پارسی معلوم است که دلش خیلی می خواهد لایلا آزاده را بهتر بشناسد. من و لایلا الان هشت سال که همدیگر را ندیده ایم و تازه آن وقتها هم آشناییمان خیلی زیاد دوام و ریشه ای نیافته بود. فکر نمی کنم مرا اصلا یادش باشد.

با تمام افراد دور میز سلام و علیک می کند و با بعضیها دست می دهد. وقتی به من می رسد یک سلاااام! می گوید و ظاهرا نه تنها مرا یادش است بلکه خوشحال شده که مرا در اینجا می بیند. کنار من می نشیند. آقای جلال آریان- شما کجا اینجا کجا؟

آدم دیگه.

خوبه خوبه چشمانش چیزهایی را در چشمان من می جوید.

می گویم: خوشحالم که می بینمت.

دیدن تو خود خوشحالیه.

باشه.

خوب شد خوب شد.

شما اصلا تغییر نکردی.

به من نگاه می کند.

تو شکسته شدی؟ یا فقط پیرتر؟

فقط خنگ تر.

واقعا چطوری؟

نمی دونم یه خورده پیرتر یه خورده مشغوشوتر.

کی از ایران آمدی؟

سه روز پیش.

با اتوبوس؟

با بنز تعاونی 15.

از انقلاب اسلامی فرار کردی؟ نه؟ معذرت می خوام تو فرار نمی کنی. فرار متا مت جوجوهاست.

لایلا!

کر کر می زند.

خوب شنیدم جنگه.

و دیوانه وار... حروم لقمه ها شهرها و خیابانها و خانه ها و مردم بیگناه را می کوبنده. برای اولین بار کسی را گیر

آورده ام که دلم می خواهد با او حرف بزنم.

می پرسد: عربا؟

تقصیر کیه؟ ما داریم با کی می جنگیم؟ با عربستان؟

نه با صدام حسین علفی کافر.

کر کر می زند. تعریف کن برام.

یک بدبختی مردم الان این است که وقتی کشور گل و بلبل داره طوفان انقلابش را پشت سر می گذاره کشور همسایه به دست یک دیوانه جانی رهبری میشه ... دیوانه جانی صفت وقتی تحریک بشه چه کارها که نمیکنه.
تو صدمه ای ندیدی؟
نه.

«دروغ میگی؟»

«آره.»

می خندد. «Ah! Cest bon... خوبه.»

نگاهش می کنم. هنوز عالی و دلربا است.

«جلال، تو هنوز کجایی؟ آبادان؟ یا آمدی بیرون؟ یا در حاشیه هستی؟»

«در حاشیه م.»

«آدم بهتره در حاشیه باشه، تا اصلاً نباشه.» بعد صدایش را یواشتر می کند: «مادام و مسیوهایی که می بینی اینجا دارند

می خورند و می نوشند و می رقصند نصفه شون از انقلاب ایران فرار کرده ن. بقیه شون هم از جنگ. یعنی...»

«نگو... میدونم.»

«من هم...»

«اما شما هشت نه سال پیش به اینجا آمدی. شما جزو اینا نیستی.»

آهی می کشد و به صندلیش تکیه می دهد. «من همیشه از دست خودم فرار می کنم. توی خودم هزار تا انقلاب دارم و

صد هزار جنگ کثیف دیوانه وار.»

نادر پارسی که ظاهراً گوش خوابانده است می گوید: «لیلا جان، ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم / از بد

حادثه اینجا به پناه آمده ایم.»

لیلا می گوید: «والله چه عرض کنم، جناب پارسی. در مورد شخص شما بخصوص فکر می کنم از دست اهل و عیالها

بدین در به پناه آمده اید...»

پارسی سرخ می شود. «اختیار دارین، لیلا خانوم.» و لیوان کنیاکش را برمی دارد و لاجرعه سر می کشد. اما چشمش از

لیلا برداشته نمی شود. بیژن کریمپور نوشیدنی دلخواه لیلا آزاده را برایش می آورد. یک لیوان باریک با مایعی سبز

رنگ.

می گوید: «Pernod، با کمی لیموناد.»

لیلا آزاده می گوید: «متشکرم، یادت هست...»

کریمپور می گوید: «کی میتونه یادش بره... پرنو و لیموناد تنها چیزیه که لیلامان مینوشه.»

«و چیزهای دیگه م!»

«لیلا آزاده هر چه بخواد من شخصاً براش با جان و دل می آفرینم.»

«در رژیم آینده شما که فقط عرق سگی بلشویکی می آفرینند.»

«اونم هست.»

«با کوپن!»

کریمپور می خندد: «بی کوپن هم هست.»

پارسی گوش می دهد، و از نگاهش معلوم است که اگر جلوی زنش نبود دلش می خواست بلند شود کله کریمپور را بکند- که دارد انقدر جلوی لیلا آزاده خودشیرینی می کند. من بطرف آدل نگاه می کنم. با دو تا از مردها، دکتر قاسم خطیبی و کاظم مکارمی، گرم گرفته. از وقتی که لیلا آمده کنار من نشسته آدل هم فتنه را شروع کرده. لیلا بلند می شود نزد خانم علایی می رود و با او مقداری صحبت می کند و باز برمی گردد. فکر می کنم ته و توی آدل را در می آورد. «پس نامزد هم که داری!»

«یک روحیم در دو بدن.»

مرد بلند قدی که او را جناب سرهنگ جواد علوی صدا می کنند می آید کنار صندلی من و با فروتنی و تواضع زیاد احوالپرسی می کند. فکر می کنم او هم برای دلبری از لیلا آزاده آمده است. می گوید: «ارادتمندم، جناب آریان. بنده علوی هستم.»

«قربان شما.»

«جنابعالی هنوز در شرکت نفت هستید؟»

می گویم هستم.

«شرکت نفت چیزیش باقی مونده؟ شنیده م به جای شرکت نفت می گویند «شرکت رفت».»

«چه عرض کنم. باید تشریف ببرید ببینید.»

نمی خندد. می پرسد: «این ذوالفقاری آبادان کجاست؟ موضوع چی بوده؟ من برادری داشتم- ستوان علوی- آنجا شهید شد!»

«تبریک و تسلیت!»

ذوالفقاری یک ناحیه مسکونی تازه ساز بود- نزدیکیهای قبرستان، یا به قول آبادانیها خاکستون، در اواسط آبان مورد حمله قرار گرفت. نبرد ذوالفقاری معروف است. می گویم: «ذوالفقاری نزدیک قبرستان آبادانه.»

«پس به درون جزیره آبادان هم تک شد.»

«شبانۀ از روی بهمنشیر با پل متحرک وارد شده اند اما مردم و پاسدارها و ارتش نابودشان کردند. کشته خیلی زیاد بود.»

سرهنگ سرش را تکان می دهد. مشروب توی لیوان در دستش تکان تکان می خورد. «بقیه خوزستان چقدرش گرفته شده؟ تعریف کنید بینم آقا...»

«نمیدونم. قربان...»

سرهنگ ارتش است و اینجا در کافه دولا سانکسیون دارد شراب بوردو کوفت می کند و از من اخبار جنگ ایران را می خواهد.

«میدان تیر آبادان را گرفته ن؟»

«والله من یک کارمند ساده در حاشیه م. سیاسی و جنگی نیستم. بله، عراقیها میدان تیر آبادان را گرفته ن که هیچ... تا بیست کیلومتری جاده ماهشهر هم رفته اند.»

سرهنگ خوشش نمی آید. ولی با افاده مقداری معلومات نظامی و تاکتیکی بیرون می ریزد و مقداری هم بد و بیراه به دستگاه می گوید، ولی با خوش و بش و تعارف برمی گردد سر جایش.

لیلا به من می گوید: «ناراحت نشو. میخوای بریم بیرون قدم بزنیم؟»

«باشه... یه کاری هم دارم.»

«نامزدت چی؟» اشاره به آردل می کند: «شنیدم گل کاشتی.»

«نامزدم وضعش خوبه.»

«خیلی وقته با هم نامزدید؟»

به ساعت نگاه می کنم: «سی و پنج دقیقه س.»

«از کجا جمعش کردی؟»

«از توی پیاده رو سن میشل.»

«بلا گرفته!»

بلند می شوم. لیلا آزاده اعلام می کند که ما برای قدم زدن بیرون می رویم. خیلیها چشمشان دنبال او است.

پارسی از من می پرسد: «برمی گردید اینجا؟»

«فکر می کنم.»

«... درباره اون نکته اقتصادی؟»

لیلا می گوید: «اسرارآمیز صحبت نکنید.»

پارسی می گوید: «یک نکته بود که من و جلال حرفش را می زدیم.»

«روی هیچ نکته ای حساب نکن.»

«من به قول فیتز جرالده روی این نکته حساب می کنم که شب لطیف است.»

کریمپور حرف او را تصحیح می کند: «شب دراز است...»

پارسی می گوید: «و قلندر بیدار.»

زنش می گوید: «از خودت حرف بزن. تصدقت برم. و قلندر در خواب. تو نیم ساعت دیگه از بس که خوردی همین جا خرخت درآمده.»

شلیک خنده از این سر میز بلند می شود. پارسی چشم غره ای به زنش می رود.

لیلا می گوید: «فعلاً خداحافظ.»

«خداحافظ.»

فصل 10

از رو سن ژاک صاف می آییم بالا، لیلا آزاده می گوید: «عجیبه...»

«چی عجیبه؟»

«دیشب خواب ترو می دیدم!»

«چکار می کردیم؟»

«جدی... خواب ترو می دیدم. خواب دیدم باز با هم تهرون بودیم.»

«پس کابوس بوده!»

می خندد. «نه، اما واقعاً عجیبه. این همه سالها گذشته، و من باید دیشب خواب ترو ببینم، و تو امروز، پس از این همه سال، در همان ماه آذر، چه میدونم الان یادم نیست، شاید همان روز... پیدات شده.»

«گفتم که کابوس بوده!»

«آن موقع کابوس نبود، جلال.»

«نه...»

ته سن ژاک می خورد به خیابان عریضی که لب رودخانه است. آن طرف آب، عمارت کلیسای نتردام دوپاری با زرق و برق به نفع توریستهای پاریس نور باران است. قایقهای تفریحی سفید لوکس نیز، با نور و لمعان بر آب می غلطیدند و پس و پیش می روند.

لیلا می گوید: «آمدی خواهرزاده ت رو ببری تهرون؟»

«اگر بشه.»

«بهتر نیست همین جا بمونه؟... تا خوب بشه...»

«نمیدونم. خواهرم میخواد اون برگرده.»

«گوش کن جلال. همه چی رو خوب از اول اول ماجرا واسه م تعریف کن ببینم چی شده؟»

«چهل و هفت هشت سال پیش، یه شب بابام مرحوم ارباب حسن، روی پشت بوم خونه مون عشقش...»

«جلال! نه اونقدر از اول...»

«از اول این پاییز خوبه؟»

«خوبه.»

«وقتی جنگ روز اول پاییز یا روز آخر تابستان شروع شد من در بیمارستان شماره 2 شرکت نفت در آبادان بستری

بودم...»

«چرا؟»

«"ریکاوری" از سکتۀ مغزی...»

«نه!»

«منم فکر نمی کردم داشته باشم.»

«چی؟»

«چیزی که سکتۀ کنه.»

«اذیت نکن! خوب بعد چی؟»

«دو هفته اول جنگ، تا آمدم به خودم جنیبدم و مقدمات ترخیص فراهم شد، با سیل مجروح و کشته ای که شب و روز

به بیمارستان سرازیر بود من هم - جزو بیمارانی که می توانستند حرکت کنند - کم کم جزو خدمۀ بیمارستان

در آمدم. بعد هم که عراقیها تمام راههای خروجی جزیره را گرفتند و ما تقریباً محبوس شدیم... بودم تا اوایل آبان.

اوایل آبان یک شب خواهرم که در تهران و با سیاتیک تقریباً زمینگیره تلفن کرد، و به من اطلاع داد که ثریا در

پاریس دچار حادثه ای شده و در بیمارستان در حال اغما و مرگه من باید هر طور شده بیایم و به کمکش بروم. یک

جمله گفت که هنوز توی گوشم زنگ می زنه. گفت: من در دنیا کسی را ندارم و قبل از این که مرا در کفن سفیدم

بیچند و در قبر بگذارند میخوام یک بار دیگه بچه م را ببینم!»

«نچ... این جور حرف نزن، جلال.»

«خودت گفتی همه چی رو خوب از اول ماجرا تعریف کن.»

«میدونم! بعدش چی؟»

«شب بعد من هر طور بود از تنها راه، یعنی از طریق جنوب جزیره (از روی رودخانه بهمنشیر) که هنوز به دست عراقیها نیفتاده بود، زیر رگبار مسلسل و توپ و خمپاره، با یک موتور لنج وارد آبهای خلیج فارس شدم و به بندر ماهشهر آمدم و از طریق بهبهان و کازرون و شیراز خودم را به تهران رساندم تا ببینم برای خواهرم و بچه‌ش چه می‌شود کرد. این شرح ماجرا و این مأموریت.»

«حالا میخوای برش گردونی تهرون؟»

«تا خوب نشه که نمیرمش.»

«خوب.»

«ثریا خودش هم می‌خواست برگردد. کارهاش را تمام کرده بود، داشت می‌آمد که این تصادف شد.»

«ثریا دقیقاً چی شده؟... گفתי ضربه مغزی دیده... حالش چطوره؟»

«بد... نمیدونم. ظاهراً خونریزی داره، و دکتر هم گفت در قشر سربرال و هم در محور میانی، هر جا هست.»

«آخی.»

«آره، و لامسب دختر معرکه ایه.»

«چند ساله س؟»

«بیست و سه. ثریا... تنها دختر تنها خواهرمه. پدرش که چندین سال پیش عمرشو داد به شما.»

«شوهر نکرده؟»

«کی؟»

«ثریا.»

«چرا- در ایران شوهر کرد. بعد از اینکه لیسانسش را در همین جا از سوربن گرفت، آمد ایران، سه چهار سال قبل از

انقلاب. شوهر کرد، شوهرش هم خوب بود، خسرو ایمان، لیسانسیه بود، کار خوبی هم داشت. خیلی همدیگر را

دوست داشتند.»

«چطور شد؟»

«در تظاهرات قبل از انقلاب کشته شد.»

«شهید شد؟»

«آره...»

«بعد دوباره خواهرزاده‌ت آمد اینجا ادامه تحصیل داد؟»

«آره. فرنگیس گفت بهتره بیاد اینجا ادامه تحصیل بده تا موضوع شوهرش خسرو را به اصطلاح فراموش کنه. بعد از

سقوط شاه، اوایل زمان بازرگان برگشت آمد. این دفعه یه دوره یک ساله را تمام کرده بود، می‌خواست برگرده. یه

روز عصر با دوچرخه میخوره زمین. گوشه جمجمه‌ش شکاف برمیداره. از همان شب میره تو اغما،

«به اصطلاح concussion داشته؟ جمجمه‌اش آسیب میبینه؟»

«آره، دیگه.»

«بیشتر تعریف کن.»

«شکستگی جمجمه ظاهراً مهم نیست. مهم مقدار صدمه ای است که به مخ خورده. دکتر و پرستارش برام خیلی توضیح دادند. ظاهراً خونریزی داخلی داشته. اینطوری که می گفت حتی انگار مقداری از بافت نرم و سفید خود مخ هم له شده.»

«بمیرم.»

«آره دل و ریش میکنه.»

«حال چه کارها کرده ن؟»

«خون زیر جمجمه رو خارج کرده ن. concussion از این نوع تمام کارهای حرکتی مغز را فلج میکنه، که کرده. فعلاً به اصطلاح «نگهش» داشته اند. تمام تنش به لوله ها و رابطه های حیاتی بنده، برای اکسیژن، برای تغذیه، برای ادرار، برای دارو. کورتیزون بهش میزنن، و قند و ویتامین و غیره ذالک. هر هفته دو سه بار از مغزش گراف الکتروانسفلوگرافی یا EEG برمی دارند، نوارهای دیگری هم برای تروترایی SSR برمی دارند... مشغول اند.»

«فکر می کنی خوب میشه؟»

«آره، خوب میشه.»

«خیلی خوشگله؟»

«خیلی... شاید به اندازه شما.»

«کدوم مریضخونه س؟»

«اوپیتال دو وال دوگراس... درست تلفظ کردم؟»

«واسه من آره. من خودم هم فردا باید برم مریضخونه. ساک رکور.»

«برای چی؟»

«ویزیت دکتر... عمل جراحی داشتم.»

«... چه عملی؟»

«همه چی رو نمیشه گفت.»

دیگر چیزی نمی پرسم. یاد حرف نادر پارسی می افتم که گفته بود لیلا ناراحتی و عمل داشت که به هیچ کس نگفته. به طرفش نگاه می کنم. سرش پایین است. حتی نمی توانم به خاطر مخاطر بدهم که لیلا آزاده خوشگل و جوان و ثروتمند و سالم در پاریس بتواند تب کند چه برسد به عمل جراحی. درد مال من است و خواهرم و بچه اش. بالاتر، از روی «پون نوف» می گذریم و آن طرف از پله ها پایین می رویم و از لب آب به بطرف دور دست قدم می زنیم. همه جا خالی و خلوت است، بجز تک و توک شبروهای تنها، گوشه و کنار.

می پرسد: «خودت حالا چطوری؟»

«که می پرس.»

«هنوز تنهایی؟»

«آره. و خسته.»

«نه زن، نه بچه، نه خانه...»

«نه ستاره، نه پیاله، نه چمچاره.»

«چرا اونجا موندی، جلال... مقصودم توی آبادان و اونجاهاست؟... میتونستی بیای بیرون، بیای اینجاها، یا هر جا، چند سال اونجاها کار کردی، بسه، چرا اونجا موندی؟»

«هیچی، من چه میدونستم؟ کاره ای نبودم. من مریضخونه بودم. خوابیده بودم داشتم کتاب میخوندم، دیدم صدام داره خمپاره و موشک ول میکنه، خودت چطوری؟»

آهی می کشد و بطرف آب نگاه می کند. «مغلوب.»

«پارسی می گفت بعد از افتخاری دو سه بار دیگه هم... شوهر کردی... کلکسیون جمع می کنی؟»

«آره، آلبوم شوهرهای خشکیده... روزهایی که تو با من بودی خیلی دلم می خواست اهل و عیالت بشم.»

«نه!...»

«تو چون با من ازدواج نکردی، یعنی-»

«من نکردم؟»

«بالاخره نشد. یعنی.»

«پس قیچی ش کن.»

«چرا؟»

«هیچی هیچوقت مطلق نیست.»

«آنهایی که باهاشون ازدواج کردم مطلق از آب درآمده اند. مطلقاً مأیوس کننده! به قول تولی دردا... به هر که در آویختم به مهر... پنداشتم که اوست...»

«حالا داری سوزناک میشی.»

«خب، سوزناک نمیشم.»

«حالا کسی نیست؟»

«نه. نه واقعاً.»

ساکت می شود. یک چیزی در درون رنجش می دهد.

«طوری شده؟»

«نچ.»

«از یه چیزی رنج می بری.»

«بعداً میگم. یک جناب دکتر عباس حکمت هست که حتماً اسمش را شنیدی. نویسنده شهیر.»

«البته. شمع شبستان، خاک در میکده... حالا کجاست؟»

«لندن کار میکنه. میخواد بیاد مرا بیره یک سال به عنوان دستیارش در تنظیم یک کتاب چهارجلدی درباره ایران کمکش کنم. برای یک ناشر انگلیسی کار میکنه. شاید برم. شاید نرم. تا ببینم.»

«خوبه.»

پس از مدتی لایلا می خواهد از پله هایی بالا بیایم، که می خورد به محوطه ای که ظاهراً قایقهای کرایه ای رود سن مسافر سوار می کنند.

«میدونی من این همه سالها اینجا هستم و هیچ وقت سوار اینها نشده م.»

«میخواهی سوار شی؟»

«تو نمیخواهی؟»

«باشه.»

«نمیخواهی؟» نگاهم می کند.

«باشه بریم... به اندازه کافی دستم و پیچ دادی.»

«مرسی، جلال.»

جلوی باجه می روم، و تابلوی اعلان مقررات قایق سواری را می خواهم. هنوز از وقت عبور و مرور قایقها نگذشته. یک گوشه، چند نفر خارجی دیگر در انتظار قایق بعدی ایستاده اند. دو سه نفر به زبان اسپانیولی حرف می زنند. یک سرباز و معشوقه لاغرش با هم مغازه می کنند. دو سه تا هندی یک گوشه دیگر ساکت ایستاده اند. رودخانه هم با موجهای ریزش می لغزد و روان است. چراغهای الکتریکی می درخشند. شب ساکت است، و دنیا آرام. توی باجه بلیت زنی با ژاکت سرمه ای رنگ ملاحان نشسته و کلاه کوچکی هم به همان رنگ روی موهای طلائییش دارد. صورتش از سرما مثل لبو سرخ است. دارد روزنامه France Soir می خواند. مثل اغلب زنهای پاریسی قیافه مزور ولی بچگانه ای دارد.

قبل از اینکه من دست کنم توی جیبم لیلا آزاده از پشت سر صدایم می کند.

«نه، ولش کن، بیا قدم بزنیم.»

«نمیخواهی؟»

«عقیده ام عوض شد.»

«باشه.»

«می ترسم حوصله ت سر بره.»

«نه...»

«نگاهم کن. همان لیلا آزاده دمدی. کودک ناراحت و هوسباز.»

«از کدام طرف بریم؟»

آستینم را می کشد.

«از همین جالب ساحل می اندازیم پایین. اینجا در طول ژاردت تویلری یه، بعدش هم موزه لوور. بعدش از کنار نتردام و ایل سن لوئی از پل رد میشیم، و برمی گردیم توی سن ژرمن. یک تور نیم فرانکی شبانه پاریس نمیخواهی؟»

«نه!»

«به هر حال امشب مال توأم. نمی پرسی کار تازه چی نوشتی؟»

«کار تازه چی نوشتی؟»

«سفر. من از اوضاع و زندگی ایران بدورم. دیگه چیزی از ایران به من تأثیر نمیده.»

«نامنصفانه حرف نزن. شما همیشه میتونی شاهکار خلق کنی.»

«با تحولی که در جامعه ایران به وجود آمده، و داره بیشتر میشه، کی دیگه کارهای مرا میخواد؟»

«هزارها نفر.. کارهای شما همیشه دلپذیره.»

«اونجا دیگه جامعه شکوفایی آدمهایی مثل من نیست. ما فعلاً باید بریم تو پیله. توی کوما.»

«لیلا!...»

«کاش یه چیزی با خودمون داشتیم.»

من از سیگارهای تقدیمی نادر پارسی تعارفش می کنم. یکی برمی دارد. وسط دستهام کبریت می زنم، مال هر دو را روشن می کنم.

می گوید «اینها خیلی قویه. گرون هم هست.» به سرفه می افتد.

«شما از کجا میدونی؟»

«تو این جور مایه ها چیزی نیست که من ندونم.»

«هدیه مسیو نادر پارسی یه. خوب می شناسیش؟»

«خوب!»

«اون که باید ارادت داشته باشه، نگاهت که می کرد آب از چک و چوله اش روون بود.»

«گم شه. بعد از اینکه پارسال از زن سابقش، زن فرانسویش جدا شد. و قبل از اینکه زن فعلیش را بگیره، مدتی

دوران موس موس دنبال من داشتیم. اما من از تیپش بدم میاد. جا افتاده. عاقل. بالغ. کاردان. کارگردان. صاحب

جواب برای همه چی. ایش!»

«اینجا خونه داره؟»

«یک آپارتمان شیک توی نوییی داره. شمال پاریس. اما زن سابقش انگار میخواد از طریق دادگاه از چنگش دربیاره.

پارسی توی هول و هراسه که بفروشه. مثل اینکه میخواد معامله کنه. بیشتر پولهایش را هم شنیده م گذاشته بانک

بارکلی لندن.»

«اما می گفت اون و دار و دسته اش «نسل گمشده» ایران اند - مثل نسل گمشده همینگوی.»

«هذیون میگه. همینگوی مرده... نسل گمشده ش هم مرده. تازه، اون یه فرهنگ دیگه بود. اونها یه سنخ آدمهای

دیگه بودند. همه شون شصت هفتاد سال پیش از ماها بودند. ماها عوضی هستیم...» اما بعد آهی می کشد و می گوید:

«خوب، شاید ما هم گم و گوریم... ما هم تو پاریسیم. ما هم بیخودی راه میریم. ما هم سوار تاکسی میشیم. ما هم تو

کافه ها میشینیم. ما هم پرنو می خوریم. ما هم گپ می زنیم. ما هم داغون و واخورده ایم. شاید ما هم در دنیای قاطی

و عوضی خودمون نسل گمشده باشیم...»

نگاهش می کنم. موهایش در اثر باد ملایمی که از رودخانه می آید تکان می خورد. صورت خودش هم حالا در سایه

روشن شب پاریس، در زمینه ساختمانهای دکوروار ایل دو لاسیته، مثل یکی از کاراکترهای همان رمانها است. یا سعی

می کند باشد.

می گوید: «خوب، حالا که تو آمدی اینجا من ماریای تو میشم، تو هم روبرت جوردن من شو...»

«لیلا!»

«حالا من دارم هذیون میگم.»

«راست گفتی همه چی قاطی و عوضی یه.»

«چرا - چون اونا تو اسپانیا بودن؟»

«ماریا چریک بود. موهاش و هم قیچی کرده بود که شپش نذاره.»

«خوب منم موهام رو برات آلاگارسن می کنم، یا آلاماریا می کنم که شپش نذاره.»

«شما یه سر سوزن عوض نشو. همین طور که هستی باش، دختر.»

«باشه.»

«میخواهی از نادر پارسی حرف بزنیم؟»

«نه. گور باباش... من یه چیزی توی مخم داره ماریپیچ میزنه.»

سیگارهای سگ مسب پارسی است. حالت «ماریپیچ» در کله خودم هم کم نیست. لیلا زیر درختی می ایستد، و به آن تکیه می زند. «بیا بقیه اش را تو بکش.»

لب رودخانه باد سرد تیزتر است. درختی که ما زیرش ایستاده ایم برهنه و خزانزده است، و سرپناهی نمی شود.

«ما هر دو پیر شدیم، اما من دارم ادای دختر مدرسه ایهای خاطرخواه رو درمیارم.»

«شما پیر نشدی. شما قالی کرمونی.»

«بگو جاجیم جعفر آباد.»

«قالی کرمون.»

«من نمیتونم قالی کرمون باشم، شیرازی ام.»

«به هر حال. پس خلر نابی!»

احساس خوبی دارم و به دو تا سیگار با هم پک می زنم، مثل ماشینهای دو کاربوراته. موتور ششهام را پر می کنم، و در بیرون دادن دود، از لوله های اکروز دماغم هم چندان عجله ای ندارم.

«موهای ترو نگاه کن... یک مشت خاکستر.»

نفس بلندی بیرون می دهم.

«گرچه پیرم...»

«جلال - فکر می کنی آدم کفاره کارهای گذشته شو پس میده؟»

«نه.»

صورتش نزدیک صورتم است. همان جذبه کهنه را دارد. نگاهش می کنم. ناگهان مثل اینکه افعی نیشش زده باشد تکان می خورد.

«چیه؟»

«هیچی. تو نمیدونی...»

«چی شده؟»

«من بدبختم.»

«چطور شده لیلا؟»

«بعداً میگم... اصلاً ندونی بهتره...»

«گفتم یه چیزی هست...»

«البته که هست.» آه بلندی می کشد. «گفتی ما کفاره گذشته هامون رو پس نمیدیم... اما میدیم.»

«این حرفها رو بریز دور، لیلا.»

«پس چرا انقدر کوفت و رنج می بریم؟»

«بیا روی اون نیمکت بشینیم.»

«باشه.»

بطرف نیمکت می رویم و می نشینیم. توی کافه به نظر نمی رسید که کوفت و رنج داشته باشد. بیخودی لجم می گیرد.

می گویم: «ایلا، کسی که زندگی شماها رو نگاه میکنه - اونجا توی کافه دولا سانکسیون - نمیتونه باور کنه شما هم در دنیا ممکنه دردی داشته باشید - یعنی در مقام مقایسه با زندگی مردم توی آبادان و خرمشهر، هویزه و دهلران، شوش و دزفول، ایلام و سومار، نفت شهر و گیلانغرب، قصرشیرین و...»

می گوید: «س س س. میدونم.»

«مطمئنم شما می فهمی.»

«اما هر کس فرمول جبر سرنوشت خودش رو داره، جلال... این را به روز خودت گفتی. یادم هست.»

«خوب داره، ولی مقایسه کن.»

مدتی ساکتیم. مرا نگاه می کند. اما نه فقط به سر و صورتم. بلکه انگار به روح و اعماق وجودم.

می پرسد: «خودت واقعاً چطوری؟»

«زنده م.»

«از اون حمله مغزی کاملاً بهبودی پیدا کردی؟»

«تقریباً.»

«هیچ اثرات جنبی نداشته؟»

«نه زیاد. فقط گاهی حافظه ام مثل گذشته زود در دسترس نمیداد.»

«غیرعادی نیست. عموی من هم که اینجا سکنه مغزی کرد، حافظه اش به خوردن به هم ریخته...»

«چه جورم!... یعنی یک چیزی رو که میخوام فوری به یاد بیارم گاهی ممکنه نیاد. اما بدترش اینه که گهگاه صحنه

هایی که نمی خوام به یادم بیاد یکهو هجوم میارن و میمونن. اغلب صحنه هایی از گذشته جلوی چشمم رو میگیرن.»

«صحنه های خیلی قدیم، یا صحنه های اخیر و جنگ؟»

«بیشتر صحنه های اخیر.»

«توی خوابت هم میان؟»

«توی خواب که زیاده. اما تو بیداری عجیبه که میان و ول نمیکنن مثلاً دیروز بود، کی بود، توی بیمارستان تنها نشسته

بودم یکهو صحنه یک روز غروب در بیمارستان آبادان تمام حافظه ام را گرفت و یکی دو دقیقه آنجا بودم...»

«از جنگ برام حرف بزن.»

«نه.»

«بگو.»

«نمیخواهی بشنوی.»

«میدونی - من هیچ احساسی از انقلاب و از جنگ ندارم. هیچ کدام از ما اینجا نداره.»

«شما شخصاً تقصیری نداری. شما شش هفت سال قبل از انقلاب و جنگ با عراق ایران را ترک کردی. شما در

موقعیتی آزاد بودی - و کشور محل اقامت را خودت انتخاب کردی. همانطور که مردهای خودت را هم خودت

انتخاب می کنی.»

«اوه؟»

«او.»

«برام تعریف کن.»

سرم گیج و منگ است.

«یک صحنه را حالا میتونم تعریف کنم. حدود یک ماه بعد از شروع جنگ من آبادان بودم. آن موقع هنوز عراقیها محاصره آبادان را کامل نکرده بودند. مردم عادی دسته دسته همه چیز را می گذاشتند و می رفتند. هنوز جاده ماهشهر دست ایرانیها بود. توی شهر عملاً منطقه جنگی بود. همه جا پر از دود و آتش. از پالایشگاه شب و روز ستونهای عظیم دود بلند بود. از مخازن نفت باورده هم دود و آتش بلند بود. صدای شلیک خمپاره و موشک توپهای دوربرد و انفجار قطع نمی شد. حتی مریضخانه را هم با توپ زده بودند. یک روز عصر که من آنجا بودم، رفته بودم به چند تا از دانشجوهایی دانشکده نفت که به عنوان امدادگر آنجا کار می کردند کمک کنم. کارگری آمد که حیاط خانه اش کاتیوشا خورده بود. زنش و مادرش و چهار پنج تا بچه اش با ترکش شدید کشته شده بودند. خودش که توی آشپزخانه بود فقط به پاش خورده بود و خیلی بد نبود. جسد زن و مادر و بچه هایش را با جیب آورده بودند. خودش هم گوشه جیب نشسته بود. یک کارتون مقوایی که روش نوشته بود: «پفک نمکی» با خودش آورده بود و با گریه به یکی از دانشجوها داد. دانشجو که از جریان با خبر بود با دلسوزی پرسید: «این تو چیه، پدر؟» کارگر با مشت توی سر خودش می زد. می گفت: «نمیدونم مال کدومشونه.» ما اول خیال کردیم پفک نمکی یه. دانشجو در کارتن را باز کرد، نگاه کرد. کارگر مرتب می گفت: «نمیدونم مال کدومشونه.» توی کارتن دست یک بچه بود که از کتف قطع شده بود- ظاهراً در اثر ترکش. کارگر توی سر خودش می زد و می گفت: «نمیدونم مال کدومشونه.»... آنجاها از این خبرهاست.

فصل 11

لیلا سرش پایین است. فکر می کنم دارد گریه می کند اما وقتی سرش را بلند می کند گریه نکرده، فقط صورتش وحشتزده و منگ است.

می گوید: «ما باید اونجا باشیم و این چیزها رو بنویسیم...»

«شاید.»

«نه اینکه توی کافه های پاریس و لندن و غیر ذالک بنشینیم و شعر و آه و ناله شراب آلود از رادیو صدای امریکا و رادیو بی بی سی بخونیم.»

«شاید.»

«میخواهی یه چیز وحشتناکتری بشنوی؟»

به چشمانش نگاه می کنم. او حالا واقعاً دارد می لرزد. به او دست نمی زنم.

«میخواهی بفهمی چرا وقتی اون جوهری نگاهم کردی تمام تنم مثل یید لرزید؟»

«آره.»

«گفتم شاید بهتر باشه ندونی - ولی میخواهی بشنوی؟»

ساکت می مانم.

«یک نصرت زمانی هست، که لابد اسمش را شنیده ای. هم شعر می گفت هم توی فیلمهای فارسی کتک کاری می کرد. امسال اینجا بود - شاید هنوز هم باشه - گرچه شنیدم از دست پلیس فرانسه فرار کرده رفته انگلستان. بهار

امسال اینجا زیاد دور و بر من می پلکید. از ش بدم می آمد ولی در عالم خیریت و لودگی خودم، من نه گفتن به مردها را بلد نیستم. با اون مثل بقیه شون می گفتم و می خندیدم. یعنی اجتماعی بودم. اونم خیال کرد میتونه هر کاری بکنه. دو سه دفعه توی کافه ها سر من صداش رو بلند کرد و باباشمل بازی در آورد. حدود یک ماه و نیم پیش، یک شب همه مهمان این دکتر متین بودیم، مدیرعامل سابق یکی از این شرکتهای خارجی که فراری است و باغ و ملک درندشتی داره، بیرون پورت دیتالی کنار اتوبان a-b. همه خیلی خورده بودند. این نصرت از اون مردهای ابرونیه که خیال میکنن زن قاب دستماله. باید یه گوشه نگهش داشت و گاهی از ش استفاده کرد. بعد باز انداخت همون گوشه قایم کرد. خلاصه اون شب هی به پر و پای من پیچید... آخر شب گفت مرا با ماشینش میرسونه خونه. بین حرفش را هم که می زنم قلبم چه جوری گرمپ گرمپ میزنه. نمیدنم چه جوری پدرسگ با اون حالش مرا آورد که پلیس با اون وضع رانندگیش نگرانش. خودمم حالم خراب بود. و توی ماشین خوابم برد. دم در آپارتمان گفت میخواد بیاد بالا یه تلفن بکنه. اما وقتی خواست بیاد بالا از توی ماشینش یک بطری ویسکی کوفتی هم آورد. خلاصه آمد بالا نشست و هی خورد. بعد لایعقل آمد توی اتاق من، بطری ویسکی کوفت خورده اش و دو تا لیوان هم دستش، الا و بالله که ما باید با هم عروسی کنیم. تا حالا این موضوع را برای احدی تعریف نکرده م. تو تنها کسی هستی که داری برای اولین بار می شنوی. گفتم حالم خوب نیست، باشه فردا درباره ش حرف می زنیم. تند تند می خورد و حشری تر می شد و حرف می زد. نمیدونم من چه جوابهایی بهش می دادم ولی فقط می خواستم خفه بشه بره بیرون - لاقل بره توی اون اتاق کپه مرگشو بگذاره. اون موقع خواهرم پری هم پاریس نبود. رفته بود زوریخ. مامان و بابا هم ماریسی هستند... خلاصه یکهو دیدم بطری خالی دستشه و منو تهدید میکنه. نمیدونم چرا جیغ نزدم همسایه ها رو خبر کنم. فقط بهش بد و بیراه می گفتم. بعد ریشه خون رذلس آتش گرفت. ته بطری رو کوبید به دیوار و شکست. نصف بطری شکسته با گردن توی دستش بود...»

سکوت می کند. در خلوت شب رؤیایی، کنار رودخانه سن آرام، قایق سفید بزرگ دیگری از روی آب می لغزد و رد می شود. تمام بدنه قایق خیلی قشنگ چراغانی شده. از درون آن صدای موزیک و آواز ملایمی همراه نسیم می آید. پرچم سرخ و سفید و آبی فرانسه بطرزی نورانی بالای دکل در باد ملایم شب لرزش ریزی دارد.

«یک ماه و نیم توی بیمارستان بودم. هجده بخیه فقط از بیرون ناحیه زیر جگر خورده... اون تو رو که نمیدونم چکارا کردند...»

«س س س.»

«پس حالا فقط تو میدونی. میدونی با من چه شده.»

«گفتی حرومزاده حالا کجاست؟ انگلستان؟»

«آره... من حالا احساس می کنم... دیگه خودم نیستم، احساس می کنم اون چیزی که من بود دیگه پاره شده، مغلوب شده، مرده.»

«بچه نشو، لیلا. البته که خودت هستی، حادثه ها اتفاق می افتند... حادثه های کوچک، حادثه های بزرگ.»

«من به اون فکر نمی کنم. به خودم فکر می کنم. به خودم فکر کرده ام. تقصیر خودم بوده.»

«شما راه مشکلتش را انتخاب می کنی، لیلا. راه آسونش اینه که آدم همیشه همه چیز رو به گردن دیگران بندازه.»

«روزها و شبهایی که توی بیمارستان بودم به خودم فکر می کردم... به نوع زندگی که از چهارده پانزده سالگی داشتم فکر می کردم که منو بالاخره به همین جا می کشاند - ولی فکر نمی کردم به این زودی. چه آزادیها و بی بند و

باریهایی که سابق توی ایران دخترها نداشتند... یا لاقل من داشتم. پول زیاد، آزادی زیاد، عزیز همه... پدرم عیاش بود. مادرم دختر فلان السلطنه شیراز بود. من خودم تخس بودم. از هفده سالگی مرا فرستادند فرانسه، پهلوی عمه ام. می رفتم و می آمدم. در نوزده سالگی با به اصطلاح بزرگترین کارگردان روز فیلم فارسی ازدواج کردم. هر وقت می رفتم تهران نقل محافل بودم. کتاب ترجمه می کردم. قصه می نوشتم. ناشرها و فیلم چیها و تلویزیون چیها دور و برم می پلکیدند و مجیزم را می گفتند. درون خودم تنها و غمگین بودم، اما تا وقتی مشروب و رقص و مجیزگوها بودند بد نبود. نه هدفی، نه ایمانی، نه معیار و ارزشی... فقط خوش باش، بنوش، شعر بخوان، عشق کن. چون بزودی می میریم.»

می گویم: «اما حالا انگار فرق کرده ای.»

«نه. فقط مغلوب شده م.»

«چرا. با انعکاسهای تازه ای حرف می زنی.»

«نه. من همونم که هستم. مگه امشب ندیدی. آدم از سی سالگی به بعد دیگه تغییر نمیکنه. من الان سی و هفت

سالمه.»

«این فکر صحیح نیست. لایلا، آدم میتونه تغییر کنه. مگه اینکه نخواد.»

«من نمیخوام.»

«حالا به چیزی شد.»

«اگر بخوام هم نمی تونم.»

«با این جمع دوستانی که داری شاید نتونی. و خدا میدونه که جمع درب و داغون و به قول پارسی نسل تون به تون

شده ای هستند. اونها نمیدونند؟...»

«نه. هیچ کدوم نمیدونند. فکر نمی کنم. من اون شب با آمبولانس خودم را رساندم به یک بیمارستان خصوصی. عمه م

و شوهر فرانسویش فقط کلیات رو میدونند. حتی پدر و مادر خودم هم که در ماری هستند نمیدونند. غربت اقلأ

اینش خوبه. میتونی اگه بخوای تنهایی تکه تکه بشی و پیوسی و بمیری و هیچ کس نفهمه. حتی خواهرم پری هم که

حالا اینجاست نمیدونه. در مورد نصرت زمانی هم به پلیس تا آنجا که به من مربوط می شد رضایت دادم. نخواستم

سر و صداش دربیاد. او خودش هم از همان شب غیبش زد. کریمپور و پارسی و دکتر کوهسار و بهمن قراکوزلو وقتی

خبردار شدند که سه هفته گذشته بود- من به هیچ کدومشون نگفتم چی شده. آنها هم البته رفتند بدترین خیالها را

کردند- یعنی فکر کردند من کورتاژ کرده م.»

«حالا چطوری؟ چه احساسی داری؟...»

«نمیدونم... احساس می کنم همه چیز تمام شده. من دیگه یک زن کامل نیستم.»

«بچه نشو... سردت نیست؟»

«فقط گلوم خشکه.»

«پاشو بریم... به جا به چیزی بزنی.»

«بر می گردیم سانکسیون... بینیم جمع درب و داغون چکار میکنن.»

«باشه.»

«و من بقیه تور شبانه نیم فرانکی را برات ادامه میدم.»

راست می گفت تغییرناپذیر است.

از پله های لب ساحل می آیم بالا. از خیابان جلوی لوور باید به طرف شرق برویم.

لیلا می گوید: "با تاکسی برگردیم، احساس ضعف می کنم."

"باشه."

می آیم لب خیابان منتظر تاکسی می شویم. خیابان خلوت است.

"اون ساختمان بلند و سیاه را آنجا می بینی – کاخ دادگستریه. اون تهش قسمتی که ماری آنتوانت را پیش از اعدام

زندانی کردند."

"خوب کردند."

"جلال - سفاک نشو!!"

"بیا این تاکسی خالیه."

تاکسی نگه می دارد و ما سوار می شویم. لیلا آدرس را می دهد. راننده ی تاکسی زن است و سگش را در صندلی جلو کنارش آورده است. از میدان شاتله پشت کلیسای نتردام و از گوشه ی شمالی جزیره کوچک ایل سن لوئی از روی پل می گذرد. لیلا مرتب حرف می زند. هم کلیسا و هم جزیره بطور شگرفی روشن و نورانی اند. دیوارهای بلند سنگی با پیچکهای عظیم در نور غیر مستقیم می درخشند. باغ و عمارت کهن کلیسا آنچنان تمیز است؛ زرق و برق الکتریکی و منظره ی پانوراما دارد که به نظر نمی آید یک جای مذهبی و دعا و عزا باشد. تاکسی از انتهای جزیره از روی پل پون دو سولی به داخل بلوار سن ژرمن تاب می خورد، بعد در تقاطع مناسب وارد رو سن ژاک می شود. ساعت حدود دوازده است. جلوی کافه سانکسیون پیاده می شویم و لیلا با تعارف زیاد کرایه ی تاکسی را می پردازد. من جداً می خواهم خداحافظی کنم.

"من بهتره برگردم هتل، چرتی بزنم."

می گوید: "بیا تو یه کله – یه قهوه بخور."

"نه، شما شمارت توی دفتر تلفن هست من حتماً تماس می گیرم."

"نمی خوای نامزدت رو ببری؟ – مادموازل فرانسواز میتران."

"نه برای همین نمی خوام پیام تو."

می خندد. "گفتی کاری با من داشتی..."

"کار؟ اوه آره. خواهرم می خواد مقداری پول بفرسته برای خرج مریضخونه ی ثریا، حدود صد فرانک... البته

وسیلیه نداره پول خارج کنه. ببین دوستانت کسی را مطمئن می شناسی که اهل زد و بند باشه؟"

"من خودم یه مقداری می تونم بدم."

"نه اگر یک کلمه دیگه اینجوری گفتی دیگه تماس هم نمی گیرم."

«چرا؟...»

«آدم با کسی که دوستش داره، حرف پول نمیزنه.»

«لوس نشو!»

«پس تمام شد.»

«خوب، دو سه نفر هستند.»

«از نسل تون به تون شده؟»

«آره، استاد دکتر کوهسار این کار را میکنه. خود پارسی میکنه. بهمن قراگوزلو میکنه. سرهنگ دکتر افشار میکنه...»

بیا با یکدومشون یواشکی صحبت کن.»

«ببینم.»

بنابراین دوباره وارد کافه دولاسانکسیون می شویم.

از دور میز بزرگ جمع ایرانیها بیشترشان رفته اند، فقط مجیدی و زنش و دو سه نفر دیگر مانده اند. دو سه تا آقای دیگر هم اضافه شده اند. یکی شان یک مرد بسیار چاق و گنده است که وقتی معرفی می شویم معلوم می شود تیمسار دکتر قائم مقامی فرد است. او هم لیلا آزاده را خوب می شناسد. دیگری مرد میانسال و افتاده ای است و فکر می کنم شوfer یا محافظ تیمسار است. یک فنجان شیر کاکائو دستور می دهم و لیلا آزاده پرنو. تیمسار دستور می دهد یک بطری کامل پرنو سر میز می آورند - گرچه عقیده دارد خانمها باید شامپانی بنوشند - که خود تیمسار میل می کند.

می گوید: «از اینجا می رویم منزل بنده، لیلا جان. دوستت را هم بیار.»

«دوستم حتی بزور آمد تو. میخواد بره بخوابه.»

«خواب... چرند نگو، دختر جان! خواب بعد از مردن! بعد از مرگ در خواب می رویم! می خور که به زیر خاک می خواهی خفت.» لحن حرفهای عاشقانه و شاعرانه اش عین فرمانهای نظامی است. صحنه مبارزه اش هم کافه دولاسانکسیون است.

زن مجیدی می گوید: «بله، اما مادمازل آدل فرانسواز میترا... خیلی منتظرشان شد.»

همه غش غش می خندند. ظاهراً مجیدی جوک سرشب را برای تیمسار و دوستش تعریف کرده.

زن مجیدی می گوید: «زبانش هم خیلی بد بود - بخصوص واژه های عامیانه اش! فحشهای چاله میدونیهای پارسی می داد.»

مجیدی می گوید: «و البته دکتر قاسم خان خطیبی هم به نوایی رسید.»

احمد قندی با پاپیون و رادیو ضبط ترانزیستوری کدایش حالا برنامه صدای فارسی رادیو آمریکا را که ظاهراً نوار گرفته پخش می کند. صدای چندش آور گوینده در برنامه آوای موسیقی می گوید سلامهای گرم و داغ ما از واشینگتن پایتخت آفتابی ایالات متحده آمریکا به پسران نیک و مادمازلهای باوفای ایران... در تهران، سمنان، اهواز، شیراز، آبادان، گلپایگان، مشهد، کرمانشاه، و سایر شهرهای زیبای ایران...»

لیلا از زن مجیدی می پرسد: «بچه ها کجا رفته ن؟»

دکتر مجیدی که فارسی اش در عالم مستی قابل فهم تر است، می گوید: «جناب نادرخان پارسی رو که داشت خوابش می گرفت زنش بلندش کرد رفتند پون دونوئی، و لابد الان دارند توی رختخواب سر پول دعوا می کنند. جناب دکتر مهندس کاظم مکارمی هم انقدر برای آدل خانم از تئوریهای فیزیک و انیشتین اظهار معلومات فرمودند که بالاخره آدل با دکتر خطیبی ببو بلند شد رفت. البته مسبقید که خطیبی زنش را برده انگلستان گذاشته توی یک دیوونه خونه مفت. کاظم مکارمی که زنش با خواهر زاده دکتر رفته سوئد گردش! خود ایشان به اتفاق آقا و خانم دکتر

کوهسار رفتند منزل تیمسار فرخی که آشپز علیاحضرت. آخر اینجا کم خوردند... من در این فکرم که خطیبی ببو
 میتونه کاری بکنه؟...»
 «چشمم آب نمیخوره!»
 «منم چشمم آب نمیخوره!»
 «مادموازل جناب آریان را می خواست.»
 «آره، مادموازل فرانسواژ میتران آقای آریان را می خواست!»
 «نه خیک خطیبی ببو را!»
 شلیک خنده از همه جای میز ول می شود.
 لیلا به زن مجیدی می گوید: «نسرین، همه چی را از اول تا آخرش برام تعریف کن!»
 «می ترسم از خنده روده بر شی.»
 زن مجیدی می گوید آقای پارسی عقیده دارند همه ما «نسل گمشده ایم به قول اون نویسنده کیه؟...»
 من به لیلا نگاه می کنم.
 مجیدی می گوید: «ما همه بالزاکیم.»
 لیلا می گوید: «بالزاک جناب مجیدی؟ نسل گمشده از اتوهای بالزاکه به به.»
 «چه میدونم.»
 تیمسار می گوید: «ما همه بالزناکیم.»
 من بلند می شوم.
 «اگر اجازه بدید.»
 لیلا می گوید: «جلال! نرو حالا.»
 «جداً باید برم.»
 «پس اون موضوع چی؟»
 «کدوم موضوع؟»
 «اون نکته دربارهٔ مریضخونه.»
 «فردا تلفن می کنم.»
 «باشه.»
 «ده خوبه؟»
 «ده خوبه.»
 «پس خداحافظ.»
 «باشه خداحافظ.»
 همگی خداحافظی می کنیم و من می آیم بیرون. شکر خدا پیاده رو هنوز محکم سرجاش هست. پیاده می آیم به
 خیابان مسیو لو پرنس و به هتل فسقلی پالما، که آن هم هنوز سرجاش هست. فقط من خسته و مرده ام.

جوانکی که شبها پشت پیشخوان هتل است دارد کتاب می خواند. کلیدم را می گیرم و با آسانسور می روم بالا. اتاق گرم است و من بدون اینکه چراغ را روشن کنم *** می شوم و می لغزم وسط رختخواب. ملافه ها سفید و شق و رق اند، که بد هم نیست. رادیو ترانزیستوری کوچکم را که دم دستم است روشن می کنم. آن را روی یکی از ایستگاههای انگلیسی که دارد اخبار و تفسیرهای پرت و پلای سیاسی پخش می کند می گذارم. کله م هنوز منگ است. با این حال سیگار دیگری از روی میز کنار تخت برمی دارم و روشن می کنم و به لیلا فکر می کنم. همانطور که توی تاریکی دراز کشیده ام و جاسیگاری روی سینه ام است، مغزم را تکه تکه وسط لایه های دود می پیچانم، و خرده خرده توی تاریکی سیال اتاق ول می کنم. وقتی خیلی جوان بودم و تازه از کابوسهای درخونگاه و خیابان شاپور به خارج فرار کرده بودم جوری بود که شبها دوست نداشتم حتی بدون نور بخوابم. می ترسیدم. توی تاریکی خوره های درخونگاه می ریختند مغزم را می خوردند. اما حالا از نور بدم می آید. حالا نور بد است. مثل خیلی چیزهای دیگر که آنوقتها خوب بود و حالا بد است. حالا در تاریکی خیلی چیزهای گذشته را می بینم که از حالا بهتر بود - حتی خوره های بچگی در درخونگاه

وقتی ته سیگار را خاموش می کنم تمام کله ام از شدت منگی دود گرفته اما چشمهایم را که بندم بین خواب و بیداری باز صورت لیلا آزاده و یاد لیلا آزاده روی قشر مخم سرازیر می شود... بعد یادهای دیگر با آن قاطی می شود. یاد و رانی که پس از مرگ زنم به ایران برگشته بودم و تنها بودم و دنبال کار می گشتم. و بعد بیماری برادرم یوسف و بعد مرگ او. بعد در پاییزی هستم که با لیلا آزاده دمخور بودم. او تازه از یکی دوتا از شوهرهایش طلاق گرفته بود و یک نفر را می خواست که گوشه ای خارج از حلقه فامیل و دوستانش دق دلی خالی کند. در آن موقع او داشت کتاب کوچکی را برای یک موسسه انتشاراتی در تهران ترجمه می کرد و ما هردو در آنجا دوست مشترکی داشتیم. لیلا آزاده جوان و خیلی حساس و خیلی زیبا بود - ولی معلوم بود هرگز بین او و من چیز پایداری به وجود نمی آید چون او همان طوری که بود بود و من هم گاو خام. وانگهی در محفل لیلا آزاده هیچ کس دنبال چیزهای پایدار و ساده زندگی نمی رفت. دنیای او از مایه هنر و احساس و خلاقیت و جوهر عشق و شور زندگی بود. من فقط زاپاس بودم. هیكل غمگینی که باهاش بودید سربه سرش می گذاشتید بعد زیرسیگاریها را خالی می کردند. تلفن زنگ کوتاهی می زند. یا شادیم خواب دیده ام. نمی فهمم چقدر خوابیده ام یا اصلا و ابم برده یا نه به خودم می گویم ولش کن جواب نمی دهم. اما بعد می ترسم چیز مهمی باشد ممکن است از بیمارستان باشد یا تهران. تلفن هم دیگر زنگ نمی زند. من به هر حال توی تاریکی گوشی را برمی دارم.

«الو؟»

«الو مسیو آریان معذرت م خوام.» صدای جوان مسئول شیفت شب هتل است.

« من بیدارم بله؟»

« مادام و مسیوی اینجا تشریف دارند - می خواستند ببینند شما هنوز بیدارید یا نه. چنانچه بیدارید شما ر ببینند.»

« بله موافقم.»

«پس مانعی ندارد شما را ببینند؟»

« نه.»

«سالن پایین باز است.»

می پرسم: «مادام و مسیو اسمشان را نگفتند؟» کله ام از شدت منگی و بیخوابی مثل قفسی پر از موش است که از بالای پلکان هزار پله ای قل بخورد.

بعد از لحظه ای که انگار گوشی تلفن دست به دست می شود من صدای زن را می شنوم که به فرانسه می

گوید: «... cest moi، منم...»

«لیلا تویی؟»

«... mais oui، البته...»

«حالت خوبه؟»

از صدا و حرف زدنش پیداست پاتیل است.

«ما حالمان خیلی خوبه و من تیمسار قام قامی... من و تیمسار دکتر - وای چه اسمی را باید این وقت شب هی تلفظ کنم -

دکتر قائم - مه قامی فرد و این جناب حکیمیان از اینجا رد می شدیم... گفتم سری به تو بزنینم... خواب که نبود؟»

«خواب؟ این موقع صبح چه وقت خوابه؟»

«سرت چطورره؟»

«فکر می کنم هنوز به تنم وصله.»

«می تونیم بیاییم بالا؟»

هیچ وقت نتوانسته ام به او نه بگویم: «البته.»

«یا میخوای تو بیا پایین با ماشین تیمسار میریم دوری می زنیم.»

«باشه.»

«پس بیا.»

«دو دقیقه به من وقت بده لباس بپوشم.»

«این جناب حکیمیان به درد کار تو میخوره.»

«به کدوم درد؟»

«د... همون دیگه.»

«خیال می کنی!»

کرکر می زند: «خوب. پس زود بیا بعد میگم موضوع چیه.»

با وضعیت کله ام شاهکار است که می توانم حتی شلوارم را بپوشم. ژاکت کاموایی را هم می اندازم تنم. دولا شده ام

دارم روی بند کفشم کار می کنم که حمله سرگیجه بدتری در قسمت جلوی کله ام می پیچد و فکر می کنم این

خودش است. سرم را به دیوار می گذارم و چشمانم را می بندم. پس از چند ثانیه سر گیجه ام کم کم رد می

شود. صدای بالا آمدن آسانسور را که جفت اتاقم است می شنوم. یعد یک نفر به در اتاق انگشت می زند. زیر لب می

گویم محض رضای خدا نه.

صدای لیلا می آید: «جلال؟»

«کیه؟»

«فقط منم باز کن.م»

«در بازه.»

لیلا در را باز می کند. می آید تو با همان بارانی سیاه وشال گردن اول شب.
می گوید: «چرا این جوری نشستی وسرت رو گذاشتی به دیوار؟»
«چیزی نیست.»
«سرت درد میکنه؟»
«دولا شده بودم بند کفشم را ببندم خون وارد جریان دستگاه گردش دود مغزم شده.» لیلا غش غش مصنوعی می زند. خود که ظاهرا در دستگاه گردش خون بدنش هیچی جز «پرنو» ولیموناد جریان ندارد.
«نخوابیده بودی که؟»
«فکر می کردی داشتم چیکار می کردم دختر؟» بعد می پرسد: «خودت حالت خوبه؟ خیلی تابناکی!»
«عالی ام فقط تشنه مه.» بلند می شوم واو می آید جلو. می پرسد: «یک لیوان آب می خوری؟» خیریت است می دانم.
به چشمهای من نگاه می کند. چشمهای خودش خسته وغمگین و خواب است.
«گفتم تشنه مه. نگفتم میخوام دست و صورتم را بشورم که.»
«این وقت شب اومدی این لطیفه رو تحویل بدی؟»
«نه...یه جناب مسیو عباس آقا حکیمیان پایین هست که تو میخوای با او حرف بزنی دسته چکش را هم آورده.»
«متشکرم...ولی راضی به زحمت تو توی این وقت شب نبودم.»
«هی نگو این وقت شب...بیا.» این حالت لیلا آزاده است. کنار رودخانه وقتی به او نگاه کردم مثل بید لرزیده بود. اما حالا که دوتا مرد را آن پایین گذاشته و خودش بالا آمده لهیب سوزان است.
می پرسد: «تیمسار دکتر قام قامی چه می خواد؟»
«با ماشین اون اومدیم.»
می نشیند روی تختخواب وموهایش را برس می زند. بعد به اطراف اتاق فسقلی وتقربا خالی نگاه می کند وچون لابد هیچی به عقلش نمی رسد که درباره آن بگوید می گوید:
«تمیزه.»
«آلونکی یه.» من بستن بند کفشهایم را ادامه می دهم.
«کمی کوچیکه.م»
«من تو جاهای خیلی بزرگم زندگی کرده ام. مثل مریضخونه ها مثل دیوونه خونه ها.»
«دیوونه خونه؟م»
«پیرارسال سه هفته م در کلینیک روانی شفابخش در شمیران بودم.»
«خوش به حالت.»
«تیمسار دکتر وخیلی وقته می شناسیش؟م»
«این دفعه سومه روم خراب میشه.»
«جزو سیاسیهاست یا هر دمبیلهای خرپول؟م»
«هر دو.»
«حلقومش پیش تو گیر کرده؟»
«حلقومش که چه عرض کنم.»

«واقعا دكتره؟»

«خړ پزېشك ارتش بډه...همين جا تحصيل كړده وچندا د دوره ديده از طرف ارتش از همدوره ايهاي دكتر اياي پزېشك مخصوص اعليحضرت بډه.بعد رفته توي مديريت بهداري ارتش.بعد هم رفته توي سر رشته داري ارتش.»

«يعني دزدۍ.»كار بستن بند كفشهايم را تمام كړده ام.

«كاش فقط دزد بود.خيلي م هيزه.»

بلند مي شود ودامن لباس وشال گردنش را مرتب مي كند.

«بريم پايين؟»

آستينم را مي كشد.

«نمي خواي مرا ببوسي؟»

«نه.»

«حق داري!»

«بچه نشو.هركاري موقع وجايي دره.»

«مي دوني قا قامي به من چه پيشنهادي كرده؟»

«نه.»

«مي خواي بدوني چرا دنبالم موس موس ميكنه؟»

«نه نمي خوام.»

كاپشنم را برمي دارم وراډيو را كه هنوز روشن است ودارد قيمت سهام نيويورك وارزش تبديل ارزها وترقي قيمت طلا را در نيويورك ولندن وهونگ كنگ پخش مي كند خاموش مي كنم.

ليلا مي گويد:«ميخواه به من پنجاه هزار دلار بده تا از راډيو وطن يك پيام پخش كنم.تاحالا واژه Prostitutee politique را شنيدى؟»

«نچ نچ نچ.»

«پنجاه هزار دلار نميخواي؟به فرانك فرانسه چقدر ميشه؟»

«ليلا شما داري مثل زنهای نفهم حرف مي زني!محض رضای خدا چرت نگو!»

«مگه چي گفتم؟»

«شما چه ت شده؟»

«باشه باشه خفه ميشم.ناراحت نشو.»

«بريم.»

«خواهش مي كنم ناراحت نشو.»

«بريم...»

نشوخي بود.منظورم شوخي بود به خدا..

«خيلي خوب.»

چراغ را خاموش مي كنم وبا هم از اتاق بيرون مي آيم وبا آسانسور مي رويم پايين.

هیکل بسیار گنده تیمسار دکتر قائم مقامی فرد را در کنار یک مرد ریزه با موهای پرپشت فلفل نمکی ماشین شده یک گوشه سالن کوچک نیمه تاریک می بینم. عین لورل وهاردی هستند. جلوی یک نقشه بزرگ پاریس با خطوط مترو مخلفات ایستاده اند. کنارشان یک گلدان بزرگ درخت میموزا است که پیش هیکل تیمسار دکتر قام قامی به بوته خارخاسک می ماند. تیمسار دکتر بزور روی پاهایش بند کند. لیلا مرد ریزه را به نام جناب آقای عباس حکیمیان معرفی مبد کند که ظاهراً تاجر فرش در وین وفرانکفورت است. من با او دست نمی دهم. لهجه غلیظ لرستانی دارد - یا چیزی شبیه لرستانی اصفهانی. تیمسار دکتر ومن هم که معروف حضور یکدیگر هستیم. تیمسار می گوید: «بریم لیلا جان. با ماشین میریم دور می زنیم. حرف می زنیم...»

«موافقم.»

«چنانچه دوستت هم موافق باشند.» بطرف من نگاه می کند نیشش باز است.

«باشد بفرمایید.» می خواهم هرطور هست از هتل گورشان را گم کنند. ماشین تیمسار دکتر قائم مقامی فرد یک لیموزین مرسدس بنز SEL_350 است که آن طرف هتل کمی بالاتر در خیابان یک طرفه مسیو لو پرنس پارک شده است. راننده او وقتی جمع ما را می بیند از پشت فرمان می آید بیرون ودوتا از درها را باز می کند. تیمسار می رود جلو. من و لیلا آزاده ودلال لرستانی که بعداً فهمیدم اهل الیگودرز است عقب. لیلا آن ته من وسط حکیمیان این ور - سه تا باقالی توی یک پوست. هنوز نمی فهمم حکیمیان می تواند به کدام درد بخورد.

از وقتی از هتل بیرون آمده ایم حکیمیان دستش را زیر بازوی من می اندازد. «مخلص در خدمتگزاری حاضر من جناب مهندس.»

«متشکرم.»

لابد چون شنیده من در شرکت نفت کار می کنم لقب مهندس رابه کار می برد.

تیمسار می گوید: «موضوع پول را حل کنید بعد میریم منزل شب - زنده داری!»

حکیمیان می گوید: «چشم تیمسار مخلص وجود ذی جود جناب تیمسار جان واین سرکار خانم آزاده از یه قرون تا صد میلیون بنده حی وحاضرم. فقط لب تر بفرمایند... چقدر میخوان خارج کنن؟» دسته چکش را در می آورد: «بانک»

«گردی لیونه» دارم. «بانک بارگلی» شعبه پاریسم دارم.

می گویم: «نمیدونم.»

ماشین از بلوار سن زرمین می اندازد طرف شمال از روی رودخانه می گذرد وظاهراً مقصد جایی در منطقه اعیان نشین کلینشی است. از آن شبهایی است که در پاریس هوا سرد ولی تازه است اما شما دلتان می خواهد ساوجبلاغ تپه بودید.

حکیمیان می گوید: «چرا می فرمایید نمیدونم؟ مگه جنابعالی اینجا پول نمیخواید؟»

لیلا می گوید: «خواهر آقای آریان یک مقداری زندگیش را فروخته میخواد خرج مریضخونه بچه ش را در اینجا بده تا برش گردونه تهران. برای این مخارج پول لازم دارند ورژیم هم که اجازه پول به خارج فرستادن را نمیده.»

«ورژیم رو ولش کنین. چون سرکار علیه خانم آزاده فرمودن هر چقدر پول لازم دارند بفرمایین الان چک میدم خدمتتون. به فرانک به دلار آمریکایی، به مارک آلمانی، به لیره انگلیسی به هر پولی که بخوان. کاری نداره. او ریالش را هم همشیره شون در تهران یه شماره تیلیفون میدم تحویل میدن. نداشتند هم فدای سرتون. فدای سر سرکار علیه خانم آزاده وفدای سر تیمسار که از جان هم برای بنده عزیز ترند. مبلغش چقد باشه؟»

خجالت می کشم جلوی این همه آدم حرف ارز قاچاق بزنم. واز لیلا لجم گرفته که مرا در این محظور انداخته است - حتی با اینکه حالا به عنوان سخنگوی رسمی من حرف می زند. حکیمیان و تیمسار کم دلی مرا احساس می کنند. نمی توانم بگذارم فکر کنند بچه ننه عوضی ام.

می گویم: «زیاد لازم نیست. حدود صد و پنجاه هزار فرانک.»

حکیمیان میگ وید: «اصلا مسئله نیست. جان شوما همین امروز به یازده میلیون برای یه دکتر طاغوتی استاد دانشگاه اصفهان خارج کردیم. خودش از راه پاکستان اومده اینجا. دیروزم بیست و سه میلیون طلا واسباب منزل به نرولخور و طاغوتی رو در تهران خریدیم و اینجا پولش را به دلار بشش دادیم. یه یه میلیون ونیم هم برای یه ارمنی همین جا خونه ش و در خیابان میرداماد قولنامه کردیم دو سه تا هزار دلارم برای دو تا بچه یه یارو بنگاه اتومبیل دار فرستادیم لوس آنجلس پولش را در تهران تحویل داد.»

تیمسار می گوید: «الان اگه شوما بخوای مجسمه شیرهای جلوی بانک ملی خیابون فرودوسی را بفروشی جناب حکیمیان همین جا چکش را بهت میده.»

تیسمار نوار ترانه ای از دلکش را در دستگاه استریوی ماشین گذاشته. بانو دلکش می خواند:

جز به تو من دل خود به کسی ندهم

ای گل من دل خود به کسی ندهم

می گوید: «دلکش هم حرف از «تومن» میزنه آقای حکیمیان میگه جز به تومن دل خود به کسی ندهم.»

حکیمیان خنده مصنوعی می کند. «والله دیگه چه میشه کرد با این اوضاع خراب؟»

«اوضاع خرابه؟»

«آره والله ببینید چه کردند با این مملکت! چه اوضاع خوبی داشتیم. همه جای مملکت اروم بود. امن بود. امان بود. آزادی بود. مردم زندگیهای خودشون رو می کردند. تو بازار همه جور جنس بود. چه به روز این مردم بیچاره آورده اند! به پدر سخته بدجنس نگاه می کنم.»

بعد به طرف لیلا آزاده نگاه می کنم. او انگار گوشش از این حرفها پر است. با لبخند وبی اعتنایی می گوید: «برای هر که بد شد جناب حکیمیان برای شما که بد نشده. همین دو روز به قول خودتون حدود چهل میلیون کاسبی کره اید. یعنی دلار هفت تومن ونیم رابه سی تومن فروختن.»

«ما کوچیک شوما مییم.»

جلوی خانه ای رسیده ایم که دروازه میله آهنی عظیمی دارد. راننده پس از باز کردن در وارد می شود. بعد در را با دقت می بندد. باغ مشجر و لنگ و وازی در جلوی عمارت است که به گفته لیلا آزاده از سبک Regence از دوره لویی پانزدهم پادشاه فرانسه باقی مانده. لیلا می گوید یک بار قبلا به اینجا آمده و میگوید تیمسار آن را در زمستان 57 خریده است و حالا دارد تاریخچه بنای عمارت را که به عهد قبل از انقلاب کییر فرانسه برمی گردد تعریف می

کند. ساختمان بیشتر از دویست سال پیش ب (<http://www.iranpardis.com>) ه سبک «تریانون

کوچک» در ورسای به دست خود ژاک آنژه گابریل معمار لویی پانزدهم ساخته شده است! جلوی عمارت راننده درهای بنز را باز می کند و ما بیرون می آییم. خودش قبل از اینکه دنبال ما داخل شود از صندوق عقب ماشین دو سطل یخ که کله کاغذ نقره ای پیچ شده بطریهای شامپانی از آنها بیرون است می آورد. عباس آقا حکیمیان در

آستانه در آهنی و مشبک و عتیقه ساختمان سربرمی گرداند و دماغش را یک لوله پس از دیگری به کمک شست در شب باغ تاریخی فین م کند و من امیدوارم روح ژاک آنژه گابریل مکدر نشود.

بقیه ماجرای آن شب را دیگر دقیق یاد نمی‌کنم - و مختصراً و به روایت غیرمستقیم از این قرار می‌گذرد که ما در «تالار» خانه به سبک «بعد از رنسانس» و دکوراسیون رو کوکوی تیمسار دکتر قائم مقامی فرد می‌نشینیم و نیم ساعت اول به موسیقی «اصیل» عبدالوهاب شهیدی و بنان که تیمسار دوست دارند گوش می‌کنیم و در شب زنده داری و دلبری تیمسار از لیلا آزاده شرکت میک نیم و ملت غربتی شامپانی می‌زنند. تیمسار دکتر طرز کلمه اش را هم دیگر نمی‌فهمم. من از بیگلری خواهش می‌کنم اول خانم آزاده را پیاده کند. مسخره است اما آن وقت شب با آن اوضاع جرات نمی‌کنم لیلا آزاده رابه دست بیگلری که حالا دقیقه به دقیقه جیمزباندتر می‌شود ول کنم. بیگلری اول به پور دیتالی می‌آید و لیلا را پیاده می‌کند. من هم می‌آیم بیرون و پس از خداحافظی با لیلا می‌آیم جلو بغل دست بیگلری می‌نشینم. او زنجیری سیگار برگ آمریکایی می‌کشد و به اخبار انگلیسی گوش می‌کند. مرا هم می‌آورد کمرکش خیابان مسیو لو پرنس جلوی هتل و می‌گوید مخلصیم. من از او تشکر می‌کنم. او که از سرشب تا حالا من اصلاً حرف نزده است حالا می‌پرسد: «حضرتعالی به ایران برمی‌گردید؟»

«بله - بموقع.»

«به شرکت نفت؟»

«هنوز جزو کادر هستم - اما وقت برگشتم - باید دید.»

«در چه قسمت بودید؟»

«آموزش - آموزش فنی بطور کلی.»

چشمانش هوشیار و صورتش تر و تازه و قبارق است.

می‌گوید: «بنده در خدمتگزاری حاضرم جناب آریان. یک تلفن می‌دهم تماس بگیرید.»

«ممنون.» شماره تلفنی روی یک تک کاغذ به من می‌دهد.

«ارادتمندم تماس بگیرید.»

منظورش را نمی‌فهمم ولی اهمیت هم ندارد. اگر پسر خاله دسته ریزی تیمسار نصیری یا داماد سرخانه ریچارد هلمز رئیس سیا هم بوده باشد تعجب نمی‌کنم. یا حتی اگر از مواجب گیرهای سر جیمس مانسون باشد و امروز غروب از زانگارو آمده باشد باز هم تعجب نمی‌کنم. امشب دیگر از هیچی تعجب نمی‌کنم.

«متشکرم آقای بیگلری.»

«در امان خدا آقای آریان.»

«خدا حافظ.»

جوانک پش پیشخوان هتل هنوز بیدار است و به آخرهای رمانش رسیده. باز کلیدم را می‌گیرم و این دفعه که می‌روم بالا و توی رختخواب دیگر قرص و سیگار لازم نیست. فکر لیلا و فکر ثریا روی لایه های مغزم درهم موج می‌خورند. در سیاهی شب که از پنجره بیمارستان نگاه میکردیم برق پرواز خمپاره ها یا گلوله های توپ را بالای آسمان شهر میدیدیم. عو عوی سگهای ترسیده همیشه بود. هر وقت منطقه را میزدند، ما بیدار می‌ماندیم و تا آخر وقت تبادل آتش خط سیر آتش محل اصابتها آنها را حدس میزدیم. گلوله هایی که از طرف محلهای تیر بار آبادان بطرف خاک عراق شلیک میشد اول صدایش می‌آمد که مثل کشیدن و پاره کردن یک نوار چسب غول آسا بود. بعد ما تا بیست

میشمردیم تا صدای اصابت آنها آن طرف شط به گوش برسد . خمرسه خمرسه هایی که از طرف عراق از منطقه نخلستانهای شمال فاو می آمد و به آبادان کوبیده میشد اول صدای انفجارشان می آمد ، بعد صدای کش دار تق تق تق ترکشهای آن که به زمین و زمان و به درختها و درها و پنجره ها و هر چه سر راه بود میخورد . گاهی صدا آنقدر نزدیک بود که میتوانستیم حدس بزنیم این یکی کجا خورد . و آدم همیشه در این فکر بود که بعدی کجا می آید پایین .

در اتاق به ما گفته بودند که در راسته کنار دیوار بخوابیم چون خطر پایین آمدن سقف بیشتر از خطر فرو ریختن دیوارهایی بود که پشتشان اتاقهای دیگر بودند . از غروب ، اتاق مطلقا در تاریکی فرو میرفت ، مگر آن که کسی با چراغ قوه حرکت میکرد . (از 23 مهر برق آبادان قطع شده بود) در پرتو برق حرکت آتشیهای هوایی من گاهی لاشه منبع آب را هنوز بالای داریست فلزی آن بیرون پنجره ام میدیدم . منبع شکسته و قراضه و کج و معوج خم شده بود و عین پرچم همیشه مغلوب در تاریکی انتظار میکشید تا توپ یا موشک بعدی چه وقت آن را از پا می اندازد ...

دانشجو داود کشاورز که توی لندورر خمپاره خورده بود تنگ نفس داشت ، و حالا از مردن میترسید و خیلی میترسید و حتی صدای نفسهایش که از سینه فراخ و سوراخهای دماغ بزرگش دیمیده میشد رقت آور بود . ما اکسیژن دم دست داشتیم ، اما او دلش میخواست منتقلش کنند ماهشهر . اما در این وقت ، اوایل آبان ، بدترین موقع جنگ آبادان بود ، چون ما در محاصره کامل بودیم فقط شبانه میشد از روی بهمنشیر یا از وسط نخلستانهای لب ساحل حرکت کرد ، و از راه دریا خارج شد .

در تاریکی شب ما گاهی ناگهان صدای تیراندازیهای شدیدی را هم نزدیک خودمان از پایگاه پشت مدرسه رازی ، که از بیمارستان دور نبود میشنیدیم و فکر میکردیم « عراقیها آمدند » این قرارگاه قبل از انقلاب محل تشکیل ساواک بود و حالا چند تا از جاسوسهای عراقی و مجرمین سیاسی ریز و درشت را در آنجا زندانی نگه میداشتند و گاهی معلوم نبود به عراقیها شلیک میشود یا زندانیها را تیر باران میکنند .

13

صبح هوا آفتابی و خوب است ، گر چه باد سردی هم می آید . بعد از ناشتا از هتل می آیم بیرون و قدم زنان می آیم به حوالی اول بولوار سن میشل ، که چند تا کیوسک روزنامه هست . روز تعطیلی است و خیابان نه چندان شلوغ . در یکی از کیوسکها من با تعجب روزنامه های « کیهان » و « اطلاعات » و « میزان » و « انقلاب اسلامی » چاپ دو سه روز پیش را میان روزنامه های خارجی میبینم و یک « کیهان » که شماره تاریخ دو روز بعد از حرکت از تهران را دارد میخرم . روزنامه های فارسی دیگری هم چاپ پاریس و لندن و نیویورک و لوس انجلس هست . اخبار ایران ، صدای ایران ، فریاد ایران ، پست ایران و غیره و غیره .

بطرف رود سن ژاک و بیمارستان برمیدرم که حمید خدابنده یکی از بچه های آبادان را می بینم که میگوید اینجا تحصیل میکند . یک بار کتاب زیر بغلش است ، و از سرما دماغش زیر عینک پرسی مثل لبو به ارغوانی میزند ، از دیدن من خوشحال میشود ، با هم دست میدهم .

میپرسد : « کی تشریف آوردید ، آقا ؟ »

به او میگویم و مجملا دلیل آمدنم را ذکر میکنم .

« اوضاع آبادان که خرابه ؟ »

« آره خرابه »

« خرمشهر هم که رفت ... »

« آره ، فعلا رفته ... »

« اسمش هم که شده خونین شهر »

« تو چطوری ؟ »

« بی پول ... ولی زنده ایم ... »

آدرس هتل را به او میدهم و میگویم تا مدت نامحدودی فعلا اینجا هستیم و میخواهم اگر وقت کرد بیاید بنشینیم و گپ بزنیم .

میگوید : « آقا امشب بیاید آملی تاتر دانشگاه سوربن همین جا . استاد احمد رضا کوهسار مانیفستو دارند ... »

« دیدمشون دیشب ... »

« دیشب دیدنشون ؟ »

« در محفل دوستانشان »

« مثل اینکه خوشتون نمیاد ؟ »

« نمیدونم ، احساس نمیکردم که کارهایشان در اینجا آش دهنسوزی برای ایران باشه »

« میدونم مقصودتون چیه »

« اما همشون یه تیپ نیستند »

« نه ... تیپهای مختلفند ، یک تیپ آنهایی اند که پیش از انقلاب در فرانسه بودند . یکی آنهایی که حدود انقلاب و بعد از انقلاب فرار کردن . یکی هم آنهایی که بعد از جنگ فرار کردن ، اینجا وول میخورن . دو تیپ آخر نخاله ها هستند . »

« چه جورم ! »

« توشون هر قماش و هر خورده شیشه ای هست »

« فعلا که هستند »

« تیپ اول زیاد بد نیستند »

« نه . هر کدومشون فرمول خاص خودشون رو دارند . خوب خداحافظ »

« خداحافظ ... »

« میای ببینمت ؟ »

« چشم ، خدمت میرسم »

« خوشحال میشم »

در بیمارستان ثریا را برده بودند به قسمتهای رادیولوژی و الکترواسفالوگرافی . نوریس ژرژت لوبلان به من میگوید او را برده اند نوارهای تازه ای از مغزش بردارند . میپرسم آیا میتوانم مدتی صبر کنم تا او را ببینم ، البته بله . وقتی منتظرم ، یک کیوسک تلفن گیر می آورم و به شماره ای که لیلا آزاده به من داده است زنگ میزنم . کسی جواب نمیدهد . مدتی اطراف بخش میپلکم و بعد می آیم توی باغ کوچک قدم میزنم و وقتی بر میگردم بالا ثریا را برگردانده اند ، اما انگار نه انگار . میروم بالای سرش و کمی به سر و صورتش دست میکشم . روی پیشانی و

گیجگاهش هنوز کبودی جای دگمه ها و سیمهای دستگاه مانده است . سعی میکنم باز هم با نوریس ژرژت لوبلان درباره وضع ثریا حرف بزنم ، اما او میگوید باید صبر کنیم تا دکتر مارتن نتیجه گرافهای امروز را ببیند و من میتوانم روز بعد با او صحبت کنم . کار دیگری در بیمارستان نمیشود کرد . می آیم بیرون و قدم زنان بر میگردم بالا . نزدیک ساعت دو به کافه « لوگزامبورگ » در گوشه میدان لوگزامبورگ که با نادر پارسی قرار داشتیم می آیم . باید با او درباره تهیه پول صحبت کنم . درون کافه رستوران ولنگ و وازی است و هر جا چشم می اندازم او را نمیبینم ، پیدا کردن نادر پارسی مشکل نیست . در این سالها او خیلی لاغر و خیلی دراز شده و کله اش هم مثل تخم مرغی است که بچه ای با مازیک در قسمت پایین آن عکس دو تا چشم و یک عینک و دماغ و دهان و ریش بزی کشیده باشد .

روی یکی از صندلیهای منتهی الیه گوشه دیوار ، کنج بار و شیشه پنجره صورت آشنای دیگری میبینم ... حسین آب پاک ، جامعه شناس ، شاعر و گوینده تلویزیون . او را از روزهایی که برای روابط عمومی شرکت نفت کار میکرد میشناسم ، اما حالا آشنایی نمیدهم و او هم با کتاب و آجود تو عالم خودش است و این منظره ای است که من در عرض چند ماهی که در پاریس هستم از حسین آب پاک میبینم : خودش و شیشه های آجود و کتاب و یک گوشه کافه ، تنها و قهر و گمشده .

حالا جلوش در حدود هفت هشت تا لیوان خالی آجود است و دارد نسخه فرانسه کتاب L' Etar Confisque 'حکومت مصادره شده » را میخواند که روی جلدش یک مشت از توی یک جعبه درآمده . به گوشه دیگر سالن میروم و سر میزی کنار پنجره مینشینم و به گارسن سفارش یک قهوه میدهم و « کیهان » را میخوانم . دارم سیگار دوم را روشن میکنم که پیرمردی که سر میز فسقلی روبرو نشسته و به من بهت زده میگوید : « ایرانی هستی ؟ »

با لبخند سرم را پایین می آورم و دود ریه ها را خالی میکنم . او خودش پیپ میکشد ، و سیلهای سفید و درشت کمانسویی دارد . او هم مثل من سرش را با تکان تکان می آورد پایین .

« بله البته » بعد میپرسم : « از کجا فهمیدید ؟ از روزنامه ؟ »

میگوید : « شما مضطرب هستید »

« بله ، آن که هستم »

میگوید : « من آنجا بودم . سی و پنج سال پیش »

« خوش بحالتان »

پیرمردی تقریبا هشتاد ساله ، و مثل بقیه شان سرخ و سفید است . پیش را روی میز با دو تا دستهایش محکم گرفته که در نرود ، و کت و کراواتش برق میزند .

« آن وقتها اوضاع چطور بود ؟ »

« ببخشید چی گفتید ؟ »

« ایران چطور بود آن موقعها ؟ »

میگوید : « هوا سرد و مرطوب است ، مگر نه ؟ » به بیرون نگاه میکند . نگاهش میکنم .

میگوید : « من در اصفهان بودم »

« مدت زیادی آنجا بودید ؟ » این دفعه سعی میکنم خیلی گرامری حرف بزنم .

« چرا چرت میگی ... من آمده ام بخاطر این بچه ، کار دارم . موضوع صد و پنجاه شصت هزار فرانک پول هم که لازم دارم هنوز حل نشده »

میگوید : « اولاً بچه خواهرت در دستهای بهترین دکترهاست . خودت هم که گفتی در کوما و بیهوشی یه . من خودم دلم برای یه خورده عشق آزاد لک زده »

نگاهش میکنم و سرم را تکان میدهم . نمیدانم او کله اش خرابتر و گوشش کر تر است یا کلمانسو یا من .

گارسن می آید ، پارسی دوبل کوروازیه ارد میدهد . من هنوز فنجانم نصفه است .

« تو حالا راستی راستی میخوای برگردی ایران ؟ »

« خب آره »

« تو اون ناخراب آباد ؟ بی می معشوق . بهترین سالهای زندگی ات را هدر کنی ؟ »

« چیزهای دیگه ای هم هست »

« مثلاً ؟ »

« مثلاً : یکی خواهرم . تمام فامیل و دنیای من فعلاً اونه »

« انقدر دوستش داری ؟ »

« من در دنیا کسان زیادی رو ندارم که مرو دوست داشته باشند و وقتی یکی شون به من رو میکنه ، نمیتونم پشت

کنم »

نادر سرش را می اندازد پایین . میگذارد این مقوله جنون آمیز بگذرد .

« نهار خوردی ؟ »

« نه . فکر نکنم میل داشته باشم . ناشتا حسابی زدم »

میگوید : « چرا – بیا یه نهار حسابی بزیم ، خیلی وقته مهمونت نکرده م » بعد به گارسن می گوید : « صورت غذا لطفاً

« گارسن یک « بله مسیو » میگوید و میرود .

پارسی میگوید : « یا میخوای لیلا رو هم با خودمون ببریم ؟ ... سه تایی ؟ »

« سه تایی کجا ؟ »

« لندن دیگه »

« نه ! » تازه میفهمم دردش لیلست .

« حالش چطوره ؟ »

« خوبه . دیشب که خوب و خوش بود »

گارسن صورت غذا را می آورد . ما انتخاب میکنیم . کافه دارد شلوغ میشود . من نگاه میکنم و حسین آب پاک آن

ته هنوز با کتاب و شیشه های آبجو مشغول است . کلمانسو هم با پیپ و با لیوان شراب قرمز و با سکوتش

مشغول است . پارسی دارد درباره دائیش حرف میزند ، که چهار تا حمام در شمال شهر تهران داشته . ظاهراً دایی

حالا میخواهد وقتی ویزایش درست شد به لوس آنجلس برود یک حمام سونا بخرد . گارسن شروع کرده به آوردن

غذاهای ما که شامل سوپ و سالاد و بیفتک و سیب زمینی و نخود سبز ریز است ، که پارسی میپرسد : « نگفت

ناراحتیش چی بود ؟ »

« کی ؟ »

« لیلا »

« چرا خودت ارزش نمیپرسی ؟ »

« تو حالا میانه ت باهاش چطوره ؟ »

« صفر »

« بگو جون تو ... »

« تو رو با دستهای خودم کفن کردم »

« قدیم هم نبود ؟ اگر به من مربوط نیست بزن تو ملاجم . بگو به تو مربوط نیست »

« نادر محض رضای خدا ! شماها چتون شده . فکر نمیکنین مسایل دیگه ای هم هست ؟ ... »

« من درباره لیلا آزاده نگران بودم ... میخوام بدونم حالش چطوره . از وقتی نمیتونه بنویسه دیگه داغون شده . آره میدونم او همیشه میتونه بگیره بشینه بنویسه . اما باید چاپ هم بشه تنها نوشتن کافی نیست . او انسان حساسیه . وقتی متاثر میشه مینویسه و اینجا دیگه روحش متاثر نمیشه دست کم اون جوری که اوایل کارهاش در ایران میشد ، نمیشه . »

بعد بیخودی میگوید : « الان چطوره ؟ »

« نادر ، لیلا آزاده تازه هشت ماهه از شوهر نمیدونم ، چهارمش یا پنجمش ، طلاق گرفته . فعلا هم فکر میکنم نامزد

عباس حکمت نویسنده چاق و شهیر شده »

« نامزد عباس حکمت ؟ اون که لندن در انگلستان ؟ »

« خوب آره ، جغرافیت هم بیست . تا آنجا که من میدونم ، لیلا میخواد بره لندن با جناب عباس حکمت کار کنه »

« لیلا میخواد بره لندن با حکمت کار کنه ؟ اما حکمت برای یک سازمان تبلیغات و انتشارات آسیایی کار میکنه که هر ننه قمری میدونه زیر نظر وزارت امور خارجه و اینتلیجنس سرویس انگلیسه »

« بنده خبری ندارم »

« لیلا میخواد با حکمت کار کنه ؟ »

« دیشب یه چیزهایی میگفت ، من کله ام با سیگارهای لامسب تو منگ بود ، درست نمیفهمیدم . انگار میگفت قراره

فوریه بره لندن ، برای یکی دو سال ... »

« یکی دو سال بره لندن ؟! »

« اینطور که میگفت »

« باور نمیکنم »

« خوب نکن ... »

بیفتک و سیب زمینی اش مزخرف است . من بازی بازی میخورم ، و بعد کمی درباره پول صحبت میکنیم . پارسی خودش خیلی دلش میخواد کمک کند اما میگوید الان دستش خیلی تنگ است . زن سابقش (که فرانسوی بوده) علیه او شکایت کرده و میخواهند تنها خانه ای را که پارسی در پاریس دارد از او بگیرند . من میگویم مقصود من پول خواستن از خودش نیست . من میگویم از طریق او از یک شخص مطمئن است ، که میتوانم از او بگیرم و در تهران به او ریال تحویل بدهم . پارسی میگوید شاید دائیش بتواند کاری بکند . اما دائیش مرد معامله است و معامله هم معامله است و او هنوز خودش هم در طول موج لیلا آزاده است .

میپرسد : « آپارتمان به آن قشنگی اش را میخواد چیکار کنه ؟ »

« لیلا ؟ »

« آره »

« این را باید از خودش پیرسی »

ما حالا داریم دسر و قهوه میخوریم . ولی نادر هنوز گرسنه اش است و به گارسن ارد میدهد یک استیک ساندویچ
برایش بیاورد ، bien cuit پخته پخته .

میگوید : « من موضوع ارتباط او رو با عباس حکمت شنیده بودم ، اما نمیدونستم قراره با هم نامزد بشن . تو مطمئنی
؟ »

« نه »

« پی چرا گفتی ؟ »

« میخواستم خرت کنم »

« جلال ! ... من هیچوقت نمیدونم چه وقت داری شوخی میکنی و چه وقت جدی هستی ؟ مثل دیشب ... »

گارسن دارد باز برایمان قهوه میریزد که من به پارسی میگویم : « برنگرد نگاه کن – اما حدس بزن کی الان از پشت
سرت میاد ؟ »

« لیلا ؟ »

« نه خاک بر سر ! اهل و عیالت »

وای یادم رفت بهش بگم برای ناهار نمیرم خونه ((الان کفریه.))

زن وخواهر زن پارسی هردو شیک و پوش و توالت می آیندما را پیدا می کنند و هیچ کدامشان کفری نیستند .

زن پارسی میگوید :میدونستم اینجا کیرتون می اندازم...سلام !))

دختر یک کمپانی دار ایرانی است ومن هر چه فکر میکنم به عقل نبودیم

نمی رسد چه چیز نادر پارسی شده است . البته بجز نبوغ و شهرت ادبی اش . یا شاید پارسی یک کارهایی یک

جاهای دیگر هم بلد است که من خبر ندارم نادر در بلند می شود برای آن ها صندلی می کشد عقب و سارا خانم و

سیمین می نشینند زن پارسی از من پرسید شما چطورید ؟

خوب مرسی شما چطورید

متشکر م قربون شما او چشماش به من است ومن نادر هردو

چشمهایمان به سیمین که وقتی مانتویش را در آورده سینه هایش هردو عملا از چاک پیراهن قلیبی بیرون است

زن پارسی می گوید چی می خورین ؟ این غذاش افتضاس

نادر میگوید:(یه چیز در خدمت آقای آراین زدیم)

((یه تیکه لاستیک آوردند تحت عنوان بیفتک))

سارا به منمی گوید قراره سوسن و جواد علوی بیان اینجا ساعت سه من سیمین زودتر آمدیم .

خوبه

بعد لهجه اش ناگهان تغییر می کند نادر دفعه دیگه میخوای نیای خونه به تلفن یه تلفن بکن !

پارسی میگوید چشم معذرت . معذرت . تقصیر من بود

(آشپز یه عالم غذا پخته بود که گفتم بریزه دور)

اصلا یادم رفت شما صبح خواب بودی منم رفتم وکیلیم روتوی خونه اش دیدم سرم گرم شد

یادت رفتن یه چیز ... اهیت ندادن به چیز دیگه من

گندش رو در آروردی))

من سرم را بلند میکنم وبه پارسی نگاه میکنم در حضورش زنش

ناگهان شروع به آب رفتن مثل خروس پیری که مرغ تو سرش توکزده باشد سرش را می اندازد پایین !

می گوید گفتم معذرت میخوام .)

118

زن برای اینکه تغییر ذایقه به پارسی می گویم کسی میخواد کریسمس همراه خانم آزاده و آقای حکمت بریم لندن

زن پارسی میگوید ((لندن !))

خواهر زن پارسی هم (<http://www.iranpardis.com>) میگوید (لندن)

یک نفر آنچنان لگدی به من زد که تا عصر جز جز میکرد

پارسی میگوید جلال باز شوخیش گرفته

میگویم آن یارو که کنج بار دم شیشه نشسته ..

همیت حسین پاکی شخصیت تلویزیون نیست ؟

سارا میگوید چرا خودشه

پارسی میگوید همیشه اینجا نشسته آبدو گدای میکنه وتو دنیای خودشه

سارا میگوید یه روز دعوتش کن بیاد احوالش رو پرسی

ولش کن گناه داره بیچاره . بیچاره ..

نگو بیچاره گناه داره بیچاره

گناه داره بیچاره اون موقع که تو تلویزیون اعتصاب راه می نداشت

گناه نداشت وقتی با شور شوق ما مومیسیم در ایران اعتصاب می کردند

درودر راه پیمایی راه می انداختند مبی تنبون در دریای عشق و انقلاب می پریدند گناه نداشتند ؟

اون موقع همه می کردند جنا بعالی هم می کردید

بنده غلط بکنم

جز تو همه تن لش اند !

من میگویم اگر اجازه بدید من باید برگردم هتل قراراست شوهر یکی از دوستان خواهر زاده ام بیاد اینجا

پارسی بلند می شود با من دست میدهد فردا تلفن کن !

چشم ..

همه از هم خدا حافظی میکنیم ومن بابت ناهار تشکر میکنم جدا میشویم .

دم در کنار بار می ایستم واز دستگاه ماشین دو پاکت سیگار و پاکت میخرم

بر میگردم زن پارسی وخواهر زنش را نگاه میکنم هر سه هنوز

آنجا نشسته اند شیک و پیک و موقعر و متشخص به نظر می رسند

هر سه برندی و قهوه می خورند زنش هنوز دارد حرف میزد

انگار فقط این

صفحه 119-122

کار او را راضی میکند، یا خوشحال میکند. پارسی هم دارد گوش میکند و حالا انگار او را هم فقط این کار راضی میکند، یا خوشحال میکند. خیلی به هم می آیند. پیرمرد کر با سیل کلمانسو هم حالا دارد ناهار میخورد و روزنامه میخواند. حسین آب پاک هم دارد آبجو میخورد و کتاب میخواند. کافه شلوغ است و هیچ کس به هیچ کس نیست همه مثل هم اند و هر کس هم فکر خودش است و این کار لابد آنها را خوشحال میکند یا راضی میکند. مثل روزی است که زیر بمباران و شلیک توپ و خمسه خمسه بیرون ایستگاه بهمنشیر آبادان دارم مطرود و پسرش را به آغاجاری میفرستم. بیرون پل (جسر) بهمنشیر شلوغ است. آفتاب صبح میدرخشد ولی منظره ی قیامت است. دور دست، لوله های پالایشگاه هنوز وسط دود و آتش سیخ ایستاده اند. وسائط نقلیه این دست آب تا چند کیلومتر دنبال هم درهم پیچیده اند. از عرب و عجم هزاران نفر مگ توی هم می لولند و فرار میکنند. مردم به هر وسیله ی نقلیه ای که حرکت میکنند از تاکسی بار گرفته تا کامیون و موتور سیکلت و تاکسی نارنجی می آویزند و در صحرا به هر طرف میگریزند. نه سرش پیداست نه تهش. توی تاکسی بارها و پیک آپها و حتی پشت موتور سیکلت ها زن و مرد، پیر و جوان تل انبار اند.... بعضی ها با گاو و بزغاله و گوسفند از کنار جاده پیاده میروند احشامشان را هدایت میکنند. خروش جنگنده های بالای سر و انفجار خمسه خمسه و گلوله ی توپ در اطراف آنها را شتاب زده تر میکند.... ترس و لرز و اعصاب داغون و احساس بد.... این احساس که چیزهایی دارد اتفاق می افتد که آدم نمیتواند جلویش را بگیرد.... و برای همه یکسان است.... بعد از یک حد بدبختی یا یک حد خوشبختی همه مثل هم میشوند و آدم نمیتواند هیچ چیز را درست تشخیص بدهد. معلوم نیست کی بد است و کی خوب است.... چون همه مثل هم اند. از کافه می آیم بیرون و پیاده به هتل برمیگردم. وقتی به هتل برمیگردم یادداشتی از لیلا آنجاست. «مادموازل آزاده برای دیدن شما آمدند. ایشان احتمالا حدود پنج باز میگردند» این ساعتی ست که کریستیان شارنو و شوهرش هم می آیند و من به خودم میگویم خوب است همه با هم آشنا میشوند. لیلا آزاده سرش برای اجتماعی بودن درد میکند. کریستیان و فیلیپ شارنو هم لابد بدشان نمی آید با یک نویسنده و شاعر و مرتجم زن خود تبعید کرده ی ایرانی از عصر پهلوی آشنا بشوند. هوز یک ساعت وقت هست و من شماره تلفن فرنگیس در تهران را به سو مونژو که پشت تلفن است میدهم تا بگیرد و به اتاقم وصل کند. حالا در تهران اول شب است و من به فرنگیس گفته ام در چنین موقعی تلفن میکنم. پس از پنج شش دقیقه خط تلفن وصل میشود و من گوشی را برمیدارم و پس صدای تلفن چی رابط در تهران صدای فرنگیس را میشنوم که پای تلفن بست نشسته.

«الو جلال؟»

«بله-سلام فری»

«چه طوره؟»

«همان طوره-خوبه....»

«بهوش نیامده؟ بهوش؟»

«نه هنوز نه. اما روش کار میکنند»

«گوش کن جلال، قبل از اینکه اتفاقی بیوفته و خط قطع بشه بگذار اول این را بگویم. من پانصد ششصد هزار تومن آماده کرده ام که هروقت گفתי به هر کس در اینجا پیردازم....مقداری طلاهام رو فروختم.»

«پول رو تو خونه نگه داشتی؟»

«یک مقداریش رو احتیاطاً اینجا نگه داشتم.»

«فورا هم را بگذار در بانک-نگه دار تا خبرت کنم. بانک ها قابل اعتمادند....در خانه صحیح نیست»

«باشه....باشه....فقط بگو کی بدهم؟»

«فعلا صبر کن....عجله نیست. باید بهترین راهش را گیر بیاورم»

«ار بچه ام بگو»

یک دو دقیقه ای از وضع ثریا و از مداواها و الکترو آنسفالوگرافی ها حرف میزنم که نمیفهمم به او آرامش میدهد یا بیشتر نگراناش میکند.

میگویم «تقصیر خود خاک به گورم بود که بچه ام رو با دست خودم فرستادم اونجا و پیره»

«فری-این چه حرفیه؟ تو از کجا میدونستی؟»

«بعد از شهید شدن خسرو، بچه ام نمیخواست برگرده فرانسه، خودم با دست های خودم مجبورش کردم و روانه ی اون خراب شده اش کردم. خودم با زور فرستادمش به راه مرگش»

«فرنگیس چرا ژامپرتی میگی؟ چرا می جهت خودت را عذاب میدی؟ کدوم مرگ؟ وانگهی تو از کجا میدونستی اینطور میشه؟ هزاران هزار نفر میان پاریس به خوبی و خوشی زندگی میکنند....از تهران و از اینکه از کار بیرونش کرده بودن که بهتره. تو خواستی بیاد اینجا ادامه تحصیل بده. خودت تنها ماندی. هر مادری این فداکاری رو نمیکنه. سرنوشت اینجوری آمده. اینجوری حرف نزن...»

«چه میدونم....هرچه بود، هرچه فکر میکنم میبینم تقصیر خودم بود....»

میگویم: «نه» و برای اینکه فکرش را از شدت مصیبت ثریا برگردانم میپرسم: «در تهران چه خبره؟ دیگه بمباران نکردند؟»

«نه-اینجا هیچ خبری نیست....فقط آبادان و اهواز و دزفول و اینجاها را میزنن....»

«خودت چه طوری؟»

«خوبم»

«پات چه طوره؟»

«چیزی نیست»

میدانم دورغ میگوید «هنوز تنهایی؟»

«نه. زن دکتر محمدی و دوتا بچه هاش اینجا پیش من هستند. میدونی جنگ زده اند...از آبادان آمده اند.»

«خود دکتر هم آنجاست؟»

«نه میره آبادان و میاد....جلال مواظب باش»

«باشه. هستم»

چند لحظه صحبت میکنیم بعد گوشی را میگذاریم.

ساعت پنج سر و صورت را صفا میدهم و لباس تازه میپوشم و میروم پایین و گوشه سالن کوچک منتظر میشوم. مادام و مسیو شارنو دو سه دقیقه بعد از ساعت پنج سر و کله شان پیدا میشود با دوتا بچه. شارنو مرد کوتاه قد ولی خوش قیافه و خیلی شوخ و چارلی است. زنش امروز مانتوی صورتی رنگی نه چندان نو پوشیده و کلاهی به همان رنگ. شارنو با من دست میدهد و بچه هایش را به نام های ژان لوئی چهار ساله و پولت فرانسواز سه ساله که هر دو به من با ادب *Enchante, Monsieur* میگویند و بعد بلافاصله به شیطنت و بازی با همدیگر ادامه میدهند. جمعشان روی هم رفته گرم و شادی بخش است.

مادام انگار دارند به مهمانی میروند. من از آنها خواهش میکنم اول چند لحظه بنشینند و چای و کیک میل کنند، تا بعد برویم. میگویم دوستی دارم که پیغام گذاشته حدود ساعت پنج خواهد آمد. شاید بیاید. مختصراً از لیلآ آزاده برایشان تعریف میکنم.

اما لیلآ آزاده تا پنج و نیم هم پیدایش نمیشود. بنابراین من یادداشتی احتیاطاً برایش میگذارم که اگر آمد به او بدهند. توضیح میدهم که کجا میروم و ذکر میکنم که فردا احتمالاً با او تماس خواهم گرفت. بعد همه از هتل بیرون می آییم.

صفحه 123 تا 126

فیلیپ شارنو یک رنوی نو دارد و ما اول به بیمارستان می آییم، من و کریستیان شارنو بالا می آییم، فیلیپ و بچه ها در ماشین می مانند. ثریا وضعیتش بی تغییر است و کمک پستاری که آنجا است می گوید دو نفر دیگر از دوستانش هم آمده اند و پس از مدتی رفته اند. کریستیان شارنو می گوید این طرح همیشگی است، دوستانش خیلی هم زیادند، می آیند ولی چون نمی شود با ثریا حرف زد و ارتباطی داشت زیاد نمی مانند و می روند.

هوا تاریک است که ما به سن رمی در جنوب غرب پاریس می آییم، من و فیلیپ شارنو جلو هستیم، اهل بیت عقب. شارنو از خیابان رنه کوتی می آید پایین و بعد از آن که از بولوار ژاردن می گذرد، به طرف سیتة یونیورسیتة می آید و کریستیان شارنو عمارتی را که ثریا در آن زندگی می کرد به ما نشان می دهد. ساختمان مثل بقیه زنده و پر نور ایستاده. هوای پاریس حالا تاریک شده و به خاطر شب آخر هفته، ترافیک خیلی سنگین است و به نظر می رسد مردم دنیا از هر طرف می ریزند توی پاریس. پاریس برای همه آخر خط است. هر کس خسته و مانده و رانده است و هر جا هست آخر می آید اینجا. هیچ کس از پاریس اگر عقل داشت هیچ جا نمی رود. فقط منم که ناشناس در غروب از پاریس محو می شوم. دلم می خواهد لیلای آزاده با ما می بود.

پس از مدتی که در یک جاده شلوغ پیش می رویم کم کم باز باران شروع می شود و فیلیپ شارنو وارد منطقه مسکونی تمیزی می شود که در آن از شهر و جاده اتوبان و شلوغی خبری نیست. فقط خانه و ساختمان مدرن. ولی مثل این است که به عظیم ترین و مدرترین کندوهای سیاره جدیدی وارد شده باشیم. کریستیان شارنو هنوز حرف می زند و در عین حال بچه ها را ساکت و ادب می کند. از شیشه جلو رنو درخشش چراغ ها و نور خانه ها را می بینم که رد می شوند و باد و برف پاکن قطره های باران را پراکنده می کند.

از آن شب چیزهای خیلی زیادی یادم نیست جز این که خانه شارنوها خیلی تازه، نو و خیلی تمیز است. و آنها خیلی کتاب خوان، شرابخور و خیلی بامحبت هستند و تمام کارهایشان دست کم در نظر من غربتی پریشان حال، نیم و

حسابی دارد. بچه ها شامشان را با پرستار می خورند و سرموقع به اتاق خوابشان می روند. مادر کریستیان شانو هم امشب اینجاست و به امر تهیه شام و نگهداری از بچه ها کمک می کند.

پیش از شام vin rose اشتهاآوری با اوردوور سرو می شود. من احتیاط می کنم. با شام هم که سوپ قارچ، سوفله سبک میگو و سیر و بلاخره قزل آلای بریان شده است یک نوع vin blanc سرو می شود. بعد قهوه و یک نوع لیکور که من اسمش را نمی فهمم، با دسر میل می شود. مادام و مسیو بزرگ لابورژه، با غذا و بساط معاشره و سنت می کنند، انگار که راه نجات منطقی در جهان گذران آویختن فکورانه به شام و شراب است. مادر بزرگ لابورژه همسن فرنگیس است، ذر کتابخانه محلی کار می کند، معاون کلوب دختران پیشاهنگ سن رمی، چاقو تیل و میل و سالم است اما در بحث های دختر و دامادش دخالت نمی کند، فقط می خورد، می نوشد و می خندد. کنار من نشسته است و دو تا دکمه بالای بلوزش را هم باز گذاشته. کریستیان شانرو و شوهرش اختلاف عقیدتی زیادی درباره شراب، غذا، آموزش، روانشناسی، بچه و سیاست دارند. شانرو یک کلیست میانه رو است. دوبار به آمریکا سفر کرده و "اتازونی" را دوست دارد. اما کریستیان یک سوسیالیست دموکرات است ولی نه یک کمونیست "پی یروا". شانر. عقیده دارد ژان پیاژه از لحاظ "روانشناسی کودک" تحول انقلابی بزرگی در ساخت تفکر انسان نیم قرن اخیر به وجود آورده است. کریستیان یک فرویدیست سنتی است و فکر می کند آزادی های زیادی به سبک آمریکایی و بعد تراپیک های کلینیکی کودکان حرف زیادی است و بچه باید دیسپلین داشته باشد و گاهی یک کتک "خوب" بخورد. وقتی او این حرف را می زند به مادرش نگاه نمی کند، ولی مادر بزرگ لابورژه با قهقهه رو به من می گوید: "اوه، من هیچ وقت بچه هایم را نمی زدم، مسیو. من همه چیز را برایشان توضیح می دادم..."

شانو آبدو دوست دارد، ولی کریستیان شانرو یک دو بوئه سبک یا یک سن رافائل را ترجیح می دهد. به نظر کریستیان شانرو این مطلقا هولناک است که اخیرا بعضی از خانواده های این کشور را با اوردوور آبدو سرو می کنند. "خدای من... دنیا دارد کجا می رود!" آنها اختلاف های خودشان را دارند ولی می دانند چه وقت جلوی خودشان را بگیرند و با یک ماچ لب قضیه را خاتمه یافته تلقی کنند و خدا می داند که آن شب چند دفعه به هم ماچ لب و لوچه ول می کنند. عقایدشان درباره سیاست و اوضاع ایران هم متفاوت و غمناک است. نسبت به فلسفه انقلاب اسلامی عقیده مشخصی ندارند، چون نهایتا نمی فهمند. اما لیبرال های تحصیل کرده فرانسه را می فهمند!

آنها به اصطلاح آدم های درست و دلسوزی هستند. کریستیان اثاث ثریا را به من نشان می دهد. (او اندک اثاث ثریا را از محل اقامت او در پاریس به اینجا منتقل کرده و اجاره آپارتمان ثریا را هم فسخ کرده است.) در میان اثاث شخصی ثریا مقدار زیادی طلا هست. انگشتر و حلقه ازدواجش است، ساعت، یک الله بزرگ، یک گردنبند دیگر، دو تا النگو، عینا همان چیزهایی که فرنگیس به من گفته بود که ثریا همراه خودش به فرانسه آورده. من هیچکدام از چیزهای ثریا را آن شب خیلی مودبانه نمی توانم از آنها بگیرم. نه این که رودربایستی باشد، فیلیپ شانرو ظاهرا در مقابل ضمانتی که برای مخارج بیمارستان پر کرده، طلاها را به عنوان ودیعه نگه داشته است. می گویم اینها فعلا همین جا باشد، بهتر است، تا ثریا خودش (امیدوارم) حاش خوب شود و بیاید بگیرد. شانرو می گوید: به هر حال اینجا امن تر از هتل است!

بعد از شام، وقتی کنار آتش نشسته ایم و قهوه می خوریم. کریستیان شانرو از دوستی خودش و ثریا می گوید. او ثریا را هفت هشت سال است که می شناسد، چه از دوران تحصیلشان در دانشگاه قبل از دواج و چه این یک سال اخیر که ثریا برگشته بود. او ثریا را واقعا دوست دارد.

می گویم: از روز تصادف برایم تعریف کنید... آن روز این جا بود؟

کریستیان شارنو آهی می کشد و می گوید: آه بله، ثریا اینجا بود. از اینجا می رفت. یک شنبه بود. ما روست بیف داشتیم. با سالاد روسی با سیب زمینی الگراتو و بستنی. بعد از بازی با بچه ها بازی کرد. فیلیپ تلویزیون تماشا می کرد، یک مسابقه فوتبال بود. بعد ثریا و من نشستیم حرف زدیم. همین جا، او روی همین صندلی نشسته بود که حالا شما نشسته اید. گفت آن شب می خواهد با مادرش جدی صحبت کند و اجازه بگیرد که از راه زمینی به ایران برگردد. می دانید، فرودگاه های ایران بسته شده بود.
من: بله.

کریستیان شارنو ادامه می دهد: او می خواست برگردد. آن روزهای آخر زیاد به اینجا می آمد، تقریباً تمام ائانش را جمع کرده بود. طلاهایش را که از مدت ها پیش آورده بود، اینجا پیش من گذارده بود. چون در خوابگاه دله دزدی زیاد می شد، امنیت نداشت.

من: ساعت چند از اینجا رفت؟

"خیلی زود، ساعت چهار، هنوز هوا روشن بود. دوست داشت با دوچرخه سفر کند، اما خیلی محتاط بود."

"ناخوش نبود؟"

"نه نه، مطلقاً نه"

"تب؟ سردرد؟"

"نه نه نه مطلقاً در سلامت کامل و عالی. اگر کوچکترین چیزی بود من نمی گذاشتم با دوچرخه برود. اصلاً هرگز کوچکترین سایه شکی از ناراحتی نبود. در حقیقت قبل از این که برود پنج دقیقه ای به بچه ها سواری داد و خندید."
"بعد چی؟"

"بعد با خوشحالی خداحافظی کرد و سوار شد و یواش یواش رفت. بعد از این که او رفت باران کم کم شروع شد."
"به شما ساعت چند خبر دادند؟"

"ساعت نه و ربع کم... نه. تقصیر او نبود. تقصیر هیچ راننده ای نبوده. فکر نمی کنم. تقصیر هیچ کس نیست."

فیلیپ شارنو می گوید: "سر پیچ جاده به سادگی سر می خورد و می رود."
"لابد"

"CEST LA VIE! زندگی این است."

"نمی دانم. منصفانه نیست."

"نه مطلقاً منصفانه نیست، اما گاهی مهره ها این جور می نشینند."
"لابد"

حدود نه شارنو مرا به ایستگاه مترو سن رمی می آورد و من تنها به پاریس بازمی گردم. از جبهه لیلا آزاده خبری نیست، یادداشتی را که برای او نوشته ام پس می گیرم و پاره می کنم و با آسانسور بالا می روم. به موقع برای اخبار نیمه شب از رادیو تهران می رسم، اما جز گزارش های بد چیزی نیست. "قوای متجاوز صدام حسین عقلی" حالا حتی دزفول و اهواز را در محاصره گرفته اند و مردم در شهرها بی پناه کشته می شوند. یا هزاران هزار آواره خانمان خود را ترک می کنند. (معمولاً پس از اخبار ایران، من اخبار خبرگزاری های فانس و انگلستان را می گیرم و با ترکیب و گاهی تناقض آنها سایه ای از حقایق معلوم می شود.) فرمانده

کل قوای ایران ابوالحسن بنی صدر در مصاحبه ای گفته است تا او زنده است بعثیون عراق نخواهند توانست دزفول را که شاه‌رگ حیات اقتصادی و نفت داخل کشور است بگیرند! می‌گویند تا آخرین قطره خون در خوزستان مبارزه خواهد کرد!

بعد از اخبار ایران به اخبار خبرگزاری‌های خارجی هم گوش می‌کنم که کم و بیش نظیر همین خبرها را می‌دهند، منتها وحشتناک‌تر برای ایران. بنی صدر در مصاحبه اش با بی بی سب تمام تقصیرها را به گردن دیگران می‌اندازد و «روزهای بدی» را برای ملت ایران پیش بینی می‌کند! پلک‌هایم که سنگین می‌شود سعی می‌کنم به ثریا فکر کنم و به آن روز بعد از ظهر که با دوچرخه از سن رمی می‌خواست بیاید به اتاقش در سیتة یونیورسیتة. اما نمی‌توانم کدخدا یک روز مردم ده را دوز خودش جمع می‌کند و می‌گوید آی مردم یک خبر خوب براتون دارم و یک خبر بد. اول خبر بد این که امسال زمستان ما جز تاپاله گاو و خر چیزی نداریم. اما خبر خوب این که امسال تا بخواهید تاپاله داریم.

فصل 15

برعکس امیدواری‌های اولیه، طی هفته سوم ماه دسامبر نتیجه عمل دیالیز و دو سه بار الکترو آنسفالوگرافی و آزمایش‌ها و گراف‌های SSR روزانه از مغز ثریا امیدوار کننده نیست. تجویز داروها و سایر کارهای سروتراپی و آنالیز آزمایش‌ها ادامه دارد، اگر چه دکتر مارتن و دو دکتر دیگری که او را معالجه می‌کنند مایوس نیستند. من یک چک ده هزار فرانکی دیگر به صندوق بیمارستان به مسیو ماکادام پرداخت می‌کنم اما هنوز صد و سی و نه هزار فرانک دیگر تا این تاریخ بدهکارم. البته بشردوستی و روحیه مسیحیت هرگز اجازه نمی‌دهد یک بیمار در حال اغما را از بیمارستان بیرون بپندازند. ناگفته نماند که فرم ضمانت‌نامه مسیو و مادام شارنو در دفتر حسابداری بیمارستان خوابیده است. و شارنوها هم اسباب و اثاث و طلاهای ثریا را نزد خود دارند.

در هتل پالما من به اتاق باز هم کوچک تر و ارزان تری - اتاقی با منظره - در طبقه زیر شیروانی نقل مکان می‌کنم. اتاق تازه ام هنوز حمام خصوصی دارد و خیلی از کیوسک تلفن بزرگتر است. بالکن کوچک نیم دایره قشنگی هم دارد که رو به باغ کلیسا و قبرستان کوچکش باز میشود و بد نیست. اگر دلتان بگیرد می‌توانید توی بالکن بنشینید و یخ ببندید.

از ایران هنوز سیل خبرهای بد جاری است. پیشروی عراقیها در خاک ایران متوقف شده اما «قوای صدامیان کافر» پس از گرفتن قصر شیرین و نفت شهر و چند شهر مرزی دیگر در غرب و بسیاری از شهرهای مرزی باختران و ایلام و خوزستان و از جمله تمام خرمشهر، اکنون مواضع خود را تثبیت کرده اند. پس از مایوس شدن از تسخیر آبادان، آنها اکنون به گلوله باران و بمباران سیستماتیک آن از شمال و جنوب و غرب ادامه می‌دهند. دولت ایران که ظاهراً در مضیقه ارزی شدیدی برای تامین پرداختهای مخارج جنگ است این روزها با میانجیگری دولت الجزایر سرگرم مذاکرات برای ترخیص سپرده های ارزی خود از راه آزاد سازی گروگانهای «لانه جاسوسی» است.

من لیلا آزاده را در ده روز آخر ماه دسامبر و عید نوئل نمی‌بینم چون با برادر جوانترش که دکتر فلسفه است و نامزد برادرش که دختر یک استاد دانشگاه است به مarseille رفته اند. شب قبل از رفتنش، لیلا برای ملاقات ثریا با من به بیمارستان می‌آید. بعد مرا به اصرار برای صرف شام به منزلش در پورت دیتالی دعوت می‌کند. راستش نمی‌خواهم با او بروم - نمی‌خواهم با او تنها باشم. خودش هم لابد حس می‌کند، اما می‌گویند آن شب پدرش در

پاریس است ، پیش او است ، مگر من نمی خواهم با پدرش ملاقات کنم و آشنا شوم ؟ وقتی او این حرفها را می زند
ما جلوی در بیمارستان کنار این ایستگاه تاکسی ایستادیم .

« فکر کردم پدرت ماری و اونجاست ... »

« آره ، ماری و اونجاست . ما برای « چک آپ » پزشکی هر شش ماه اش آمده پاریس .

« صحیح »

« صحیح ... فردا هم قراره همه بریم ماری و اونجاها ... و من دیگه نمی بینمت تا بعد از ژانویه . »

« خوب پس تازه چه خبر ! ابوی حالشان چطور است ؟ »

« اذیت نکن . میای یا نه ! من به پاپا قول دادم ترو ببرم ببینه . خیلی از تو براش حرف زدم .

« از من ؟ »

« از این جلال آریان ... عشق با وفای گذشته من . که تازه از ایران اومده ... خیلی چیزها گفته م . »

« همه ش بد - انشاءالله . »

« همه ش خوب . »

« باشه ، یه خورده دیگه م دستمو بیچون . »

« امشب شب یلدام هست ... بلندترین شب سال . »

« خوب ... »

« می شنیم شب چه می خوریم ، تخمه می شکنیم ، رنگینک می لمبونیم ، و گپ می زنیم . پاپا این سنتها رو خیلی

دوست داره . »

از بالای عینکم نگاهش می کنم . از آن نگاهها که خالی است ولی می توانید هر چیزی توش بریزید .

« بیا . چقدر نازی شدی ! »

« حوصله ندارم ، بر می گردم بطرف پنجره اتاق ثریا نگاه می کنم . « دیدیش که ، دیدی که چه وضعی داره . »

« آره ، دیدمش . دلم هم کباب شد . طفلکی ! اما بیا بریم . سرت گرم میشه . قرص و دواهای خودت را که باید شب

بخوری آوردی ؟ »

دست روی جیبم می گذارم که هست .

« بیا ، می خوام یه چیزی نشونت بدم . »

« پس بریم ! »

می خندد : « نمی پرسی چی ؟ »

« هر چه باشه از تخمه و رنگینک لامسب بهره . »

با تاکسی به پوردیتالی می آییم . آپارتمان لیلای به قول خودشان یک دوبلکس در یکی از این batiment neuf

هاست . ساختمانهای نوساز ، آپارتمان شامل یک نیم طبقه هال و غذا خوری ، بودوار است ، بعد نیم طبقه دیگر با پله

های شیک می آید و به اتاقهای خواب و غیره ... در داخل آپارتمان انگار یک میلیون گلدان و گیاههای تزئینی

پراکنده است که از زمین و در و دیوار و پنجره بالا می رود ، یا از سقف آویزان است - که مستخدمه فرانسوی پیر

لیلا ، ژنه ویو ، از آنها مراقبت می کند . و امشب است که من با جناب دکتر آزاده ملاقات می کنم . توی تاکسی لیلای به

من هشدار می دهد که پدرش در اثر بیماری حنجره و تارهای صوتی ، صدایش را از دست داده ، و از « سینته سایرز » صدای مصنوعی استفاده می کند ، بنابر این مواظب باش ، او نباید زیاد حرف بزند .

اما استاد دکتر عبدالعلی آزاده مردی بلند قامت ، خوش سیما ، بسیار متشخص و دیپلمات نماست ، با سیل و ابروهای عین بروس سفید ، و موهای پر پشت سفید و مجعد ، عین نیم کیلو پنبه هیدروفیل ، عینک طبی قاب سیاه دارد با شیشه های ضخیمی که ما آن وقتها به آن می گفتیم ته استکانی و استاد عاداتا سرش را به یک طرف کج و شق نگه می دارد ، و دست دانش شل و تقریبا خنثی است که لابد نتیجه سالهای خدمتش در دانشگاهها و در بخش وزارت امور خارجه است . در دست چپش هم یک « ویس سینته سایرز » نو امریکایی دارد . دستگاه تولید صوت ، با ماسوره ارتعاشی اش که از فلز نازکی ساخته شده ، در محفظه باریک کوچک و شیک و قشنگی قرار دارد ، و استاد آن را از بین روی نای خود می گذارد و صدایش ، از آن بیرون می آید . ته دیگر سیم به داخل یکی از جلیقه اش می رود که لابد بقیه دستگاه و باطری و ژنراتور در آن نهفته است . صدایی که از آمپلی فایر کوچک « سینته سایرز » در می آید ، صدایی صاف ولی موج دار و متالیک است که به تن صدای او حالت صدای خوشگل « ارتو - دی تو » در فیلم « جنگ ستارگان » را می دهد . استاد روی جلیقه ، پیراهن یقه آهاری و کروات ، چیزی شبیه عبای شیک ، یا کیمونی شرقی هم پوشیده که به او بیشتر شکل و شمایل موجودات معنوی و فوق العاده را می دهد . او بسیار مواضع و با اتیکت است ، و پس از دست دادن و سلام و احوالپرسی ، بهترین مبلهای اتاق را به من تعارف می کند _ که لابد من که با سخته مغزی و پای مجروح از آبادان آمده بودم ، اگر قرار باشد امشب اینجا سقط شوم در جای نرمی این کار را بکنم .

ما دور یک میز گرد شیک از سنگ مرمر سفید و کریستال آبی ، روی مبلمانی از چرم سیاه می نشینم . روی میز خاتم کاری نفیس دیگری در کنار دیوار ، ولی نه چندان دور ، چند ظرف چینی و کریستال از آجیل ایرانی ، هندوانه و خربزه ، رنگینگ ، تخمه هندوانه بو داده گلپر دار ، باقلوای یزدی ، شیرینی برنجی ، و یکی دو صراحی شراب است که باید بساط شب یلدا باشد . لایلا مرا به پدرش معرفی می کند ، و دلیل آمدن مرا به فرانسه و این که ما سر شب کجا بودیم و به ملاقات چه کسی رفته بودیم ، همه چیز را انگار دوباره تعریف می کند . پیرمرد حرفها را بدقت گوش می دهد . در حالی که سرش به یک طرف مایل است ، چشمانش پایین است ، فقط گهگاهی مرا نگاه می کند . بعد « سینته سایرز » صدا را کنار حنجره اش می گذارد . و می گوید : « کاش بنده هم مثل شما جوانتر بودم ، جربزه داشتم و می توانستم در ایران باشم و در این فعالیتها شرکت کنم . اسم ایران حتی نبض مرا تند تر می کند . » صدای موج الکترونیکی که از او ساطع می شود با حرفهایی که می زند نمی خواند .

« ما کوچکیم ... »

« اوحدی مراغه ای می گوید مستیم و مستی ما از جام عشق باشد وین نام اگر بر آرم از نام عشق باشد ... / روزی که کشته گردم در آستانه عشق / تاریخ اولیم ایام عشق باشد ... عشق به وطن و مام وطن و سنتهای وطن عزیزترین عشقهاست . »

« درباره بنده که حرف نمی زنید ، پدر ؟ »

« شما در آبادان بودید - و آنجا جنگه . »

« من بر حسب تصادف آنجا بودم . »

« شکسته نفسی نفرماید ... »

حتی از لفظ شکسته نفسی بدم می آمد ...

« بنده یک کارمند ساده بودم ، در بیمارستان ... فوقش یک ناظر . »

« برای همین است که در ایران ماندید . »

« من در ایران نماندم ... من در ایران بودم . »

« اجازه بدید یک امشب عزیز را به صورت بحث و جدال سعدی با مدعی شروع نکنیم . لیلا برای شما خیلی ارج قائل است . خیلی از شما تعریف کرده . »

« لیلا خانم طبع خیال پرور و خیال انگیزی دارند . »

« آن که بله صد البته . »

لیلا می گوید : « پاپا ، به حرفهای جلال گوش نکنید . اگر بیشتر اصرار کنید او حتی انکار میکنه که اصلا وجود داره . »

استاد می گوید : « بله ، می بینم و چه حکمتی در این است ، دخترم . مولانا می فرماید : صورت از بی صورتی آید وجود / همچنان کز آتشی زاده ست دود . »

از صبح که ناشتا خورده ام تا حالا معده ام خالی است و به قارت و قورت افتاده ، و امیدوارم زودتر سر و کله شام پیدا شود . اما تازه سر و کله مستخدمه لیلا با سینی قهوه و نوشیدنیها پیدا می شود : « پرنو » برای لیلا . « آیریش کافی » برای استاد ، و قهوه ساده برای من ، هر کدام در ظرفهای مخصوص خودش . لیلا ظاهرا دستورات لازم را داده است .

استاد آزاده جوانمردانه سعی می کند به نجات من بیاید . « شاید آقای آریان بی میل نباشند امشب یک فنجان آیریش کافی » بزنند . « و لیلا می گوید : « جلال در پرهیز دکتر است پاپا ... باید معذور قبولش کنیم . »

و به طرف من نگاه می کند .

من سکوت می کنم .

استاد می گوید : می فهمم پسرم بعد برای من توضیح می دهد که "آیریش کافی" یکی از نوشیدنیهای سنتی ایرلندیهاست و ایشان از از بیست و پنج سال پیش که به اولین ماموریت خود به دوبلین رفت به آن عادت کرده بود که ترکیب طبایع گرم و سرد بسیار interessant داشت و به مزاج ایشان هم کاملا agreeable بود . ما امشب البته فارسی حرف می زنیم ولی فارسی کلاسیک استاد آزاده با انواع و اقسام واژه های فرانسه و انگلیسی - که استاد در هردو تبحر و تسلط کامل دارند آمیخته است .

بعد می گوید: و تعریف کنید ببینیم آقای آریان از قوم مهاجر ساکن پاریس کسان دیگری را هم جز لیلا دیده اید؟

بله فقط سه چهار نفری را.

لیلا می گوید: جلال ملا توی بیمارستان وال دوگراس بیتوته کرده . دوبشقاب آجیل رنگینک برای من ریخته که جلوی من می گذارد. استاد می گوید: به هر حال اینجا خیلی زیادند.

بله زیادند

نظرتان چیست آقای آریان؟ بفرمائید هله هوله شب یلدا میل کنید می گویم: به قول یکی از دانشجوها که بنده دیدم - از همه تیپ قماش هستند.

بله - از همه تیپ و قماش هستند.... و خدا می داند که در ایران ما بطور سنت همیشه از هر تیپ و قماش داشته ایم و همه هم بطور سنت دست به مهاجرت و ییلاق قشلاقشان خوب است .

لیلا می گوید : نه همشون پاپا

بشقاب آجیل را بر میدارم و با پسته و بادام شروع می کنم .

البته نه و مقصود من از مهاجرت و ییلاق قشلاق فقط پیدا کردن چراگاه برای گوسفند و اسب و جامعه بدوی آریایی نیست ... بلکه مقصودم ضرورت‌های سیاسی و اجتماعی و حیاتی تمدن ما است که به صورت مهاجرت و کوچ در تمام طول تاریخ حتی از زمان پیش از اشکانیان بوده و هست ...

لیلا می گوید: برای پولدارها البته پاپا! و بعد گیلانش را می گذارد بلند می شود و در یکی از اتاق‌های نیم طبقه پایین ناپدید می شود. قامت قشنگش را هنگام راه رفتن نگاه می کنم اما نه با چندان ولعی که پدرش چیزی توی کله ام ول کند.

استاد آزاده حرف دخترش را که لابد یک عناد و تضاد قدیمی است نشنیده می گیرد بعد رو به من با حالت خصوصی تری می گوید : عرض شود پرفسور اومستدر کتاب تاریخ شاهنشاهی هخامنشی برای ما نمونه هایی را ذکر می کند که حتی در دوره اشکانیان افراد و حتی گاهی رده هایی از قوم ایرانیان به علت فشار و به مقتضای تحولات سیاسی و اجتماعی خان و مان خود را ترک می کردند و به غرب یا به شرق مهاجرت می کرده اند .مقصود از شرق آن زمان البته شهرهای افغانستان فعلی و هندوستان و مقصود از غرب بین النهرین و شام و انطاکیه است . به سوی من نگاه می کند و انگار تایید می خواهد . بله پرفسور اومستد.

پی از استیلای اعراب به سرزمین‌های ایران نیز موبدان زرتشتی والا و طبقه بالای جامعه دسته دسته به هندوستان مهاجرت کردند چه از راه زمین و چه از راه دریا از طریق دریای فارس و دریای عمان و بیشترشان در گوجرات هند نزدیک بمبئی بزرگترین مرکز پارسیان را بنا نهادند.

برای کسی که حنجره و تارهای صوتی اش را از دست داده استاد ماشالله خوب داد سخن می دهد من به خودم می گویم به به شب یلدای سنتی هم هست همه چیز کامل است .

قبل از حرکت از تهران به مجلس ختم آقای جلیلی از اقوام شوهر فرنگیس رفته بودم- که در اثر سرطان معده و پانکراس مرده بود (مردم ایران در این دوره هنوز ضمنا با سرطان معده و پانکراس و غیره و ذلک هم می مردند) در مسجد تکیه دباغخانه بغل دست دوست و هم محله ای قدیمی ام بهرام آذری می نشینم فاتحه ای می خوانم زنانه سوا است این صحنه هم کامل است در قسمت مردانه ما همه دور تا دور دیوار شبستان خواب آلود چهارزانو نشسته ایم . کفشها جفت جفت بیرون در قطارند صاحبان عزا جلوی در ایستاده اند . ملت تک تک یا چند تا چند تا می آیند با صاحبان عزا دست می دهند تسلیت می گویند کفشها را تحویل می دهند می آیند سلام و علیک کنان دست روی سینه نیم چه تعظیمی کنان می روند گوشه ای مینشینند خادم مسجد می آید سی پاره به دستان می دهد . آن را می بوسیم و به پیشانی می گذاریم و بعد می خوانیم. همه چای قند پهلوی می خوریم همه اشنو ویژه می کشیم آقا بالای منبر وعظ می کند . بلندگو گاهی خرخر می کند من صورتهای آشنا را از گذشته ها و از فک و فامیل و از اهل محل می بینم که تیلیک تیلیک می آیند بهرام آذری برایم توضیح می دهد که فلان کس کیست و بهمان کس حالا چکاره است . آن که چای می دهد خواهرزاده مرحوم جلیلی است که سال سوم دانشگاه علم و صنعت بود حالا تاکسی زیر پایش است . آن جوراب پاره هه محمد آقا جوادی است که قاضی دادگستری بود حالا معاملات ملکی دارد. آن کراواتی به مسعود حسینی است که توی کمپیوتر سازمان برنامه بود حالا ویدئو قاچاق می فروشد خادم با ناله داد می زند فاتحه همه فاتحه می خوانیم.

استاد آزاده می گوید : عرض شود ناصر خسرو نیز که قسمت بیشتر عمر خود را در کسب فضائل و در خدمت امرا و لهو و لعب و کسب مال و جاه گذراند وقتی مورد غضب قرار گرفت جلای وطن نمود و مدتی در ترکستان و سند و هند گذرانید و با ارباب ادیان مختلف معاشرت و مباحث نمود... در جوامع التواریخ و در کتاب دبستان المذاهب آمده است که او آنجا نیز به یمن پناه برد بیست سال آخر عمر خود را در آن سامان زیست بعد شیخ فریدالدین عطار را هم داریم که اگرچه تمام سالهای جوانی اش را در شادیاخ به عطاری مشغول بود-البته عطار نه به معنای فروشنده عطر و ادویه بل به معنای داروفروش و داروساز- در اواخر عمر که دلش از سختی و تلخی روزگار در موطن خود گرف به سفر بین النهرین رفت و سالها در بغداد در خدمت مجدالدین بغدادی زیست . خود حکیم ابوالقاسم فردوسی نیز که البته مسبوقید پس از پایان کار شاهنامه چون سلسله سامانیان به دست ترکمنها از پادرآمده بود به غرب ایران و به سلطه سلاطین آل بویه روی برد و از آنجا نیز به غزنین در افغانستان فعلی رفت و به دربار سلطان محمود روی آورد. اما در اینجا هم به علت عدم علاقه محمود به عظمت کار فردوسی و حسادت برخی از شعرای کم مقدار درباری فردوسی بالاخره به زادگاهش طوس بازگشت و سرانجام در وضع غم انگیزی در گذشت.

از زیر چشم به دری نگاه می که لیلا پشت آن غیث زده اما اثری از او نیست . نمی دانم مشغول رتق و فتق امور شام است یا دارد لباس عوض می کند یا حمام می گیرد یا چی.

البته تاریخ به ما نشان داده که از این قبیل رویدادها در تمام ممالک و جوامع بوده و هست و حتی در ایران خودمان نیز عکس این رویدادها به وقوع پیوسته . پلوتارک تاریخ نویس بزرگ به ما می گوید که به سال 529 میلادی که امپراطور ژوستینی نین مکتب سقراط را در آتن بست و طرفداران آن را امر به سکوت داد بازماندگان افلاطونیون از موطن خویش گریختند و به دربار خسرو اول انوشیروان پناهنده شدند .

استاد فنجان آیریش کافی تازه ای برای خودش می ریزد و از شیخ سعدی شیرازی که به شام و حلب و بعلبک سفر کرده بود حرف می زند و رسیده است به جایی که شیخ پس از بازگشت به وطن می نویسد : چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / پلنگان رها کرده خوی پلنگی که من یاد مطرود و پسر عقب مانده اش ادریس در اتاقهای ته باغ خانه ام در بریم می افتم که من به زور هم نمی توانستم آنها را از آبادان چندروزی حتی به آغاچاری بفرستم . و به یاد پیرمردی می افتم که روز حرکتیم از ترمینال غرب تهران در جاده کرج بالای پمپ بنزین تاکسی بار پیازش چپه شده بود و مانده بود که در این روزگار چه کند ولی فکر جلای وطن در سر نمی پروراند.

بالا آمدن لیلا از پله های نیم طبقه پایین مرا به اتاق باز میگرداند ولی به غیبت و انتظارش می ارزد. چون حالا لیلا لباس حریر نازکی به رنگ سیاه و سفید زیبایی پوشیده که ناگهان دوپلکس کدائی در پوردیتالی را تبدیل می کند به دژ هوش ربای افسانه های مثنوی. لیلا اعلام می کند که شام ساعت 9 و می گوید ژنه ویو و آشپزی که برای شب آورده اند قول داده اند که شد هم زودتر حاضر شود پیش از شام حالا دکتر آزاده بلند می شود و به یکی از اتاقها می رود تا نماز بخواند- قسم می خورم یعنی این چیزی است که لیلا به من گفت هر شب قبل از شام استاد اگر مشروب پشروب و چیزی خورده بود اول می رفت دست و دهانش را آب می کشید بعد وضو می گرفت و نماز مغرب و عشایش را می خواند- خوب چون این عادت است که پاپا از زمان زندگی در خانه پدریش از شیراز به ارث برده است . به هر حال غیبت نماز استاد امشب از یک ساعت هم بیشتر طول می کشد شاید روی سجاده با خداوندگارش سرفرصت راز و نیاز می کرده شاید هم چرتی زده باشد هرچه باشد او بازنشسته یک رژیم بازنشسته است .

اما چیزی که لایلا می خواست به من نشان بدهد متاسفانه یک فیلم ویدئو از آب در می آید . وقتی به اتاق نشیمن بر می گردد یک کاست ویدئو با خودش می آورد و آن را در دستگاه ویدئو و تلویزیون می گذارد. این یک فیلم سینمایی آمریکایی به زبان اصلی است به نام COMA (اغما) دیدن این فیلم در این حال و اوضاع برای من به اصطلاح جالب بود و می گوید خیلی زحمت کشیده تا یک نسخه این فیلم را برای امشب گیر آورده است .

اصل فیلم کوما از این داستانهای مریضخانه بازی است - چنایی و دلهره آور چرت و پرت آمریکایی و به اصطلاح تز دوز و کلک کاپیتالیستی دارد- که در آن روسای یک بیمارستان بزرگ گهگاه یکی از بیماران بی کس و کار بخش حوادث و اورژانس را دستی دستی به کوما می فرستند در حالی که مریض بیچاره را رسماً فوت شده اعلام می کنند و به سردخانه مخصوص می فرستند و نگه می دارند تا بعداً اجزای بدن او را کلیه و چشم و غیره را بفروشندقبول دارم که یک قصه ابلهانه و مالیخولیایی و چرت بیشتر نیست اما تشابه و تداعی آن با وضع ثریا چندش آور است و از وسطهای فیلم من خودم به حل دل پیچه و تهوع می افتم ...طوری که حتی حضور لایلا هم تسکینی نمی تواند باشد .

وقتی دکترها دارند مریض تازه ای را به کوما می فرستند من بلند می شوم و به دستشویی مهاجرت می کنم . از ذکر صحنه درون دستشویی می گذرم پنج دقیقه ای آنجا هستم و وقتی بر می گردم رنگ و رویم باید خیلی خوشگل بوده باشد.

لایلا می گوید: " خاک تو گورم ...تقصیر من بود "

نه چرا؟

این فیلم حالت رو بهم زد

چیزی نیست ...

ترسیدم! رنگت مٹ گچ دیوار شده

این وجاهت طبیعی منه

نه هه

میخواهی چیزی برات بیارم؟

همین جا بشین برام حرف بزن بردندش توی سردخونه؟

گم شه .بذار خاموشش کنم

باشه

یه شیر قهوه ؟

خوبه

" خاک بر سر من با این فیلم انتخاب کردم آخه بگو دختر خر... اینم فیلم شد برای این مرد بیچاره گذوشتی."

س س س . سرگرمیه

بلند می شود و-جایی که پسر کرک دوگلاس دارد دنبال آدم بدهای فیلم می دود و سردخانه لاشه های کوماتوزه را

کشف می کند-فیلم ویدئو را قطع می کند .بعد شیر و قهوه داغی از آشپزخانه می آورد.اول پاپا با وراجی از تاریخ و

ادبیات درب و داغون کشور گل و بلبل حالتو گرفت بعدم من با چرنديات آمريکاييها....

مگه حرفها رو می شنیدی؟ صدای پاپا بردش زیاده !

می خندم و او هم با من می خندد.

چطوری؟ دستش را روی پیشانی ام می گذارد پوستش در مقابل پوست من داغ و ملتهب است. خوبه خوب.

فشارت چطوره؟ کدوم فشارم؟ ... فشار خونت

فکرش را نکن. چطور شد؟ هیچی یه خورده آتشفشانی کردم.

شیر و قهوه را به سه چهار تا از قفرصهام می خورم احساس آرامشی به سینه و کله ام برمیگردد. لیلایک ویدئو از موسیقی ایرانی می گذاردمی گوید خواننده خوشگل این کنسرت از معشوقه های پاپاست بعد می آیدکنار من می نشیند "سرت که درد نگرفت؟"

نه - اما تنهای چیزی که از اندرونم بیرون نیومد فکر می کنم لوزالمعده زاپاسم بود.

فکر نکردی داره باز اونجوری حالت بهم می خورده؟ stroke میشه؟ نه... اما یکی دو دقیقه سرم جوری گیج رفت که فکرم کردم منم دارم میرم تو کوما. وقتی از اون دراومدی بیرون و رنگ و روت اونجوری بود من خودم داشتم می رفتم تو کوما!

طفلک ترسوندمت. به چشمهای من نگاه می کند.

برای اولین بار در تمام این سفر احساس می کنم به نقطه ای رسیده ام که زندگی خوب می توانست وجود داشته باشد. اما حالا این ژنه ویو اونچوچک هم باید وقت گیر بیاورد و بیاید بگوید شام حاضر است. دکتر آزاده هم بزودی به ما می پیوندد.

شام به ترتیب سرو اوردوور مخلوط کنسرواولیویه سوپ قارچ مرغ بریان یک نوع خوراک تیهو برنج سفید و خورش کاری است - یا بوردوی سفید-chateau d yquem به دنبالش دسر و میوه سر شام دکتر آزاده زیاد حرف نمی زند لابد بخاطر این که نمی تواند هم از قاشق و چنگال استفاده کند هم از سینته سایزر صدا. اول کمی تند تند غذا می خورد بعد بقیه طول مدت شام را سر میز می ماند و "شاتودی که م" می نوشد و ناخنک می زند و صحبت و ملاطفت می کند - یعنی باز بلافاصله وارد مبحث مهاجرت ادبا و روشنفکران ایرانی در طول تاریخ کهن می شود. برای دیپلماتی که بیست و پنج سال کم و بیش در وزارت امور خارجه و سفارتخانه ها و دانشکده های علوم سیاسی کرده تعجب آور است که امشب کوچکترین بحثی از گروگان گیری در تهران که داغ ترین موضوعهای سیاسی این تاریخ در تمام جهان است نمی کند. در دنیای خودش و در دنیای ادبای مهاجر ایران سیر می کند - یا اینجور وانمود می کند.

".... در تاریخ قرن اخیر ایران نیز با وجود آنکه اوضاع اندکی بهتر و جامعه از آزادی و ترقی نسبتا بیشتری برخوردار بود مهاجرت سیاستمداران روشنفکر و متفکران و نویسندگان و شعرا مثل همیشه امری طبیعی بوده حتی در میان روحانیون نیز که از نزدیکترین عناصر به توده های مردم ایران بودند مهاجرت و خود - تبعید کردن مرسوم بوده مرحوم سید جمال الدین اسدآبادی به استانبول و پاریس آمد و با مرحوم عبده روزنامه عروت الوثقی را منتشر ساخت. در میان مهاجرین مقیم برلن نیز روزنامه کاوه چاپ می شد و مرحوم تقی زاده و آقای جمال زاده در آن آثاری به چاپ می رساندند. آقای حسین کاظم زاده ایرانشهر نیز روزنامه ایرانشهر را داشت و چند روزنامه دیگر هم بودند. امروز هم می دانید توی سر سگ بزئید از در و دیوار پاریس و لندن و نیویورک و لوس آنجلس روزنامه های فارسی می ریزد.

دکتر که کم سرش با "شاتودی که م" زیادی گرم شده حالا جفت آرواره هایش را - که تاحالا معلوم نبود دندانهای مصنوعی دارند- در دهانش حرکت می دهد ذرات گوشت تیهو و مرغ و برنج را از لابلای آنها پاک می کند با انگشت در می آورد و پرت می کند یک ور.

"... حتی در زمان معاصر خودمان هم ما شواهد و نمونه های بسیاری داریم که تقریباً تمام نویسندگان و متفکران و شاعران ما خودشان را بیرون کشیده اند چون سطح فکر جامعه با طبایع آنها سازگار نبوده یا مغایرت داشته یا در خارج از ایران برایشان مجال نفس کشیدن و خلق آثار بهتری بوده است . مشهورترین آنها البته مرحوم صادق هدایت است و آقای محمد علی جمال زاده را در سوئیس داریم. آقای بزرگ علوی را در آلمان داریم آقای صادق چوبک را در لندن (<http://www.iranpardis.com>) داریم آقای عباس حکمت را در آکسفورد داریم خانم مهشید امیرشاهی در پاریس داریم و بسیاری از دیگران که با برچیده شدن دودمان پهلوی رفتند- همین دختر بزرگوار بنده رو هم اینجا-

لیلا حرف پدرش را قطع می کند که پاپا اولاً مرا با آنها قاطی نکنید

چرا نکنم؟ این واقعیتی است دخترم.

ثانیاً فکر می کنم ما امشب سر آقای آریان را به اندازه کافی خوردیم .

می گویم: ابداً ... شب مطبوعی بوده .

استاد آزاده می گوید: چشم اما اینها حقایقی بود.

لیلا می گوید: همچنین هم معلوم نیست اینها هر کدام به قول معروف دلائل معجون وار شخصی خودشون رو دارند که آمدند... و نمی شود تمام آنها را با یک تحلیل و تفسیر زیر یک چتر عمومیت داد و نمی شود گفت همه به علت جور و ستم و مورد غضب قرار گرفتن هیئت حاکمه و محیط جامعه ایران جلای وطن کردند... وانگهی خلیها هم ماندند و می مانند . علی اکبر دهخدا آنقدر در وطن هرجا بود ماند که با بی پولی و خفت حتی آب و برق خانه ش را قطع کرده بودند ..."

استاد آزاده حالا فقط می گوید : چشم... و با لبخند لیوان لیلا را پر می کند چشم... بعد سرش را تکان تکان می دهد انگاری که به چیزهایی بس بزرگ و بربادرفته حسرت می خورد می گوید : پلوتارک جمله ای دارد درباره سقوط امپراطوری روم که sic transit gloria mundi و آنچنان گذشت شکوه دنیا... و گیلان را لاجرعه انگاری که اینها نیز آخرین جرعه های "شاتودی که م" دنیا است می رود بالا بعد می گوید: عرض شود عماد خراسانی می فرماید: دلم دیوانه شددیوانه دیوانه دگر از خویشتن بیگانه ام بیگانه بیگانه

بعد به من چشمک می زند من نمی توانم بفهمم آخر شبی مقصودش از این بیت و از این چشمک چیست ولی اهمیت ندارد لابد خود استاد حالا مطمئن نیست . یا لابد تصور می کند- یعنی لیلا او را به این تصور کشانده که من و لیلا پس از سالها در پاریس بهم رسیده ایم...و در رحمت چهارتاق به رویمان باز شده ... ماحالا داریم رنگینک با یک جور بستنی آناناس می خوریم. و استاد به عنوان Nightcap یک نوع کنیاک به ژنه ویو دستور می دهد و آن طور که ژنه ویو آن را ته یک لیوان روی یک سینی طلایی می آورد من حدس می زنم باید آن را مستقیماً از گاوصندوقهای بانک مرکزی فرانسه خارج کرده باشد. دکتر جام را بسوی دخترش بلند می کند: جام زندگی را باید لبالب نوشید فرزندانم.

خوشا حال و خوشا وقت دو مفتون و دو دلدا که غیر از عشقشان گیتی بود - افسانه افسانه

لیلا می گوید : پاپا خیلی سانتی مانتال نشید لطفا چشم...

و یادتون نره قبل از خواب یک زنگ بزنیید به مادر منتظره و قراره صبح زودتر حرکت کنیم. چشم چشم
بعد استاد اشاره به موسیقی ویدئو می کند و می گوید : بنده این آهنگ را دوست دارم...سونات لطیفیه .
خواننده مهاجر حالا دارد یک آهنگ آبکی را با سوز و گداز درباره ایران می خواند اسمش یادم نیست سوسیک یا
سوسا یا سوسک است - هفت قلم توالی کرده با لباس دکولته آهنگساز و ترانه سرا هم انگار یک جفت مهاجر
هستند برگردان تصنیف می گوید:

آسمون هر جا بری یه رنگیه

اما آسمون دل وانمیشه

نبض من برای ایران میزنه

اشک من مرثیه قلب منه

هالا لای لا لای ها لای....

دکتر آزاده که حالا لیوان در دست هی چرتش می برد و می پرد. با انگلشتهای یک دستش بنرمی روی میز ضرب
گرفته و می گوید: بخوان خانم بخوان خانم قشنگ.... تا صبح شب یلدا بخوان
توجان لطیفی و جهان جسم کثیف است تو شمع فروزنده و گیتی شب یلداست .
حدود یازده و نیم است که اجازه مرخصی می خواهم ولی روی هم رفته شب خوبی است چون لیلا هست و بخصوص
آخرهای شب .

لیلا خودش مرا حدود نیمه شب به هتل می آورد اما نمی آید تو می خواهند صبح زود همراه برادرش و نامزد
برادرش زودتر حرکت کنند بطرف مارس. و من به اندازه کافی نوشدارو از او دارم که مرا تا ژانویه برساند.

فصل 16

طی آن هفته پیش از عید نوئل من دو سه بار هم نادر پارسی را می بینم - مواقعی که می تواند از دست زن و خواهر
زنش فرار کند. او هم یک بار با من به بیمارستان به دیدن ثریا می آید، اما شکر خدا مرا به منزلش دعوت نمی کند.
دنیا او با دنیای اشرافی و چسان فسان استاد دکتر آزاده فرق دارد. به قول احمد صفوی، دار و دسته نادر پارسی آن
سال در پاریس دسته غمناکی هستند.

به هر حال دار و دسته کافه ریویرا سر خیابان قوام السلطنه با دار و دسته تیمسار قائم مقامی فرد و دکتر مجیدی و
سرهنگ جواد علوی و دکتر قاسم خطیبی و دکتر کاظم مکارمی و فرهاد بیگلری که فراریهای سیاسی یا دزدی یا
فراماسونری بودند هم، فرق دارد. آنها عشق و خوشی شان را می کردند و بعد غیبتشان می زد. یا بر عکس، اینها نمی
نشستند شعر و قصه بنویسند و ناله کنند و باطن شوریده و وامانده خودشان را لو بدهند. آنها زد و بندهی سیاسی
داشتند. کسانی بودند که آخر شب سر و کله شان در خانه متعلق به سران رژیم سابق پیدا می شد. کنار منقل. امثال
نادر پارسی و دکتر اردکان و ویسی و هما علایی هم ممکن بود گهگاه سر و کله شان پای منقل پیدا شود اما این
بیشتر بخاطر سوروسات بود نه برای هدفهای جدی تر. شبی که لیلا آزاده و من به منزل قرن هیجدهمی تیمسار دکتر
قائم مقامی فرد رفتیم و تیمسار از لیلا آزاده دلبری می کرد، از طبقه بالای خانه عظیم سر و صدایی می آمد شاید یک
گروهان جاسوس و مزدور مشغول عملیات بودند - لابد چندانایی هم از دار و دسته سر جیمس مانسون، و احتمالاً خود
سر جیمس مانسون.

هفته آخر دسامبر است و من هنوز مساله پول برای بیمارستان را حل نکرده ام، چون فکر می کنم حالا اولاً نمی خواهم به هیچ وجه پول فرنگیس را از ایران بیرون کنم و در چنگ این مفتخورها بیندازم، و دیگر اینکه اقداماتی اداری از طریق دفتر دانشگاه و دفتر بیمارستان کرده ام که اگر درست شود مخارج بیمارستان به عهده بیمه دولتی می افتد.

این روزها هوا خیلی سرد و همراه با باد و سوز است و شبها هر شب یخبندان. وقتی از بیمارستان بیرون می آیم خیلی پیاده روی می کنم و گاهی هم به کتابخانه شهرداری ناحیه سن سولپیس می روم. یک شب هم احمد صفوی به هتل می آید و مرا پیدا می کند. من احمد صفوی را یکی دو بار در سمینارهای شرکت نفت که برای سخنرانیهایی در دوره های مدیریت آمد دیده بودم. او - علاوه بر کارهای دیگرش - از مترجمین بسیار موفق سالهای اخیر است. همچنین از اصفهانیهای زرنگ است و برعکس دار و دسته پارسی یا دار و دسته سیاست چپها، احمد صفوی برای خودش یک اروپایی - ایرانی مستقل مقیم آلمان است و هنوز به ایران رفت و آمد دارد و حقوق بازنشستگی اش را از دولت و حق تالیف تجدید چاپ کتابهایش را از ناشرین آثارش می گیرد.

اوایل بعد از ظهر روزی که صفوی می آید، اول تلفن می کند. می گوید دو سه روز قبلش از اشتوتگارت به پاریس آمده و از نادر پارسی شنیده است که من در پاریسم، و می گوید می خواهد بیاید مرا ببیند و عرض ارادت کند. وقتی می آید می بینم که خیلی شاد و خندان به نظر می رسد و می گوید اشتوتگارت خیلی عالی است و مردمش خیلی با دیسپلین اند و آدم حظ می کند. مردم هامبورگ هم عالی اند، و بخصوص هواش، آدم از آب و هوای هامبورگ حظ می کند. اگر کسی آشغال ته سیگار در پیاده روی اشتوتگارت بیندازد پلیس ورقه جریمه می دهد. و در هامبورگ و اشتوتگارت فرش ایران بازار خیلی خوبی دارد و واقعاً اینجاها است که مردم ارزش این هنر اصیل ایرانی را می فهمند. احمد صفوی از زندگی بطور کلی بسیار راضی است. خودش و زنش در اشتوتگارت یک ویلا دارند. می گوید دو هفته قبل از یکی از مسافرتها متعددش از ایران بازگشته است. در ایران با همه سختی و نابسامانی اوضاع عالی است. وضع از سابق خیلی خیلی بهتر است. نه مشوربخواری، نه بی حجابی، نه حیف و میل های بیخودی. خلاصه اوضاع عالی است.

غروب است که قدم زنان با هم می آییم و در کافه ای توی سن میشل که پاتوق روزانه بعضی از مهاجرین ایرانی است و صفوی می شناسد می نشینیم. من قهوه اسپرسو می خورم، و احمد صفوی چای با لیمو، و می گوید هرگز لب به مشروب نمی زند. می گوید با خداوندگار خودش عهد بسته است که کبد صحیح و سالم تحویل عزرائیل بدهد. می پرسم: « چطور شده عزرائیل عمل تعویض کبد لازم داره؟ »

می خندد. « نه جناب آراین. شما هم که انگار تمام هوش و حواس و فکر و ذکر تان توی مرض و بیمارستان و عمل و عزرائیل و غیره است. دیگر بفرمایید، تازه چه خبر؟ »

« سلامتی تان. »

« متشکرم. »

« ... پس شما هم تازه از ایران آمده اید؟ »

« اوضاع خیلی هم خوبه؟ »

« ظاهراً خوش گذشته! »

« اوضاع عالیه، بیخودی همه نق می زنند. »

« و جنگ را چه جور توجیه می فرمایید؟ »

« جنگ هم انشاءالله به همین زودیهای زود تموم میشه. جنگ جنبه های مثبت هم زیاد داره. تحرک و انسجام میاره. عرق ملی رو به جوش میاره. »

« همه جای ایران تشریف بردید؟ »

می گوید: « بله - بابا ما زادگاهمون اصفهانه. از قدیم و ندیم گفته ن اصفهان نصف جهان. مگه میشه نرفت؟ چه آبی! آب اصفهان هنوز بهترین آب در جهانه. به خدا. من هر وقت میرم اصفهان، هر درد و مرضی دور از جون شما با خودم ببرم، سه روز آب اصفهان تمام مزاج و جسم و روحم را تصفیه میکنه، جان شما. »

« با اتوبوس آمدید؟ »

« آره، بدم نبود. »

« سیاحتی است. »

« اما رسیدم ارزروم سوار هواپیما شدم. »

« مجبور بودید برگردید ایران - یا چی؟ »

« بابا - نریم حقوق بازنشستگی را قطع میکنن. پدرمون در میاد! هزار جور بدبختی دیگه م داریم. کلی اثاث و زندگی و ملک والده م که دو سه سال پیش مرحوم شد هنوز توی اصفهان دست ورته مانده، سرکشی لازم داره، ریشه های ما هنوز در ایرونه. شما چطور، جناب آریان. »

خلاصه ای از دلیل آمدنم را می گویم.

« شنیده م به پول احتیاج دارید؟ »

می خندم: « بله - چه جورم! »

« بنده در خدمتگزاری حاضر م، که البته وظیفه بنده است. »

« متشکرم، جناب صفوی. »

« هر چقدر میخوای بگو، آریان جان. رک و راست و صادقانه. اگر ما در این دنیای وانفسا بهم نرسین کی به دادمون برسه. انسانیت و وظیفه کمک به انسان شریف و هموطنی مانند تو به من حکم می کنه. بخصوص که در این وضع حساس و ناراحتی نابهنگام گیر کردی. »

« متشکرم، جناب صفوی. دیگر بیشتر از این خجالت ندید. »

« خجالت و رو در بایستی چیه؟ شما پول احتیاج داری و بنده هم یکشاهی صناری اینجا دارم، برادر. هر وقت داشتی در تهران به برادر عیالم می دهی. نداشتی فدای سرتان. »

« به این سادگیها نیست. »

« از ساده هم ساده تره. »

« ما بچه مدرسه ای که نیستیم. »

« از بنده گفتن. وقتی جناب پارسی گفت شما اینجایی و به پول احتیاج داری با کله آمدم. »

« متشکرم. »

« بنده وظیفه م بود. آمدم، دیدم، عرض ارادت کردم. »

« آمدم، دیدم، فتح کردم. این جمله را کی گفته؟ »

« ژولیوس سزار گفته. اما گوربابای ژولیوس سزار. ما مخلص شما هم هستیم. ما وظیفه مون رو انجام میدیم. بهمن قراگوزلو ماشین « ب ام و » و اثاث آپارتمانش داشت بر باد فنا می رفت بنده خدا. من براش درست کردم، در تهران به خواهرزاده ام فروخت من پولش را اینجا جرینگی گذاشتم کف دستش. »

« پولش را در تهران به شما پرداخت؟ »

« یک شماره حساب دادم ریخت ه حساب. والسلام نامه تمام. برای شما هم به همین سادگی. در حقیقت شما لطفی در حق ما می کنید. ما همیشه به مقداری ریال در تهران احتیاج مبرم داریم، تا ارز بچه ها را بفرستیم. »

« آقا زاده ها اینجا تحصیل می کنند؟ »

« در اشتوتگارت اند. »

« چه میخوانند؟ »

« دو تا پسر هام یکی شون طب میخونه، یکی شون آرشیفتکتی و دخترم اقتصاد میخونه. باید نسل جوان را برای آینده ایران عزیز آماده کنیم. »

« حالا ماهی چقدر ارز می دهند؟ »

« ماهی هزار دلار قرار است بدهند - اما اطوار در می آورند. »

سرانگشتی حساب می کنم. ماهی هزار دلار برای هر کدام خارج می کند. و در عرض سال رقمی می شود. سی و شش هزار دلار در سال از بودجه کشور در حال جنگ... که می تواند در بانکهای آلمان یا دانمارک یا امریکا خوابانده شود با بهره 16/5 درصد ... امیدوارم صفوی که مرد خیلی تیز هوشی است این افکار مرا نخوانده باشد، اما او فوق العاده تر از هر چیزی است که من تصورش را می کنم.

می گوید : « وقتی بنده گفتم از وضع ایران خشنودم البته مقصودم نسل حاضر نیست. نسل حاضر ایران، بخصوص نسل جوان صدمه بسیار خواهد دید. اما به قول پاندیت جواهر لعل نهرو باید « به امکانات و تصورات آینده نظر داشت » ما هم مثل انقلاب هند بر علیه استعمار انگلستان، در ایران امروز کارهایی علیه استکبار جهانی و سلطه غرب انجام داده ایم. ما باید به دنیا نشان بدهیم و ثابت کنیم که در دنیا فقط دو نظریه یا دو بلوک شرق و غرب در مقابل هم وجود ندارد که در یک طرف کاپیتالیسم یا دموکراسی کاپیتالیستی و در طرف دیگر کمونیسم یا انقیاد کمونیستی باشد. راه سومی هم وجود دارد. بله. این سیستم برای ایران کار خواهد کرد. دولتی که از دو جانب بلوکهای فعلی بهترین تکنیکها را اقتباس کند ولی درصدد باشد که وابسته آنها نگردد و چیزی متناسب با تاریخ و فلسفه خود ارائه دهد. خوب شما چطور، شما موضع عقیدتی بخصوص دارید؟ »

« اگر از من پرسید چلو کباب بهتر است یا خوراک پای قورباغه، می گویم چلوکباب. »

« مطمئنم که مزاح می فرمائید. »

هر دو می زنیم زیر خنده. صفوی می گوید : « مطمئن بودم. »

« زیاد مطمئن نباشید، جناب صفوی. »

می گوید : « فرش یا قالی چیزی با خودتان نیاوردید؟ »

« نه - مگه می گذارند؟ »

« چرا - یک تکه کوچک برای نماز می گذارند. من هر وقت می آیم یک تکه کوچک می آورم - برای نماز. »

« شما نماز خونید؟ »

« نه، زرنگم! »

باز هر دو می خندیم. حتی در آبادان هم تمام آنهایی که باقی مانده بودند، یا به منطقه رفت و آمد داشتند. خالی از شیشه خرده نبودند. کسانی هم بودند که کارشان دزدی از خانه زندگی و هستی بحران زده های جنگ بود - یعنی خالی کردن یا دستبرد زدن به خانه ها یا دکانهای مردم که صاحبشان از ترس فرار کرده بودند - و اینها اکثریت مردم شهر را تشکیل می دادند. موش خرماها از سوراخ راه آب می آمدند، خمپاره های سگهای صدام از هوا، و دزدها که ما اسمشان را کفتارها یا لاشخورهای جنگ گذاشته بودیم از در. حتی در دوران محاصره کامل جزیره و گلوله باران دائمی هم لاشخورهای جنگ وجود داشتند. گاهی با ساک دستی می آمدند، و اشیا قیمتی، وسائل برقی کوچک، و دوربین و غیره را می بردند. گاهی با جیب می آمدند و قالی و قالیچه و تلویزیون می بردند. گاهی هم با کامیون می آمدند و خانه را جارو می کردند. این اواخر حتی کولرها را هم می کردند می بردند. یک آقای محمدرضا نیک فرجام در بریم غربی داشتیم که دو سه مرتبه از آبادان رفته و برگشته بود و برای انتقال تدریجی اثاثیه اش به شیراز چمدان و کارتن خالی می آورد. لاشخورهای جنگ آنقدر به خانه اش دستبرد زده بودند که نیک فرجام به در خانه اش کاغذ چسبانده بودند که و به اطلاع می رساند که: « لطفاً این خانه تا به حال دو مرتبه مورد دستبرد قرار گرفته و فقط وسائل سنگین از قبیل میز و صندلی و تختخواب باقی مانده! » حتی بیمارستان هم شایع بود که یک نفر در بخش امداد و اورژانس ساعت مچی، حلقه، انگشتر و جیبهای کشته شدگان یا مجروحین را می زند. می پرسم: « شما پارسی را از کجاها می شناسید. شما که قبل از انقلاب توی قصه و نمایش و فیلم و تلویزیون و اینها نبودید. »

« نه - من کلاهم اونجاها بیفته نمیرم و دردم. زن فعلی نادر پارسی دختر دایی بنده س. عباس برزگر را اگر بشناسید شرکت وارداتی « برزگر » را داشت. حالا امریکاست. اما خود پارسی هم خودمونیم آدم عوضی یه. »

« من از نادر بدی ندیده م. »

« صمیمی که هست، استعداد داره اما گیج و منگه. یک زن فرانسوی خوب داشت که دو سال پیش طلاق داد. میدونید حالا میخواد خونه اینجاش رو از چنگش درآره. »

« نمیدونم. شنیده م یه چیزهایی هست. »

« شما گرسنه نیستید؟ من معمولاً ساعت هفت شام می خورم. »

من امشب کار بخصوصی ندارم، و قرار هم نیست برگردم بیمارستان.

می گویم: « در خدمتون هستم. »

« پس بفرمایید. »

در تقاطع سن میشل و سن ژرمن یک سلف سرویس بزرگ و خوب است و ما به آنجا می رویم. من سالاد با سوپ قارچ بر می دارم با یک جور خوراک اسپاگتی و پنیر با مرغ. احمد صفوی دو جور سالاد بر می دارد و مرغ سوخاری با دو ظرف جداگانه سبزیجات و آب معدنی. غذای اینجا همیشه خوب و مطبوع است و میزهای کنار پنجره هم خالی از لطف نیست، و بخصوص دنگ و فنگ برو بیای گارسن را ندارد - فقط چای یا قهوه داغ که ژتون آن را می گیرید و پس از صرف غذا به یکی از خدمتکارها می دهید و او برایتان می آورد. قبل از غذا قرصهایم را می خورم و احمد صفوی هم بطور کلی مصاحب مطبوعی است. مردی جهان دیده است، با اطلاعات وسیعی در جنبه تاریخ عمومی جهان و

بخصوص ناسیونالیسم و ملت‌ها، خودش را نه فقط ملی بلکه ملی گرای جهانی می‌داند. کتاب بزرگ ناسیونالیسم - مائده بزرگ تاریخ یکی از ترجمه‌های مشهور جوانی او است که به دکتر محمد مصدق (در تبعید سالهای آخر عمرش در احمدآباد) تقدیم کرده. شادروان دکتر محمد مصدق به خط خود نامه‌ای برای احمد صفوی می‌نویسد که صفوی بعد از انقلاب اسلامی که ملی‌ها اوایل جان و پر و بال گرفتند در چاپهای بعدی آن کتاب، نامه مصدق را پشت جلد کتاب کلیشه می‌کند و کتاب چند بار چتپ می‌شود. اما صفوی از زمان پیش از به قدرت رسیدن جبهه ملی در ایران تا کنون مقیم اشتوتگارت بوده و بیشتر کتابهایش را در آنجا ترجمه کرده است. اگر چه به قول خودش او تاکنون «تماس با خاک» و «احساس ملی و ایرانی» بودنش را حفظ کرده، اما ناسیونالیسم را بیشتر از لحاظ تئوری بحث می‌کند تا اینکه واقعاً جزو ملت باشد، و خون و عرق و اشک ریخته باشد. اما همه چیز را خوب تجزیه و تحلیل می‌کند. و درباره همه چیز - از مکتب سوسیالیسم ملی پان‌دیت جواهر لعل نهرو گرفته تا خواص خرما‌لوه‌ای باغ والده اش در اصفهان - اختلاط می‌کند. دایره المعارف بریتانیکای سیار و سرگرم کننده‌ای است. وقتی داریم قهوه می‌خوریم او مساله را دوباره به کتاب و ادبیات در ایران می‌کشد. ولی مطلقاً معلوم است که در ایران بجز فردوسی و حافظ و خیام، دیگر هیچ کس نه تنها سرش به تنش نمی‌ارزد، بلکه نباید روی آن باقی بماند. او بخصوص از تیپ نادر پارسی و نقد و بحث و قصه نو و شعر نو و نمایشنامه نو نویسان و «اقتباس چیها» کوک است.

بیرون کافه، شب سرد پاریس فرو نشسته است، ما پشت میز کوچک کافه گرم کنار پنجره مشرف به پیاده رو می‌نشینیم و قهوه می‌نوشیم. صفوی یکی از سیگارهای مرا قبول می‌کند. می‌گوید شبها آخر شب یک سیگار می‌کشد. می‌پرسد: «جنابعالی کارهای نادر پارسی را خونید؟»

«بعضیهاشون رو - سعی کردم!»

صفوی می‌خندد: «بنده که والله هر چی خوندم چیزی نفهمیدم. فرم و شکل وار دور - اما محتوا یخ دور. فرم ظاهر را از نویسنده‌های خارجی مثل ژان ژنه، مثل برتولت برشت، مثل ساموئل بکت اقتباس می‌کنند. اما از محتوا خبری یخ دور - چون یا خودشان نفهمیده‌اند، یا نتوانسته‌اند به خواننده ایرانی القاء کنند - چون خواننده ایرانی آمادگی و زمینه فکری اش را ندارد. موافق نیستید؟»

«آن عده شون که اینجا جمع‌اند ظاهراً خوشحال‌اند.»

«نه - باطناً هم غمگینند و هم غم انگیز ... من اینها را دیدم و تیپ آنها را هم می‌شناسم. نادر پارسی و بهمن قراگوزلو و دکتر کوهسار و ژیل و وارسته و بیژن کریمپور و سودابه برزگر و هژیر هومن و دکتر داریوش اردکان و اردشیر ویسی و غیره و غیره که شما می‌بینید، هسته مرکزی یک گروه از شعرا و نویسندگان و هنرمندان بعد از این فراری از انقلاب اسلامی در فرانسه را تشکیل می‌دهند. گروه‌های دیگه‌ای هم هستند. خدا میدونه چند تاشون هم در لندن‌اند. در امریکا که هیچی - اونجا اقیانوسی یه. انقلاب اسلامی ذوقشان را کور کرده! نمی‌توانند در ایران باشند و شعر نو و نمایشنامه نو بنویسند، می‌و معشوقه بپا باشد، و آنها برنامه‌های هنری در تلویزیون و در سالنهای فرهنگ و هنر اجرا کنند. اگر برگردند هم کسی کارشان نداره، اما آنها اینجا مانده‌اند چون بساط شرب مدام آزاد دارند. می‌نشینند و می‌گویند ما تحت تعقیبیم و اگر پایمان به ایران برسد ما را در زندان اوین می‌گذرانند سینه دیوار. بله، در ایران اگر از این اداها در بیاورند توی دهنشان می‌زنند، و باید توی صف شیر و مرغ و دستمال کاغذی آنقدر بایستند تا علف زیر پاشون سبز شه. بعضیهایشان که اینجا زبان بلدند، مثل داریوش اردکان، کتابی، مقاله‌ای، مجموعه‌ای به فرانسه درباره انقلاب سر هم کرده‌اند که به وسیله ناشرهای آوانگارد پاریس منتشر شده،

اما بقیه شان هم خشکیده اند. نادر پارسی خودش می گفت رمان بزرگی در مایه انقلاب نوشته، یا داره می نویسه. می گفت اما وسطهاش گیر کرده، چون ناشر ندارد. یک شب که کله اش با کوروازیه زیاد گرم و سر درد دلش باز شده بود این حرفها را زد. می گفت تپشهای خلاقه را نباید کور کرد - چون اینها « نفس زیر خون جاودانگی » است. می گفت نادر پارسی های امروز ایران بدبخت اند همانطور که فردوسی ها و منصور حلاج ها و فرخی یزدی ها بدبخت بودند. معذرت میخوام، اما تشبیهات و مقایسات مال خود اوست. می گفت من یک وقایع نگار معاصر ایران و رئالیست حقیقت گرای انقلاب کشورم هستم. نمی توانم خاموش بنشینم. من خودم را ملزم می بینم که بنویسم. می گفت اگر ننویسم، به وجدان خودم، به ایدئال خودم، به ملت و به کشورم خیانت کرده ام. می گفت فردوسی متعهد بود. ناصر خسرو قبادیانی متعهد بود. میرزاده عشقی متعهد بود. تروتسکی متعهد بود. خوزه مارتی متعهد بود. فرخی یزدی متعهد بود. مشفق کاظمی متعهد است. دکتر داریوش اردکان متعهد است. ما متعهدیم، اگر چه فعلاً بدبختیم ... اما بلافاصله بعد از این حرف پارسی به گارسن گفت یک دوبل کوروازیه دیگر برایش بیاورد، و با چنگال یک تکه از استیک فیله مینیون را با خردل دیژون گذاشت دهانش. گارسن برایش کوروازیه را در لیوانی گرد و شکم گنده آورد، و نادر پارسی آن را به سلامتی خودمان و روزهای بهتر بالا رفت. بعد من گفتم جناب پارسی ضمناً آن داستان مولوی را و سوراخ دعا را فراموش نفرمایید ورد که در پاریس نیک است اما سوراخ دعا گم شده. پارسی خندید و فکر کرد من این مثل را تنها مرجوع به کار دکتر اردکان آوردم و بنده هم گذاشتم این مقوله بگذرد. البته در تمام تاریخ جهان از تمام کشورهای جهان ناراضیها و مایوسان از رژیمهای مختلف به پاریس آمده اند، در آینده هم خواهند آمد - به کشورهای دیگر هم پناه می برند. ولی پاریس مامن سنتی و تاریخی ناراضیان تاریخ بشر است. خودمون هم داشتیم. در آینده هم خواهیم داشت، اما نویسنده و اهل قلم ایرانی که هرگز پیام جهانی نداشته جایش فقط در ایران است، نه در کافه دو لا سانکسیون ... موافق نیستید؟

جوابش شاید به سادگی این است که : و نه در اشتوتگارت. اما می گویم : « موافقم. » چون اولاً همان مفهوم را در بر دارد، و دیگر اینکه همانطور که گفتم او مصاحب مطبوعی است. بعد احساس می کنم می خواهد باز درباره ارزش حرف بزند، اما می پرسد:

« میل دارید فردا عصری برویم « موزه ورسای » ؟ »

« بد نیست. »

« کاری که ندارید؟ »

« من صبحها هر روز میرم بیمارستان. »

« پس میتونم عصری بریم. بنده در معیتتان هستم. با قطار یک ساعت راه است. بنده خودم خیلی وقته شاتو ورسای را ندیده ام. موافقید؟ »

« خواهش می کنم. »

وقتی قهوه و کیک تمام می شود بلند می شویم. احمد صفوی بدقت شال گردن می اندازد، کلاهدش را می گذارد سرش، آن را جلوی آینه میزان می کند، پالتویش را می پوشد، و ما از تریا می آییم بیرون.

هوا سرد و خشک است، ولی چراغانی و شلوغی شبهای عید نوئل پاریس را زنده نشان می دهد. تا ابتدای خیابان سن میشل که ایستگاه مترو است قدم می زنیم.

« خوب خداحافظ تا فردا، جناب آریان. »

« بله - خداحافظ. »

« ساعت دو خوبه پیام هتل؟ »

« خوبه. »

« امیدوارم خواهرزاده تون بهیودی حاصل کنند. »

ص 153-162

«امیدوارم.»

«یک چیزی هم نذر کنید.»

«کردیم!»

«به امید خدا. میدونید جناب آریا، هر چه خدا بخواد همون میشه. بنده به این اعتقاد راسخ دارم. » بالاخره موضوع پول رو به نحوی پیش میکشد. «مثلا اوایل سال 57، سال انقلاب، ما یک کمپلکس آپارتمان توی خیابان میر داماد در تهران داشتیم، یک روز انگار وحی یی از جانب خدا زد پس گردن من و گفت: «صفوی بفروش این آپارتمان را ... همان روز من همه را یکجا فروختم هشت میلیون - اگر چه خیلی بیشتر می ارزید. پولش را یک میلیون دلار کردم اینجا ... وگرنه بر باد رفته بود ... بنابراین هر چه خدا بخواد همون میشه.»

«شب بخیر ، آقای صفوی.»

«خدانگهدار جناب آریان»

او وارد ایستگاه مترو میشود و من تنها می ایم لب رودخانه و مدت درازی قدم میزنم. بعد از خیابان بناپارت می آیم تا سن سولپیس و مثل مبتلایان به پارانویا دور بیمارستان وال دو گراس طواف میکنم . از رو سن ژاک بر میگردد توی سن میشل . نزدیک نه ونیم و وقت اخبار به هتل بر میگردد.

وقتی برای دوش گرفتن *** می شوم یک جفت جوراب نو در جوراب هایم ظهور کرده و انگار یکی میزند پس گردنم که «آریان بنده از دور این جوراب ها را» اما من جوراب ها را می اندازم توی کیسه ی نایلون که سومونژو برایم می دهد به لانسدری . من به سومونژو اعتقاد دارم ، که در این زمستان عجیب مظهر بسی فیض هاست.

فصل 17

حاشیه ی نخلستان برویم ، توی جاده ی خرمشهر. از جلوی کلانتری 3 می آیم طرف فلکه ی الفی ، تا از مطبوعاتی بین المللی حسن عرب کتاب بخرم. اما پاسدارها راه را بسته اند - می گویند برگرد، برادر اینجا منطقه ی جنگی است . برمی گردم بیاندازم از جاده پتروشیمی و دور پالایشگاه بزنم توی احمدآباد و بروم شهر. اما ناگهان صدایی از پشت کودکستان پروانه ر به آسمان بلند میشود ، صدا مثل کشیدن و پاره کردن نوار اسکاچ غول اسا است . بعد صدای غرش انفجاری زمین را تکان می دهد. صدای ترکش های خمسه خمسه که به هر طرف می خورد بلند می شود . بعد انفجار دیگری است و نوری می درخشد که سفید است و بعد سرخ و سیاه می شود. خودم را می اندازم توی جوی آب و نفسم در نمی آید . سرم را بلند می کنم ببینم ظاهرا سالم مانده ام ، اما ادریس پسر مطرود را میبینم که اواز می خواند و می آید و سیگار وینستون می فروشد . آسمان از دود سیاه و غلیظی که از سوی پالایشگاه می آید به رنگ های قهوه ای و کبود می خورد و بوی مخلوطی از سولفور و باروت می آید به طرف پسر مطرود داد میزنم و میخوامم جایی دراز بکشد ، قایم شود ، چون دارند منطقه را می زنند ، بعد صدای هلیکوپتر موشک اندازی که پایین است و

بسرعت رد می شود امعاء و احشاء خیابان را می لرزاند و غرش چند انفجار پی در پی می آید . رگبار مسلسل ها هلیکوپتر را تعقیب می کند و من پسر مطرود را میبینم که پای شمشاد ها حاشیه ی پیاده رو افتاده است . هم شمشادها و هم پسر مطرود هر دو در آتش اند . وقتی خودم را به پیاده رو می رسانم نمی توانم اورا بشناسم چون زغال شده است ... هلیکوپتر موشک انداز دوباره غرش کنان بر میگردد و من دوباره خودم را به ته جوی پرت می کنم و این بار انها منبع اب بالاتر از کودکستان را می زنند . و من ساختمان عظیم فلزی را میبینم که از پایه ی غول اسایش جدا شده و روی سرم فرود می آید ...

وقتی بیدار می شوم دهانم داغ و تلخ است . اتق زیر شیروانی هتل سرد است . رادیو و چراغ هنوز هر دو روشنند و یک شب پره که امده تو دارد زیر نور شرابی رنگ چراغ خواب خودش را به لامپ میزند و گرم میکند . می گذارم برای خودش بپرد . و می ایم شیر سرد اب دستشوئی را باز میکنم و بعد از اینکه مدتی اب میرود یک لیوان پر میکنم و مینوشم . سردی اب ارواره هایم را به درد می آورد . خواب بدم را هم به یادم می آورد . از رادیو موسیقی نرم و شاد سرود های نوئل پخش می شود . بیرون پنجره ، در هوای سرد سحری ، خیابان مسیو لو پرنس با چراغانی نوئل ارام است . فقط صدای خفیف موتور کامیون سفید و شیک زباله می یاد که جلوی هتل ایستاده . چشم انداز شهر نورانی در زمینه ی سرود های مذهبی در صلح و آرامش شب نوئل حالت شاد وحتی ملکوتی دارد . دیگر نم توانم بخوابم ، حتی دراز بکشم ، یا کتاب بخوانم . درونم خالی است و لرزان . و دلم برای ثریا شور بدی می زند . بر میگردد سر و صورتم را با اب داغ و صابون می شویم و اصلاح میکنم ،بعد لباس می پوشم و می ایم بیرون . برای ناشتای هتل هم زود است و به هر حال حوصله ی ور زدن با پیرمرد ذو وال یا حتی با سومونزو را هم ندارم . هنوز هوا گرگ و میش است که از مسیو لو پرنس می ایم پایی و بعد از سن ژرمن وارد سن میشل میشوم . رشته ساختمان های شیک بانک ها و کتاب فروشی ها و مشروب فروشی ها ، با ظاهر سفید و شسته رفته در نور لامپ های الکتریکی می درخشند . چند تا از کافه ها و رستوران ها و بار ها بازند . مردم درون انها می خورند و مینوشند . «کافه دومینگو» از همه شلوغتر و پر سر و صداتر است . یک پیرمرد مو خاکستری دارد با زنی خیلی لاغر و مو طلایی با ماشین پین بال بازی میکند . انها خیلی خوشحال و بشاش بنظر میرسند و زن به او تنه میزند و غش غش می خندد در این فکرم که تمام شب را چکار کرده اند .

در انتهای خیابان کلیسای بزرگ را ان طرف رودخانه میبینم و بطرف ان میروم . از روی پل می گذرم و از میدان گاهی خالی و کنار مجسمه ی سوار بر اسب جناب شارلمانی در گوشه ی میدان هم میگذرم و جلوی کاتدرال میرسم . اولین باری که این بنا را دیدم فقط یاد ویکتور هوگو و گوژپشت کازیمودو افتادم . امشب ، یا در این سحرگاه دیوانه ،از ان بدم نمی آید . از در کوچکی که باز است وارد می شوم . درون عبادتگاه عظیم روشن است . دسته ای از کشیشان با لباس ها پر زرق و برق در انتهای محراب اصلی اواز میخوانند . یک کشیش ارگ میزند . در راهرو های کناری نور کمتر و فضا ساکت تر است . در طول یکی از راهرو ها پیش میروم و در گوشه ای دور تر از جایگاه روشن کردن شمع می ایستم و به ستون یکی از شبستان ها تکیه می زنم . حالا صدای ارگ و خواندن اواز متوقف می شود . کشیشی شروع به وعظ میکند . صدایش صاف و محکم است و به وسیله ی چند تا بلند گو و امپلی فایر تقویت می شود . همه ی حرف هایش را نمیفهمم ،ظاهرا دارد راجع به ارتباط مستقیم با خدا حرف میزند – که خارج از شعور من است . دوباره ی یک جور پیوند و یگانگی حرف میزند:بین مغز انسان و تمام کائنات ،با خدای عالم . درباره ی چیزهایی به اسم میکروبیونورس و ماکروبیونورس که مدام در هم تکرار می شوند ... ماکروبیونورس ... میکروبیونورس ... چشم

هایم را میندم و سعی میکنم روی ترانزیستور صدای کشیش نتردام به ماکروویونیورس فکر کنم . از میکروویونیورس که خیری ندیده بودم.

ان موقع ها که «خانجون» اول هر ماه روزه داشت ، یک روزه خوان خوب داشتیم که اسمش اقا قلیونی بود . اسم خودش مهم نبود اما چون اولین اقایی بود که قبل از روزه پای صندلی می نشست و اول یک قلیون می کشید ما بچه ها به او «اقا قلیونی» میگفتیم و خیلی دوش داشتیم . اقا قلیونی تک تک ما را و همه ی ایل و تبار ما را می شناخت و همیشه احوال تک تک ما را می پرسید . اقا قلیونی قبل از ذکر مصیبت کربلا اول وعظ می کرد و تمام معلومات ما بچه ها درباره ی خدا و ادمیزاد، زمین و جهان، مردن و پایان کار بشر، محدود به چیز هایی بود که اقا قلیونی میگفت . درباره ی زمین : اقا قلیونی می گفت اگر زمین پاک باشد و خشک باشد و اثار نجاست یعنی خون و بول و غائط در آن نباشد پاک است و میشود روی آن نماز خواند. درباره ی عالم هم میگفت: خداوند تبارک و تعالی تمامی خورشید و ماه و ستارگان را به خاطر پنج تن افریده بنابراین باید آن ها را دوست داشت. درباره ی مردن اقا قلیونی میگفت صدای موزیک ارگ الکترونیک و صدای باریتون کشیش فرانسوی ، مرا بر میگرداند به نتردام دوپاری و ماکروویونیورس و میکروویونیورس .

گذشته از خیرات و مبرات و نذر هایی که فرنگیس در تهران برای امیرالمومنین و فاطمه زهرا(ع) کرده من هم سعی میکنم به جایی که مسیو کشیش فرانسوی می گوید در مرکز تمام عالم در کهکشان ها و سماوات و کائنات به نقطه ای فکر کنم که میشود به آن فکر کرد می شود به سوی آن دست دراز کرد با چشم های بسته سعی میکنم مغزم این یک کیلو نیم ماده ی نرم و پیچ پیچی را با تمام رادار هلیش روی طول موج ماکروویونیورس تنظیم کنم . دعا میکنم . در تمام عمرم چیزی از خدا نخواستہ بودم – شاید به جز یک بار آن موقع که زخم در بستر مرگش بود . امشب هم برای خودم چیزی نمی خواستم . خدایا – بگذار این بچه زنده بماند . بگذار از این خواب بلند شود . راهبه ای که مشغول روشن کردن شمع است به من اشاره میکند که بروم جلو . می خواهد من شمع روشن کنم . صورتش چاق و مهتاب است و شباهت به مادر هایی دارند که می خواهند پستان به دهان بچه بگذارند . اما جامه ی بلند سیاه و براق و سربند بلند و سفید اهاری اش به او موجودیت فلزی می دهد . میروم جلو و دوتا شمع را که او بطرفم دراز کرده میگیرم و روشن میکنم . به من میگوید برای شمع ها مجبور نیستم پول در صندوق بیاندازم – چون آن شمع ها عطیه ی کلیساست . از او تشکر میکنم و بعد از کاتدرال بیرون می ایم .

هوا تازه روشن شده که به هتل بر میگردم . احساس بهتری دارم . پیش از رفتن به بیمارستان ناشتایی حسابی خوردم و وقتی به وال دو گراس میرسم روز کاملاً بالا آمده . صبح بسیار روشنی است و هوا پس از باران زیاد سر شب دیشب پاک و تازه حتی شکننده است . با احساس خوبی که از نان و پنیر فرانسوی و شیر و قهوه دارم – و همچنین انگار در نتیجه ی تماس با ماکروویونیورس و فیض ویژه ی کلیسای نتردام دوپاری روحیه ام کمی بهتر شده . اما در حیاط بیرونی جلوی بخش داخلی دو سه نفر زن و مرد سیاه پوش کنار دو تا ماشین ایستاده اند . یک امبولانس متوفیات هم که در عقبش باز است منتظر است . به خودم میگویم در صبح و هوایی مثل این چه کسی میتواند بمیرد؟

نورس ژور ژوت نوبلان را میبینم که با مانتوی ارغوانی رنگش روی یونیفرم سفید از ساختمان بیرون می آید و بطرف در خروجی می رود . حتی او هم در هوای روشن صبح جوانتر و زنده تر بنظر میرسد مرا میبیند و بطرفم میاید.

«بن ژور، مسیو اریان . نوئل مبارک»

«بن ژور مادموازل لابلان، مرسی . برای شما هم»

«هوا قشنگ است مگر نه؟»

«بله – خب، خواهر زاده ی من چطور است؟ بهتر امیدوارم؟»

«ای کاش میتوانستم خبر خوبی به شما بدهم ... ولی نه، همانطور است»

«هیچ تغییری نکرده؟»

«امروز حرارتش اندکی کمتر شده»

«این علامت خوب است؟»

«بله، علامت خوبی است . پس از دیالیز آرامش بیشتری دارد.»

به رغم صورت ژامبون تازه و خندان و حرف های شادش احساس میکنم دروغ میگوید . بدون خداحافظی با من به طرف اشخاص سیاه پوشی که کنار امبولانس ایستاده اند میرود و با آنها حرف میزند . هنوز خیلی زود است که بروم بالا – احتمالاً هنوز دارند نظافت میکنند یا به بیماران رسیدگی میکنند. من به طرف انتهای دیگر حیاط میروم و روی یکی از نیمکت ها زیر افتاب مینشینم و روزنامه ام را باز میکنم . ساعت نه ونیم مرده ای را که مربوط به امبولانس متوفیان منتظر است می آورند و در نعش کش شیک میگذارند و سیاهپوشها هم سوار می شوند و دنبالش میروند . برای شب سال ستوان مهندس کامران نقی پور به تهران رفته ام.

صبح پنج شنبه ای در اواسط مرداد است ، من و فرنگیس در بهشت زهرایم . افتاب از روی نارون ها . سرو ها خوره ای خاک و خلی و از پشت دو منار بلند ، روی قطعه ی ما میتابد . کمی انطرف تر ، قطعه های بایر ، با خاک خشک سفید حتی در خنکی صبح تفته به نظر میرسد . چند درخت کاج کج و کوله ، و چنارهای لکنتوی بی اب در انتهای قطعه ی بایر در هم خش و ریشه رفته اند. در هوا گنجشک ها جیک جیک کنان ، ترسان و هراسان در میان درخت ها می پرند . تیغه های نور خورشید تارهای عنکبوت بین درختان اغمازده را می لرزاند. روی زمین دور و بر جوی خشکیده ، از اشغال زباله میوه گندیده ، دستمال کاغذی مچاله شده ، نایلون پاره ، کاغذ های ترحیم و در میان بوته ها و خا و خاشاک گیر کرده، اکنده است.

سکوت قبرستان بزرگ ، با شیون روی قبر ها در هم میشکند . گروه ما از دیگران ارامتر است. زن ها ضجه میزنند ، مرد ها دست به پیشانی می کوبند و قاری می خواند.

ان طرف تر یک خانواده ی شش هفت نفری دور یک قبر جمعند. همه از دم سیاه پوشند حتی بچه ها . شب جمعه است . آمده اند فاتحه می خوانند. مردی که ظاهراً رییس خانواده است مدام الهی شکر میگوید و سرش را تکان می دهد . زن چادر سیاهش را به تمام وجودش پیچیده و فقط ناله های آ آ خدا آ آ خدا سر میدهد. عکس جوانشان در قاب بزرگی بالای سنگ قبر نصب شده . موهای مجعد فرفری ، سبیل کلفت سیاه ، صورت جوان و شاداب ، و بلیز اسپرت دارد.

دور تر از ان ها شب هفت بسیار پر ضجه و سوزناکی از یک زن و شوهر جوان است که در ماه عسل در حادثه اتومبیل کشته شده اند، به طوری که صدای آنها حتی صدای سینه زنی سر قبر چند شهید دور تر از مارا هم تحت الشعاع قرار داده است.

ضجه و درد و داد و بیداد، جار و تضرع ، گریه و زوزه و نعره و ناله و زاری و شیون دنیا را پر کرده ...

من دست های فرنگیس را گرفته ام و سعی می کنم لرزش آنها را موقوف کنم.
حدود ساعت ده است که دکتر مارتن را میبینم که از ساختمان بیرون می آید و میخواهد بطرف ماشینش برود بلند
میشوم و میروم جلو سلام میکنم.

«آه بن! مسیو اریان – نوئل لذتبخشی را داشتید در پاریس – نه؟»
نمیدانم چه جواب بدهم خوشم می آید که سقش را با عیش و عشرت برداشته اند.
می گویم: «مرسی دکتر... شما بسیار مهربان هستید.»
میگوید: «این یعنی نه!»

می پرسم «ثربای اغما زده ی ما امروز چطور است دکتر؟»
دکتر با دهان بسته لبخند گل وگشادی می زند . سرش را بلند میکند و نگاه عمیق و فیلسوفانه ای به من می اندازد.
میگوید: «آه ... ثریا در اغما ... میدانستید اهنگ خیال انگیزی دارد – این ترکیب.»
نگاهش میکنم

می پرسد: «کلمه ی ثریا در فارسی چه معنایی دارد مسیو اریان؟»
«نمیدانم ، دکتر . مطمئن نیستم»
«اشاره به وضع فعلی ایران ندارد؟ یا اشاره به جهان؟»
«نمیدانم . اشاره ی بخصوصی به ایران ندارد»
«به جهان چطور؟»
شنیده بودم که وقتی دکتر ها حرفی درباره بیمارشان ندارند از اسمان و ریسمان حرف میزنند.
میگویم: «اشاره به جهان و اسمان ها بله دارد»
«اشاره به چه چیز جهان و اسمان ها؟»
«فکر میکنم اسم قسمتی از ماه باشد و ستاره ی پروین»
«ها این خیال انگیز تر می شود. تقریباً سمبولیک می شود.»
«من که نمیفهمم.»

“soraya comatose”

می پرسم: «حالش چطور است دکتر؟» سعی میکنم او را بر گردانم به زمین، به اسفالت جلوی مریضخانه.
«خوب. بد نیست.» بعد می گوید: «ها. من داشتم میرفتم یک قهوه بخورم. میل دارید به من ملحق شوید؟»
«با مسرت»

«می رویم بیرون. خیلی نزدیک. من جا را بلدم»
چیزی را که می خواهد از توی ماشین بر میدارد و بعد در ماشین را دوباره قفل میکند و ما باهم از در بیمارستان
خارج میشویم.

«شما مزدوج هستید مسیو اریان – نه؟»
«مزدوج بودم ... حالا نه.»

«ها ... پس باید از ازدایتان حداکثر استفاده را ببرید. حداکثر! می فهمید؟»
کتره ای می گویم: «البته»

وارد یکی از صدها کافه‌ی سرنبش می‌شویم که از در و دیوار پاریس بالا می‌رود. روی چهارپایه‌های جلو بار می‌نشینم. وسط صبح است اما بار غلغله است. دکتر مارتن می‌گوید: «دنبال آن زن باش ... این شعار ماست.» من هم لبخند می‌زنم و می‌گویم: «دنبال آن زن باش»

می‌پرسد: «هستید؟ در حال حاضر...»

«اره و نه»

«او با شما خوب است؟»

«او مریض است، عمل جراحی داشته.»

«چه بد ... خوب خواهد شد البته، نه؟»

«بله. البته»

متصدی بار می‌آید و با دکتر سلام و چاق سلامتی میکند و دست می‌دهد. به من هم لابد چون با دکتر هستم و هیکلم از او بزرگتر است سلام میکند و دست می‌دهد. دکتر مارتن یک قهوه اسپرسو و یک مشروب که نمدانم چیست سفارش می‌دهد و متصدی بار فوراً با قر و قاطی کردن از چند تا بطری برایش می‌آورد. من فقط اسپرسو. دکتر از من می‌پرسد: «و حالا او کجاست؟»

«کی؟»

فکر میکنم می‌گوید: «قناری مجروح شما»

می‌گویم: «اوه، او... با مادر و پدرش به مارسی رفته.»

«و وقتی برگشت ... به اغوش شما پرواز خواهد کرد— نه؟»

می‌گویم: «احتمال دارد به اغوش یک نویسنده‌ی سبیل کلفت که در لندن است پرواز کند.»

«اها! این عشق زیباست! ... شجاعت داشته باشید دوش من.»

نوشیدنی‌اش را بر میدارد. «این ممکن است بازی باشد ... او می‌گوید برای من جنگ کن. می‌دانید، مثلث ابدی عشق ... به سلامتی شما.» و تا آخر مینوشد.

می‌گویم: «دکتر، خواهرزاده‌ام ... ا. چطور است؟»

دکتر پل فرانسوا مارتن گیلان را می‌گذارد کنار، فنجان قهوه را می‌کشد جلو. «خوب است. نباید نگران باشید. صد در صد خوب می‌شود.»

«تغییری محسوس نیست. من می‌خواهم یک چیز قطعی به مادرش بگویم. زن بیچاره بی‌صبرانه منتظر است.»

دکتر آه بلندی می‌کشد که برای مرد های فرانسوی یعنی دادن سینه به جلو و یک وری کردن دک و دهن. می‌گوید: «کما در این مرحله یعنی پس از پنج هفته، وارد مرحله‌ی حساسی می‌شود.» من از او خواهش میکنم چنانچه اشکالی ندارد به زبان انگلیسی توضیح بدهد چون من در این زبان روانتر بودم. او با خوشحالی قبول میکند و اما صدایش را پایین می‌آورد. زبان انگلیسی‌اش کامل است البته با لهجه‌ی قوی فرانسوی. شش ماه در بوستون یک جور تخصص دیده است. «در این مرحله از اغما وظیفه ما این است که حال مریض را ثابت نگه داریم — و به اصطلاح از فرو رفتن بیشترش خودداری کنیم.»

«ایا ثریا دارد بیشتر فرو میرود؟»

جواب مستقیمی نمیدهد. «در مراحل اولیه، نکته مهم و حیاتی – برای آنکه از وارد آوردن آسیب غیر قابل جبران به مغز جلوگیری شود – نیاز فوری بیمار این است که در حالی که آزمایشات لابراتواری انجام میشود ما جلوی هر گونه اختلال در کار دستگاه تنفس و گردش خون را بگیریم. خوشبختانه این کار به خوبی انجام شده. بیماری که در کمای ثابت است قاعدتا به انگیزه ها غیر حساس است – یعنی انگیزه هایی که مثلا خواب عمیق را بهم میزند – مثلا سر و صدای زیاد، نور شدید یا نوک سوزن – اگر چه ممکن است در پاسخ انگیزه های شدید واکنشی عضلانی و غیر ارادی انجام دهد. مثلا در مقابل درد نوک سوزن ممکن است دستش را کمی تکان دهد.»

می پرسیم: «ثریا در مقابل انگیزه های درد واکنش نشان نمیدهد؟»

دکتر کارتن فنجان قهوه اش را بر میدارد و تا نصفه می نوشد.

می گوید: «نه – هفته ی اول نشان میداد و این تنها نکته ایست که مرا ناراحت میکند. (ای ای جی) های اخیر ثریا رضایت بخش نیست. در کمای عمیق از نوع هیپوکسیا که ما با آن مواجهیم یک حالت ایزو الکترونیک است، یا به عبارت ساده واکنش ندادن به ولتاژ دو الی سه موج در ثانیه نشانه ی عمیق شدن کماست. ولی دیده شده که اغمای هیپوکسیا خود به خود تخفیف پیدا کرده.»

«ایا ثریا به ولتاژ زیاد بی تفاوت شده؟»

«نه ... نه ... گفتم گراف هایش رضایت بخش نیست.»

آه بلندی می کشد.

«متأسفانه خود حالت کما هیچ نشانه ای از درجه وخامت خود به ما

ص 163-170

زن بیچاره بیصبرانه منتظر است.

دکتر آه بلندی می کشد که برای مردهای فرانسوی یعنی دادن سینه به جلو و یک وری کردن دک و دهن. می گوید "کوما در این مرحله یعنی پس از پنج هفته وارد مرحله حساسی می شود. من از او خواهش می کنم چنانچه اشکالی ندارد به زبان انگلیسی توضیح بدهد چون من در این زبان روانتر بودم و او هم با خوشحالی قبول می کند. اما صدایش را پایین می آورد. زبان انگلیسی اش کامل است البته با لهجه قوی فرانسوی. شش ماه در بوستون یک جور تخصص دیده است." در این مرحله از اغما وظیفه ما این است که حال مریض اغمازده را ثابت نگه داریم و به اصطلاح از فرورفتن بیشترش خودداری کنیم.

ایا ثریا دارد بیشتر فرو می رود؟

جواب مستقیمی نمی دهد. "در مراحل اولیه نکته مهم و حیاتی – برای آنکه از وارد آمدن آسیب غیر قابل جبران به مغز جلوگیری شود – نیاز فوری بیمار این است که در حالی که آزمایشات لابراتواری انجام می شود ما جلوی هر گونه اختلال در کار دستگاه تنفس و گردش خون را بگیریم. خوشبختانه این کار بخوبی انجام شده. بیماری که در حالت کوما ی ثابت است قاعدتا به انگیزه ها غیر حساس است – یعنی انگیزه هایی که مثلا خواب عمیق را بهم می زند – مثلا سرو صدای زیاد نور شدی یا نوک سوزن غیر حساس است – اگرچه ممکن است در پاسخ انگیزه های شدید واکنشی عضلانی و غیر ارادی نشان دهد. مثلا در مقابل درد نوک سوزن ممکن است دستش را کمی تکان دهد. می پرسیم:

ثریا به انگیزه های دردناک واکنش نشان نمی دهد.

دکتری مارتن فنجان قهوه اش را بر می دارد و تا نصفه آن می نوشد.

می گوید : نه - هفته اول نشان می داد و این تنها نکته ای است که مرا ناراحت می کند . EEG های اخیر ثریا رضایتبخش نیست . در کومای عمیق از نوع Hypoxia که ما با آن مواجهیم یک حالت ایزو الکتریک یا به عبارت ساده واکنش نشان ندادن به ولتاژ 2 الی 3 موج در ثانیه نشانه عمیق تر شدن کوماست . ولی دیده شده که اغمای هیپوکسیا خود به خود تخفیف پیدا کرده .

آیا ثریا به ولتاژ زیاد بی تفاوت شده ؟ نه...نه... گفتم گرافهایش رضایتبخش نیست . آه بلندی می کشد متاسفانه خود حالت کوما هیچ نشانه ای از درجه وخامت خود به ما نمی دهد و شبیه یک خواب آرام است . ما فقط از مطالعه آزمایشات سوا از آن می توانیم به وخامت ای خواب آرام پی ببریم . فیلسوفانه است مگر نه ؟ می دانم دارد مرا دلداری می دهد.

به انگیزه های دارویی و روانی هم که واکنش نشان نمی دهد؟ اوه نه به انگیزه های روانی واکنش نشان نمی دهد روزی که شما آمیدیدو دستش را گرفتید و با او حرف زدید و از مادرش حرف زدید - و ما می دانیم که شما و مادرش را خیلی دوست دارد- می توانست انگیزه روانی شدیدی را ایجاد کند اما واکنش ثریا صفر بود.

این چه چیز را ثابت می کند دکتر! که دیگر امیدی نیست؟ نه اینطور نیست مطلقا نه ما فکر می کنیم که این فقط ثابت می کند که صدمه ای که به قشر سربرال مغز وارد آمده به قشر میانی مخ هم سرایت کرده نحوه برخورد تصادف او چنین بوده که او با گیجگاه راست به اسفالت سقوط می کند و بعد با فشار به جلو کشیده می شود و قسمت بالای جمجمه اش به جدول می خورد. ما آثار این رویدادها را با صدها آزمایش گرفا و نقشه معین کرده ایم . ولی هنوز زود است که بشود با قطعیت گفت که این صدمات غیر قابل جبران هستند . از لحاظ ساختمان مغز و کار مغز و

بیوشیمی مغز ما بسیاری چیزها را شناخته ایم. از لحاظ عمل موتور مانند مغز هم مطمئنیم بسیار چیزهای اصلی را می دانیم . اما طبیعت بهوش بودن هنوز یکی از پیچیده ترین جنبه های سیستم کار مغز است . پزشکان اعصاب و

متخصصین شیمی اعصاب مغز هنوز مانده است که این جنبه را توضیح بدهند . تمام شواهد نشان می دهند که مرکز آگاهی یا بهوش بودن در مغز میانی است و ما هنوز ارتباط آن را با وظایف حرکتی سربرال کورتکس که تمام حواس را بطور اتوماتیک کنترل می کنند- نمی دانیم بنابراین در این مورد هم من باید مثل اجداد حرفه ایم بگویم- با خداست...ما در کنترل همه چیز در این دنیا نیستیم. چیزهای اتفاق می افتند . همیشه افاده اند در آینده هم خواهند افتاد این زندگی است اما مواردی بوده است که بیمار کوماتوز که از وضع ثریا خیلی پیشرفته تر بوده بهبودی یافته است . بیماری که اغمائش در اثر ضربه مغزی بوده ؟ آهبله -البته می فهمم مقصود شما از این سوال چیست

بیماری که اغمائش در اثر ضربه فیزیکی به مغز است با کوماتوزی که در اثر بیماریهای داخلی به اغما رفته است اندکی فرق دارد. می دانید علاوه بر عللی مثل زخم و پارگی و خونریزی در مغز علل دیگری هم هستند که حالت کوماتوز را به وجود می آورند . مثلا در اثر هر نوع ایجاد لختگی خون در داخل سیاهرگها یا سرخرگها یا پارگیهای عروق یا پایین آمدن فاحش و ناگهانی فشار خون علل دیگری نیز که باعث اختلال شدید در متابولیسم بدن می شوند مثل پایین آمدن فاحش میزان قند در بدن یا از کار افتادن کبد یا کلیه ها مسمومیت یا حتی مخدرهای شدید مثل الکل فراوان این حالت را به وجود می آورند اما در ابعاد حالت کوماتوز بیماری که در اثر ضربه مغزی یعنی پارگی و خونریزی مغزی به این حالت دچار شده بهبودیش می تواند مدت بسیار درازتری طول بکشد تا یاخته های بافتهای صدمه دیده بهبودی حاصل کنند و ما امیدواریم . به ساعتش نگاه می کند خدای من -من باید برگردم!! اجازه می دهید؟ ته چک حساب نوشیدنیها را بر می دارم که پردازم از متصدی بار به اشاره دکتر مارتن از من پول نمی گیرد.

دکتر برای هر دو پرداخت می کند و من از او تشکر می کنم. بیرون می آییم و من با او به بیمارستان بر می گردم و ثریا را در اتاقش می بینم که همانطور ساکت و صامت روی تخت دراز کشیده است این زندگی است. قدم زنان به طرف هتل بر می گردم احساس حالت روز آفتابی و خوش صبح رفته است. حوصله ناهار خوردن ندارم. حوصله کتابخانه رفتن هم ندارم حوصله سینما رفتن هم ندارم. حوصله رفتن به نتردام دوپاری و تماس مجدد با ماکرو یونیورس را هم ندارم. بنابراین به هر حال می روم در این دکه نزدیک هتل و بعد از خوردن قرصها خودم را با یک دیس پلو چینی پر می کنم و بعد می روم توی اتاق هتل روی تخت دراز می کشم. دو تا از سیگارهای کذایی نادر پارسی را می کشم و آنچه را که از مغزم مانده وسط فصلهای هشتم و نهم سگهای جنگ می کشانم و منتظر احمد صفوی می شوم.

اما آن روز سر و کله احمد صفوی پیدا نمی شود. می گویم لابد از من و از فروختن ارز به من قطع امید کرده است اما ساعت سه صفوی تلفن می کند و معذرت می خواهد که نمی تواند بیاید چون او قرار ملاقاتی با مورخ معاصر ژان فورژه دارد و قرار است نسخه ای از کتابش را که به فارسی ترجمه کرده به وی تقدیم کند. بعد می گوید: پس من فردا تلفن می کنم.

خواهش می کنم

باید جدا ببخشید جناب آریان از صمیم قبل معذرت می خواهم برنامه های امروز بعد از ظهرتون رو بهم زدم. نگران نباش رفیق من آنچنان برنامه هایی هم داشتم!

پس خدانگهدار

خداحافظ آقای صفوی

اما آن روز عاقبت یک چیز کاملاً از دست رفته هم از آب در نمی آید. نزدیک غروب نامه بلند بالایی با پیک سفارشی از جنوب فرانسه از لیلا آزاده برایم می رسد که مرا تاقسمتی از شب گرم می کند.

جلال-

الان صورتت جلوی چشمم است که دراز و لاغر آنجا نشستی پولیور سیاه که خواهرت بافته روی پیراهن سفید یقه ت باز می دانم نگرانی اما غمگین نیستی تو هیچوقت غمگین نیستی فقط نگرانی و وقتی خیلی نگرانی چشمانت انگار گود می افتد و آنوقت می فهمم که از همیشه با احساس تر و صمیمی تری. خیلی خوب عصبانی نشو از خودم حرف می زنم برای همین است که امشب این نامه را می نویسم به تو احتیاج دارم می دانم توهم لابد به کسی احتیاج داری.

همین امشب آخر شب از بهوش ماندم می دهم آن را برایت با پست پیک سفارشی بفرستند آن وقت باید تا فردا غروب به دست تو برسد ترا می بینم که از بیمارستان برگشته ای روی تخت دراز کشیده ای سیگار لای انگشتانت است و این هذیانها را می خوانی چقدر خوشبخت است این نامه پدرسگ دلم می خواهد مرا هم دوسه دفعه آنجا می خواندی اما یک کاغذ پاره را چطور می شود خواند؟ وانگهی من از زخمهای دیگری می میرم. زخمی که خونریزی دارد نمی کشد.

شب نوئل است همه مست اند. تمام فامیل لامصب من این پایین مست اند. Joyeux Noel من این بالا در اتاق بودوار کنار پنجره نشسته ام که فقط چند قدم با دریا فاصله دارد. نوار آنگهای یواش گوگوش را گذاشته م دلم تنگه دلم تنگه برای گریه کردن کجاست مادر؟ کجاست گهواره من؟ من می دانم گهواره ام کجاست. گهواره من هنوز

شیراز است پوکیده و دارد توی صندوقخانه خاله م خاک می خورد . فقط قبرم کجاست نمی دانم یا شخصیت ام کجاست نمی دانم.

امشب دریا طوفانی است اما ما از دریا مست تریم مست زندگی برادرم فری آنقدر شامپانی خورده که سکسکه می زند . نامزدش ژیللا هم سکسکه می زند . ماما سکسکه نمی زند پایا آروغ می زند. من دلم می خواهد هوار بزنم زندگی ساده و خوب فرانسه . گهواره و گور و دانش و ادب . بابا شامپانی داد ماما خاویار داد. فردا که جمعه باشد ما می رویم بوردو آنقدر زندگی می کنیم تا بمیرم در آبادان شما بچه ها آنقدر می میرند تا زندگی کنند وای خیلی خوب خفه شدم حق ندارم از این حرفها بزنم . این حرفها را زنی حق دارد بزند که معصومه عفیفه محجوبه باشد . من چی هستم؟ آنقدر بد بوده ام که گاهی می گویم یکی مرا بگیرد تا می خورم بزند و این لابد همان کاری است که نصرت زمانی با من کرد حقم بود.

امروز بعد از ظهر خواب دیدم برگشتیم شیراز و خواهرم تازه به دنیا آمده بود . عید بود می دانستی من پدر بزرگم از این علی الهی های پاک و خوب بود . خیلی دوستش داشتم ریش و سیل سفید عرق چین سفید عبای قشنگ پشم شتری وقتی توی بغلش می لغزیدم و ماچم می کرد چه حظی داشت انگار به سحر و جاودانگی بهشت رسیده بودم. هنوز بوی تریاک خفیف و عرق ملایم که از لای ریش و سیلش می زد بیرون یادم هست . هنوز آن بوهای بچگی در شامه جانم هست... اما آن سال عید پای هفت سین که نشسته بودیم مادر بزرگ (خانم جان) سخته کرد سخته آخر ما همه گریه کردیم. خواهر کوچکم پری هم گریه اش بند نمی آمد بعد تابستان که آمد پدر بزرگ هم سرطان پروستات گرفت و رفت پاییز هم تمام نشده بود که

دایه م آغا طاووس سرطان رحم گرفت و مرد من چقدر از پستانهای او شیر شیرین خورده بودم اگر من شاعر بودم یک شعر درباره سرطان پروستات و سرطان رحم می نوشتم. بگذار همه آنقدر ژولی نوئل ژولی نوئل بکنند تا بترکند من نمی توانم به پروستات و ورم زیر پستان و رحم بدخیم فکر نکنم. و به شکمبه دریده و به مغزهای به اغما رفته و تمام دنیای لامصب بدخیم و انفکته.

سه روز در بوردو هستیم برای شب ژانویه می آییم پاریس شعار ملی فلا این است جو پاریس نباشد تن من مباد . عباس حکمت آن شب در آمفی تاتر دانشکده هنرهای زیبا در سوربن سخنرانی دارد. می دانم تو هرگز به این جور جاها پا نمی گذاری اما بیا- محض خنده هیچوقت فکرش را کردی که ما واقعا از زور بدبختی ای بازیها را در می آوریم. نمیدونی چقدر دلم برای یک ختم زنانه تنگ شده یک سفره ام البنین شب شام غریبون و شمع و نذری دادن توی تکیه . شب قتل امام حسن و شله زرد پختن . شبی که بهمن قراگوزلو خبر رسید برادرش را تیرباران کردند آنقدر خورد که آنفاکتوس کرد! می گویند زن ایرانی امروز اگر هنرمند باشد بدبخت است زن ساده ایرانی چی ؟ مرد ایرانی چی ؟ اگر او جان به کف نگرفته باشد تا نثار جانان کند چی ؟ مرد ایرانی اگر ساده نباشد آنوقت واقعا چکار میکند ؟ اما اینها همه اش حرف مفت است . ما کرمهایی هستیم که فقط در شرایط آب و لجن خاص می توانیم بلولیم اگر نه می خشکیم در طیف وسیعتر هم بدبختی و مصیبت دوره ای در سرنوشت ما تنیده شده و پیش در آمد علت و معلولی هم ندارد. ثریای شما چه گناهی داشت که باید اینطور بشود؟ توجه گناهی داری که زندگی ت باید اینطور بشود؟ وقتی دوباره ببینمت به تو خواهم گفت که چقدر خوشبختم که تو اینجایی آخرین باری که من آنجا بودم می ترسیدم جلال مثل آدمی که وسط مقبره جن و ارواح اجدادش ایستاده باشد می ترسیدم . از فزایدی خفه در

سینه و از تاریکی می ترسیدم اما حالا اینجا از چیزهای دیگر و به جورهای دیگری می ترسم و در فساد و پارگی خود مایوسم....

18

نامه اش خیلی طولانی و حرفهایش خیلی زیاد است من تمامش را آهَن شب دوبار می خوانم. آخرهای دفعه دوم دیگر روغنم نمی کشد همه چیز را می گذارم کنار چراغ را خاموش می کنم سعی می کنم بخوابم. پس از خواندن مامه او احساس گرمی و ایمنی می کنم. در این دنیا در یک لحظه احساس میکنم که شاید شاید یک طوری بشود که همه چیز درست شود. شاید ثریا خوب شود... شاید بین قناری مجروح و من هم احساس شود و ریشه صمیمیتی پا بگیرد که باقی بماند. مثل بچه هایی که به عشق شب عیدند احساس می کنم منتظر شب ژانویه ام.

از جنوب از مرکز مناطق نفت خیز آمده ام به تهران و پنجشنبه بعد از ظهر است در سال یکهزار و سیصد و چهل و اند شمس.... اما این پنجشنبه بعد از ظهر با بقیه پنجشنبه بعد از ظهرها فرق دارد و معرکه است اگرچه نه به باشکوهی پاییز پنج سال قبل از آن و در این پنجشنبه بعد از ظهر من از محل سمینار آموزش مدیریت در ساختمان مرکزی شرکت ملی نفت ایران در خیابان تخت جمشید با راننده می آیم اول خیابان قوام السلطنه جنب پارکینگ عمومی قوام به رستوران ریویرا و در رستوران ریویرا با لیلا آزاده قرار ناهار دارم... ساعت یک و ربع است که من وارد می شود و او مرا می بیند و از میان جمع یاران و دوستانش که همه اهل ادب و اهل نظرند بلند می شود سوا می شود و می آید و وقتی راه می آید بلیز ژرسه صورتی رنگ و موهای سیاه بلند و آراسته اش موج می خورند و او با من سلام علیک می کند و می گوید دلش از دست همه گرفته و دلش از دست خودش هم گرفته و می خواهد برویم به جایی که من هستم... و من حالا یادم نیست او بین شوهر اول و دومش است یا دوم و سومش. من ماشین و راننده شرکت را می فرستم و ما با فورد تانوس آلبالویی رنگ لیلا آزاده می اندازیم طرف پارک ساعی از وسط برگ ریزان تماشایی چنارهای دوطرف جاده میان باد و آفتاب روشن و چشم انداز کوههای برف گرفته. روشنی نور وزش باد قدم زدن مردم در حاشیه پارک آواز لطیف و گرم حمیرا از رایوی داشبورد حرف درباره سفرهای تازه درباره فیلمهای تازه رنگ فیروزه ای آسمان بیکران جاده خلوت که با درختهای خزان زده اش می پیچد و تاب می خورد بالا و تنوع آزاد زندگی زیر سلطه و شور عشق تمام اینها جزو تاریخ این بعد از ظهر قشنگ است.

می پرسد احوال مسجد سلیمان چگونه؟

عالی

هنوز همانجا وسط کوه و تپه ها خوابیده ؟

هنوز

با زحمتهای ما چگونه ؟

خوشحالم

نگاهم می کند فکر نمی کردم بیایی

چرا ... خیلی در فکر شما بودم و این دروغ است چون در این مدت به چیزی جز او فکری نمی کردم و خدا

می داند که چقدر دوستش داشتم.

فیلمتان تمام شد؟

آره

چه وقت می آید بیرون ؟

دارند روی دوبلاژش کار میکنند بزودی یا به قول معروف بزودی !

او سناریوی فیلمی را نوشته بود که قسمتی از صحنه هایش را در لالی نزدیک مسجد سلیمان فیلمبرداری کردند و ما

در باشگاه نفت (<http://www.iranpardis.com>) مسجد سلیمان از طریق دوست مشترک دیگری

آشنا شدیم و قرار ملاقات در تهران در رستوران ریویرا را او همانجا با من گذاشت. هنوز همون فلت کوچولورو توی

او منطقه مسکونی که پیچ

می خورد لای تپه ها داری ؟

آره

119 کمپ کرسنت

شما چه یادتونه !...

یادم نرفته چون همه چی خوب و ساده بود. توهم خوب و ساده ای شاید یه موقع یه چیزی بنویسم و تو مسجد

سلیمان را بذارم توش . همه چی رو که نمیذاری؟

نه

پس باشه

می خندد اونجا خسته نمیشی؟

آنقدر وقت نیست اونجام خوبه

اما خیلی خوشحال به نظر نمی آمدمی

الان که خوشحالم

خوشحالم که آمدمی

کتاب تازه تون رو گرفتم قفس عالی

فکر می کنم این بهترین چیزیه که تا حالا نوشتم چون در باره بهترین انسانی یه که در تمام دنیا دوستش دارم مادرم.

تناقضی بین زن و شوهر توی قصه هست . باهم خوب نیستند ؟ منظورم پدر و مادر خودش نبودند

چرا مادرم او را تحمل میکنه اما پاپا خیلی علم و دانش و سیاست و تاریخ و ادب و فخر و اروپایی بازی داره.

الان کجان ؟

فرانسه پاپا در ریویرا یا در مارسی داره یه شاتو می خوره اما مادر سالی دوازده ماه بلند میشه میاد اینجا و بر میگردد.

دوستان شما از رفتنت خوشحال نشدند

کدوم دوستان ؟

در کافه ریویرا

فکر نکنم . اونجا پاتوق ابدی اونهاست حرفها و زرها هم ابدیه همه میشینند اسکالوپ وینز میخورن با آبجو مجیدیه و

در مکاتب فرو میرن میدونی امروز درباره چی حرف می زدیم؟

"درباره چی؟"

"میدونستی اولین مصرع غزل دیوان حافظ _ یعنی (الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها) مال کیه؟"

"مال حافظ؟"

"نه!" می خندد.

"پس مال کیه؟"

"مال یزید ابن معاویه..."

"مال کی؟"

"مال یزید ابن معاویه."

"نه!"

باز می خندد. "همچنین گفתי نه! که انگار تشرت زدم کار تو بوده!"

"نه خانم، به خدا ما نبودیم."

و هر دو می خندیم.

"جدی نمی دونستی؟"

"من حتی نمی دونستم یزید چنین جونور مشعشعی بوده."

"جونور که بوده."

می پرسم: "معاویه چکار می کرده؟"

"اونم لابد داستان کوتاه و سناریوی فیلم می نوشته!" می خندد.

"اون توی سمینار و مدیریت صنعتی کنفراس لیدر بوده."

باز هر دو می زنیم زیر خنده، و او میدان ونک را دور می زند و می اید بالا.

می گوید: "الا یا ایها اساقی ادر کاسا و ناولها."

"یعنی چی؟"

"یعنی بیا ای ساقی کاسه ای بریز و ان را بنوش."

"یزیر؟"

"اوهوم."

"پس یزید هم بعله؟"

"خیلی هم بعله."

"استغفر الله."

"و پند و نیجه اخلاقی ما دانش اموزان خوب از این بیت چیه؟"

"که یزید هم بعله."

"نه_ (که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلها)."

حالا چه چیزیهتر از خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و غزلهای خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی است؟ معلوم است. لایلا ازاده در پاییز نور، در 1033 آنجا که خودش روایت "قفس" را برایتان می خواند. صدایش گرم و احساسش شور انگیز است، چون ادمهایی را که درباره آنها می نویسد با شور و هیجان دوست دارد. و وقتی خودش قصه آنها را می خواند قصه به او شور و هیجان بیشتری می دهد و تجربه های آنها را در صحنه های ساخته خیال دوباره زندگی می کند، و صدا و احساسش قابل لمس می شوند، و از لای پرده ای پنجره سراسری، کوههای البرز پیداست، و تو

افتاب را می بینی که روی برفها تاییده، و قشنگ است. به دیوار کنار تخت یک تابلوی "طبیعت بی جان" است، با رنگ و روغن شفاف، و ترکیب رنگهای سنگین ولی روشن، دانه های خوشه انگور به رنگ زیتونی، بشقاب پنیر کرم رنگ، جام بلور درخشانده، بطری پوشیده از حصیر طلایی رنگ، روی سینی کنار پنجره. باد پرده ها را می لرزاند. باد پرده های 1033 را هم می لرزاند، و لیلا ازاده می خواند. و شروع صفحات داستان یخوبی پیش می رود. آدمهای قصه دور روبر طوطی رفته رفته جان می گیرند. قصه شکل پیدا می کند، زمان و مکان پیدا می کند، و طرح و درگیری قصه بافت پیدا می کند. داستان درباره دختری ساده در شیراز است که به خانه شوهر می رود. طوطی دست آموز خودش را هم با خودش می برد در خانه جدید برای طوطی قفس بزرگتر و شیک تری می خرند که کار ایتالیاست، با آینه ها و پیچ و داربستها و قابها و مخلفات. اما طوطی روز به روز غمگین تر می شود. دیگر حرف نمی زند. مریض می شود. رو به مرگ می رود. مثل صاحبش در خانه قشنگ و شیک شوهر...

لیلا از خواندن با زمی ایستد.

"لبهام خسته شد."

"خستگی در کن."

افتاب روی کوه غروب کرده. باد پرده ها را عقب می زند. سرد است، و لیلا در آنجا که هست خودش را چنبره می کند.

"وقتی پاییز میاد، با کوههای تازه برف گرفته، و برگهای خزان، اینجا خیلی قشنگه."

"عالیه."

"بهترین فصلهای ساله."

"اگر الان وسط شهر بودیم جهنم نبود؟"

"شهرم خوبه. من مردم رو دوست دارم."

"باشه."

"تو مردم را دوست نداری؟"

نگاهش می کنم. "چرا دوست دارم."

می گوید: "تو این فکر بودم فردا شب جایزه اول رو کی میبره."

"کدوم جایزه رو؟"

"د.. فردا شب آخر فستیواله. بهترین فیلمهای سینمایی جهان سو برای کودکان. کجایی جنابعالی؟"

"اون، اون."

"خود فرح جایزه هارو میده."

"فیلم شما که در فستیوال نیست؟"

"نه... اما فیلم یکی از دوستانم هست. عالیه."

"این جایزه ها رو حالا یا مجارستان میبره یا ژاپن."

"ایران ممکنه این دفعه اول بشه."

"شما دعوت داری؟"

"دعوت که دارم."

از این می ترسیدم. معمولا وقتی حرف فیلم و کار و از این چیز می شد یعنی نمی توانست مرا ببیند.

"حالا که فعلا کوه و درختهای پاییزی قشنگ اند."
"من بدم نمیداد توی کتابفروشیها و کافه ها پرسه بزنم."
"اونم بد نیست."
"تاز گیها چیزی دیگه ای خوندی؟"
"فقط کتاب شمارو. همین رو."
"کدوم قصه شو از همه بیشتر دوست داری؟"
"همین قصه رو که داری می خونی."
"تو واقعا ساده ای."
"اون که اره."

"این قصه زنونه ست، مگه چی داره که تو خوشت میاد؟"
"شمارو."

میخندد. "سیمون دوبوار یک جا نوشته "تمام عاشقها دیوون ن/غیر از من وتو..." ولی من گاهی شک می کنم_در مورد تو..."
"بخون."
"خستگی در نکنیم؟"

بعد هر دو سیگارهای تازه روشن می کنیم، ولیلا ادامه می دهد. من حالا احساس رخوت و خواب لذتبخشی دارم، و او بیشتر می خواند، و قصه جلوتر می رود، و ادمها قصه یهتر جان می گیرند، و طرح و درگیری نقش ادم اصلی قصه روشن تر می شود، و جنبه های پیام و معنی نمایان تر می شود، ولی در میان جمله ها، من انگار صدای غرش دوردست جت جنگنده ای را می شنوم، و کم کم انگار انفجاری هم زمین را در فاصله دور تکان میدهد و می لرزاند، و صدای لیلا هم موج رختوناکی پیدا می کند. "بیرون پنجره باد بود. زن پنجره را بست، اما همان جا ایستاد و لب دریا را نگاه کرد. شوهرش هنوز روی صندلی گرد سفید نشسته بود. انگار خیلی دور تر از همیشه بود. موج دریا هم حالا بالاتر می آمد. زن نفس بلندی کشید و سرش را برگرداند. خانه ساکت بود. زن خیال کرد طوطی صدایی کرده. به قفس نگاه کرد اما منقار درشت پرتقالی رنگ هنوز سفت بسته بود. گردنش هم انگار بیشتر توی تنش فرو رفته بود. "من حالا در لابلاي جمله ها و در موج دود سیگار و پیچیدگیهای سیل مانند، باد سردی را احساس می کنم و نفیر امبولانسی هم از دور می آید. بعد انفجار نزدیکترین اتاق را می لرزاند، بعد صدای "ژژ" بوضوح پشت پنجره است و رگبار مسلسل ان را جوا می دهد. صدای فریاد ها و ضجه های کسانی که می دوند و از پشت منبع ابا به گوش می رسد، و من صدای ترکشهای خمسه خمسه را که به تنه درختهای نغل می خورد می شنوم...

دمدمه های سحر بیدار می شوم و دهانم تلخ و تمام تنم انگار خالی است. یک بار دیگر نامه لیلا را می خوانم و بعد اخبار ساعت هفت صبح به وقت ایران را می گیرم. صدا بد می آید و اخباری که از جنگ عراق با ایران پخش می کنند وحشتناک تر شده است. « صدامیان بعثی کافر » حالا شهرهای اهواز و دزفول را به توپ و موشک بسته اند، و « بسیج مستضعفان » حدود دو میلیون آواره ی جنگی را به بیابان های لرستان و فارس برده و در چادرهایی وسط بیابان اسکان داده. دلاوران تیزپیواز نیروی هوایی هم با یورش های برق آسای خود موسسات نظامی و ترمینال های

نفت و پالایشگاه های نفت و پتروشیمی عراق را نابود می کنند. تعداد کشته شدگان حتی به صورت مبالغه آمیز هم مبالغه آمیز است - یا در آن سحر آن طور به نظرم می رسد.

هنوز خیلی زود است که بلند شد رفت پایین. هنوز گیج و خواب آلودم. در رختخواب می مانم و بین خواب و بیداری سگ های جنگ را می خوانم. همان دو صفحه را دو سه بار می خوانم چون نمی توانم تمرکز فکری داشته باشم و پیش بروم. با تلفن از اتاق دفتر سر جیمس مانسون در لندن به کت شانون، رهبر مزدورهای عملیات زانگارو در نقطه ای از فرانسه دستوری داده می شود. اسلحه ها آمریکایی است ولی از طریق یک کشور کمونیستی خریداری می شوند و پولشان در هلند به ارزش فلورن هلندی ولی به لیره ی استرلینگ پرداخت می شود. اسلحه ها می بایست در ساعت معین به جزیره ای در نزدیک زانگارو در آفریقا به چند مزدور تحویل شوند تا رئیس جمهور ژان کیمبا را با یک ضربت کودتا سرنگون کنند. درست یادم نیست. شاید هم اسلحه های روسی است و از یک کشور غربی خریداری می شوند و پولش در انگلستان به فلورن هندی هم ارزش لیره ی استرلینگ پرداخت می شود. دلم نمی خواهد کتاب را ببندم و چراغ را خاموش کنم - چون می دانم به محض این که در تاریکی چشم هایم را ببندم یاد ثریا، یا یاد لیلا آزاده، یا خوره های دورتر به مغزم سرازیر می شوند و خیال های مرگ زده و در خون مرده در مغزم راه می افتند ... تا وقتی چراغ روشن باشد و چشم هایم روی صفحه کتاب باشد خیال ها راه نمی افتند.

بالاخره باز خوابم می برد و صبح ساعت هفت و نیم که بیدار می شوم، چراغ هنوز روشن است، کتاب هنوز همانطور کنارم باز است، و نامه ی لیلا پای تخت افتاده است. بلند می شوم نامه را لای کتاب و کتاب را کنار می گذارم، و مثل آدم مکانیکی دوش می گیرم و سر و صورتم را صفا می دهم و برای ناشتا می آیم پایین.

هنوز هوا گرم و میش است که می آیم بیرون و قدم زنام می آیم از کناره باغ لوکزامبورگ می اندازم طرف بیمارستان. گوشه میدان یک نفر از دور صدایم می کند و من اول او را نمی شناسم، اما درست که نگاه می کنم احمد صفوی است که دارد با گرمکن نیم تنه و شلوار سرخ و سفید با شلنگ و تخته، « جاگینگ » می کند و می آید. ظاهراً خیلی تمرین کرده. چون نفس نفس می زند. می آید با من دست می دهد، و در آن لحظه نیم تنه کلفت تری را که با آستین از گردنش آویزان کرده است باز می کند و می پوشد.

« سلام علیک جناب آریان، صبح به خیر. »

« سام علیک »

« چه هوایی! »

« نمی دانستم اهل ورزش هم هستید. »

« چرا، هر روز ... هر جای دنیا باشم. سلامتی جسم، یعنی سلامتی فکر، جناب آریان. به خصوص دیشب هم مهمانی بودیم و کمی زیاده روی شد. »

« پس مزاحم نباشم. »

« نه، من یک ساعت تمامه. بفرمایید در خدمتتان یک ناشتایی بزنیم. عرضی هم داشتم. »

« من ناشتا خورده ام. »

« پس یه قهوه. »

« قهوه چشم. »

« ارسطو به شاگردانش می گوید سعی کنید وحدت جسمی را در هنر پیکرسازی خود حفظ کنید چون وقتی این وحدت جسمی حفظ شود وحدت روانی و عرفانی روح هم تحقق می یابد. »
« بارک الله ارسطو. »

می رویم داخل رستوران « دانتون ». احمد صفوی دو جور آبمیوه، نصف گریپ فروت، دو تا تخم مرغ نیم بند سه دقیقه ای و تست بی کره ولی با پنیر روکفور دستور می دهد. من همان قهوه اسپرسو.
می گوید: « اخیراً کتاب بسیار جالب و ارزشمندی از یک دوست دانشمند و انسان پرست به من داده شده – درباره نگهداری بدن با روش های تمرین دوییدن یا به اصطلاح امریکایی ها « جاگینگ » ... که دارم آن را به فارسی ترجمه هم می کنم. احساس می کنم جای چنین کتابی در میان « جامعه کتابخوان ایران » خالی است. »
« صحیح. »

ناشتای مفصل او می رسد، من هم چون تا ساعت ده صبح کاری ندارم، می نشینم.
می پرسد: « خوب، جناب آریان. تازه چه خبر؟ اخبار ایران را گوش می کنید؟ »

« امروز صبح گوش کردم. »

« گروگان ها را آزاد کردند؟ »

« نه هنوز. هنوز دارند سر و کله می زنند. »

می گوید: « چون دولت پول لازم داره همه را ول می کنند. اما بیشترش را امریکای پدرسگ بالا می کشد. از بیست و خرده ای میلیارد، شش هفت میلیارد بیشتر بهشون پس نمی دهند. »
« شما خبری دارید؟ »

« نه. ولی دولت دموکرات کارتر را می شناسم. و روزنامه ها را هم میخونم. آن ها الآن در تنگنا هستند. می خواهند هرطور شده تا بیست ژانویه که حکومت به حزب جمهوریخواه تحویل داده میشه قضیه را فیصله بدهند تا آبروی حزب دموکرات بیشتر از این ها نره. این ها هم زرنگی می کنند، جان شما. من فکر می کنم تا آخرین لحظه لغتش می دهند و آبروی کارتر را تا ثانیه آخر می برند و عذابش می دهند. »

با دقت تخم مرف های آب پز عسلی را با چاقو گردن زده است و با قاشق کوچک و طلایی رنگ سرویس، زرده و سفیده را درون پوست با ملایمت مخلوط می کند، و کمی نمک می زند.

سیلهایش و دست های لاغرش مرا یاد دانشجوی انقلابی دانشکده نفت آبادان می اندازد که پس از فارغ التحصیل شدن و یکی دو سال کار در پالایشگاه آبادان، پس از انقلاب، یکی از رهبران اداری-سیاسی آبادان شده بود ... پس از شروع جنگ او هفته ها در سنگرهای خط مقدم جبهه آنقدر گرسنگی کشیده بود تا بالاخره با زخم معده و اثنی عشر و خونریزی های گاستریک در حال بیهوشی از آن جا خارجش کردند.

صفوی روی تست پنیر روکفور می مالد. خیلی بادقت تمام سطح تست را با ضخامت یکنواخت پوشش می دهد. می گوید: « یک نیم قرن طول می کشد، و حوادث ویتنام و ایران و نیکاراگوئه هم لازم است تا بالاخره عمو سام به خودش بیاید. کاری که اوایل این قرن امپریالیسم انگلستان در سال های برتری و امپراتوری خودش می کرد، از اواسط قرن، امپریالیسم امریکا کرده. آن ها معمولاً با تسلط بر دستگاه هیئت حاکمه یک کشور، استعمار خودشان را بر آن کشور نحیل می کردند. انگلستان سال های سال کرد و بعد بیدار شد و آن روش را گذاشت کنار. بعد مدت هاست – ربع قرن یا کمی بیشتره که امریکا کرده. یعنی امریکا هنوز به سراغ یک گروه اندک هیئت حاکمه میره و به وسیله آن ها

– مثل کائوکی، مثل شاه، مثل سووزا، کارهایی را انجام میدی، اما این کارها فقط به وسیله زور دولت و ارتش انجام می گیره، و مردم را به کلی ناراحت می کنه – بعد چی داریم؟ انقلاب، و جنگ و مرگ بر امریکا ... چه در خاور دور، چه در خاورمیانه و چه در امریکای لاتین. «

« یعنی امریکا حالا بیدار شده و داره چشم هاشو می ماله و می خواد فقط به نفع ملت ها در خاورمیانه و در امریکای لاتین کار کنه؟ »

« نه – نعوذبالله. ولی داره چشم هاشو می ماله ... این همه لگد توی صورتش بالاخره داره اثر می کنه. خوشم میاد ایران لگد محکمی زده و امریکا را طوری به زانو درآورده که صداش تا سال ها می پیچه. باید مقاومت کرد. باید حیات و هستی ملت را نجات داد. »

حالا نصف گریپ فروتش را هم با قاچ های هندسی بریده، قاچ قاچ کرده، روی آن هوایی شکر می پاشد. کارهایش هم مثل حرف هایش منطقی و ساده و اجتناب ناپذیر جلوه می کند.

می گویم: «جنابعالی خوب موندید، آقای صفوی. جوان و شاداب. »

می گوید: «من بیست و چهار فوریه آینده پا می گذارم توی شصت و دو سالگی! »

« عالی موندید، لاغر، قبراق، سالم. »

خنده غرورآمیزی می کند. می گوید: «والله من یا باید بیرون غذا بخورم یا اصلاً غذا نخورم. چون خدا به ما یک عیال داده که خره. واقعاً یاد نمی گیره و بیشعوره. بیست سی ساله که خارجه، اما هنوز روغن حیوانی سرخ کردنی و پلو

خورش و کوکو و شامی و سیب زمینی ... و روغن حیوانی که سرخ می کنه رو همه چی می ریزه. چربی خون،

کلسترول، و تصلب شرایین حرف مفتیه. اما اگر روی حلیم بادمجون یه بند انگشت سیرداغ و روغن نایسته عیبیه. هر

وقت از ایران بر می گردم، یا خودش می ره و بر می گرده، باید دو تا حلب روغن کرمانشاهی رو شاخش باشه. هر

چی هم که بهش میگی اول بدش میاد و قهر و دعوا می کنه – بعم هم همون آش و همون کاسه. »

سرم را تکان می دهم و به بیرون نگاه می کنم.

می پرسد: «خوب، احوال خواهرزادتون چطوره؟ »

« همانطور. فکر می کنم، بدتره. »

« برای پول کاری صورت دادید؟ »

« نه هنوز. »

« احتیاج ندارید؟ »

« خودم یک انگشتر داشتم، فروختم – در امریکا خریده بودم – پانزده هزار فرانکی دست و پا کردم. فعلاً می

گذرونیم. »

« پس آن صد و پنجاه هزار فرانک را نمی خواهید؟ – که از تهران در مقابلش ریال بفرستید؟ »

« چرا، ولی هنوز تصمیمی گرفته نشده. ضمناً از طریق بیمه پزشکی دانشگاه و مقامات دولتی شهرداری منطقه و

مخلفات هم کارهایی کردم. »

« به هر حال بنده در خدمت حاضرم. »

« متشکرم. »

« عرض می شود بنده بیست و یکم ژانویه بر می گردم اشتوتگارت، چون با دندان سازم قرار دارم. »

« فرمودید فرمایشی داشتید. »

« عرضم همین بود. اگر از بنده خدمتی بر می آید - از لحاظ تقدیم پول - تا آن موقع کت بسته در اختیار حضرت عالی ام. »

« ممنون. »

حالا دارد آخرین مثلث های تست پنیر مالیده را با شیرقهوه می خورد. می پرسد: « دوستمون نادر پارسی را ندیدید؟ »
« نه ... » در این شش و بشم که بلند شوم.
« ظاهراً سرش به عید نوئل بازی گرمه. »
« و بازی های دیگه. »

« عصری تشریف می آورید موزه لوور؟ می دونم که صبح ها می روید بیمارستان. »
« بسیار خوب. و اگر اجازه بدید من مرخص می شوم. »

« پس تا بعد از ظهر. ها - اینم جناب مجیدنیا ... » دکتر مجیدنیا هم با گرمکن ورزشی می آید به ما می پیوندد. من چند دقیقه دیگر می مانم. صفوی با شکم سیر خلق خوش و بهتری دارد. « استاد دیر کردید! تصدقتان! »
همه با هم سلام و علیک می کنیم. مجیدنیا استاد جامعه شناسی دانشگاه ملی بوده - تخصصش در جامعه ایران و جهان سوم. می گوید: « نیم ساعت بیشتر رفتم. » دست می زند روی شکمش. « دیشب یه خورده بیشتر گذاشتم توش. حساب کردم دیدم اگر امروز بخوام یه چیزی بذارم توش باید اول یه چیزی از روش بردارم. هاه ها! »
صفوی می گوید: « استاد یه کتاب جالب براتون سراغ دارم - اگر ندارید برایتان از اشتوتگارت می فرستم - «
« چه کتابی؟ »

« کتاب تازه ای به اسم جاگینگ - کلید سلامت زندگی. یک ضمیمه م تهش داره که غذاهای اصلی دنیا را با تعداد کالری هاشون دسته بندی کرده و از بهترین هاشون ترکیب های خیلی جالب ارائه داده. روزی سه وعده حسابی میل می فرمایید - تازه از 2000 کالری کمتر. یعنی وزن هم کم می کنید ... ولی با روزی یک ساعت جاگینگ! »
« نه - ندیدم. »

« پس یک نسخه اش را براتون می فرستم. »

« متشکرم. شما ناشتا زدید؟ »

« بله - استاد. شما بفرمایید. »

در تکیه درخونگاه، شب های جمعه، عزاداران چراغ ها را خاموش می کردند، دور یک دایره می ایستادند، و سینه می زدند. بچه ها وسط دایره، بزرگترها دور تا دور. گاهی آنقدر « کرب و بلا حسین وای » « کرب و بلا حسین وای » می کردند و به عشق حسین محکم توی سینه و سر خود می زدند که تعدادی عملاً می افتادند، و از خود بی خود می شدند.

دکتر مجیدنیا مخلوط آب سیب و هویج، نصف گریپ فروت، املت سبزیجات و قارچ Omelettes aux fines herbes avec champignons کرواتون و کره و مربا و ظرف اضافه بیکن de bacon و پنیر فونتن بلو دستور می دهد.

صفوی می گوید: « جناب مجیدنیا پنیر روبلاشون roblachon میل فرمودید؟ »

« بله، عالیه. یک نوع پنیر کوهستانی نرمه که از ورسای می آورند – ولی باید وقتی تازه است خورد. از آن بهتر پنیر رو کفوره. »

صفوی با پیروزی می گوید: « که جاتون خالی الان صرف شد! ... »

« نوش جان! رگه های آبی داره و از شیر میش با سبزیجات مخصوص و تازه درست میشه و در کوهستان ها عمل می آورند – که باید با بوردوی سفید خورد! »

« که ما هم نمی خوریم ... بنابراین ناشتا می خوریمش. »

« نوش جان! » بعد مجیدنیا انگار که وحی بزرگ و تازه ای از مرکز عالم کائنات صادر شده باشد، می پرسد: « آقا اجرای تازه یوجین اوماندی را از سمفونی 9 بتهوون شنیدید؟ که با ارکستر فیلارمونیک فیلادلفیا پر کرده؟ عجب عالیه! »

صفوی می گوید: « من فقط پنجمش را دیشب منزل دوستمون جناب رهنما شنیدم. »

« آقا غوغاست! ... واقعاً شاهکار یک استاده که بالاخره پس از چهل سال تونسته به بتهوون در قرن بیستم تولد راستین بده. »

صفوی می گوید: « من فکر می کنم بهترین اجراهای سمفونی های بتهوون کار آرتور توسکانی نی یه که در اوایل دهه 1950 کمپانی « آر سی ای ویکتور » امریکا بیرون داد. اون شاهکاریه که در تمام دنیا هنوز به صورت کلاسیک باقی مونده. »

« اتفاقاً من هر نه تاشو دارم. آن را توسکانی نی با ارکستر فیلارمونیک « ان بی سی » پر کرده بود که آن موقع جزو بهترین بود. اما این کار یوجین اورماندی شاهکار شاهکارهاست. همین پنجمش ... در سی مینور، اوپوس 67 ... موومان اولش که آلگرو شروع میشه، دیگه از تکنیک های بشری و استادی هنرمند فراتر میره، میری بالا در سحاب نبوغ خود بتهوون. »

« اجرای « آیین های بهاری » مال ایگور استراوینسکی ش را شنیده بودید؟ »

« بله. »

« اون ارکستراسیون هالی داره. »

« این از اون هم بهتره. »

« La Sacre Printemp سنت شکنی کلاسیک بود! »

« استراوینسکی مساویست با سنت شکنی موسیقی کلاسیک. »

دکتر مجیدنیا می گوید: « ... ضمناً آخرین خبر رو هم که از امریکا شنیدین؟ »

« تاره چه خبر؟ » صفوی آخرین جرعه های آبمیوه اش را سر می کشد.

« چه خبر؟ » من فکر می کنم خبری از گروگان ها دارد.

مجیدنیا می گوید: « کارتر بواسیر داره! »

« نه! » صفوی می خندد.

« مدیکال راپرت کاخ سفید پخش کرده. »

« بیخود نیست وضع تصمیم گیری هاش خرابه! هه هه. اما جداً می فرمایید؟ »

« توی اخبار « نیوزویک » بود ... »

صفوی باز می خندد. می گوید: «خوب، بشره دیگه. بشر فانی و آسیب پذیره – حتی رهبر بزرگترین قدرت های جهان!»

بلند می شوم!

صفوی و مجیدنیا هر دو بلند می شوند، خیلی مودبانه و با نزاکت و ظریف با من دست می دهند.

صفوی می گوید: «پس بعد از ظهر خدمت می رسم، جناب آریان. ساعت دو.»

«من باید هتل باشم.»

«قربان لطف حضرت تعالی.»

«خداحافظ.»

«خداحافظ، جناب آریان.»

مجیدنیا هم می گوید: «خداحافظ، دوست من.»

احمد صفوی و استاد مجیدنیا را آن جا سرگرم اختلاط درباره جهان جاگینگ و ماکولات عالی و علم کالری و عالم موسیقی سمفونیک در کافه «دانتون» می گذارم و قدم زنان به بیمارستان می آیم.

در بخشی که ثریا بستری است خبری نیست. نوریس ژرژت لوبلان با اونیفرم آهارزده اش به رتق و فتق امور مشغول است. در پیشخوان اطلاعات زنی مشغول نوشتن دفتر است. انفرمیه ها زمین کف راهرو را صیقل می دهند. بهیاری با سینی دوا از یک اتاق در می آید و به اتاق دیگر می رود. درها بی صدا باز و بسته می شوند. عقربه ساعت دیواری سفید بی صدا حرکت می کند. ثریا بی صدا در خواب کابوسناک و نامعلومش خوابیده ... و معلوم نیست که در این سکوت و سختی، امید حیات نهفته است یا به قول اریک برن خشکی مرگ فرو می نشیند؟ ایا برای ما همه چیز مرده و حالت برزخ شروع شده، یا این یک خواب موقتی است؟

20

دو سه روز بعد هم تقریباً به همین اوضاع می گذرد. عصر روز 2- دسامبر، یک روز بارانی گرفته، در کریدور (Salle 3) در بیمارستان وال دوگراس، قاسم یزدانی روی افق این سفر من برق می زند. از دفتر بخش، از پیش مارتن آمده ام بیرون، و می خواهم قبل از برگشتن به هتل، نگاه دیگری به اتاق ثریا بیندازم، که قاسم یزدانی آن جا در پاشنه در ایستاده و به طرف تختخواب ثریا نگاه می کند. او را در عرض این سه هفته که این جا بوده ام چند بار با سایر دانشجویها یا تنها دیده ام، حتی سلام و علیک و چند سوال و جواب هم با او مثل بقیه داشته ام اما هیچ وقت نه با توجه زیاد. ساکت است و مودب، اسباب صورتش خوب یا حتی می شود گفت زیبا و منظم است. پوستش تر و تازه و سفید، ابروهایش باریک است و ریش و سیلش بور کم پشت و نرم، و به خصوص چشم های عسلی رنگش ملایم و قابل اعتماد و اطمینان است.

می پرسد: «تازه چه خبر برادر؟ سلام علیکم.»

«از سیاست و اوضاع؟ یا از ثریا؟»

«از ثریا خانوم ...»

«همون. La meme Condition، همون اوضاع، به قول خودشون.»

«تغییراتی محسوس نیست؟»

صفحات 185 الی 189

-نه متاسفانه.

-بنده قاسم یزدانی ام، ارادتمندم.

منهم اسم خودم را میگویم. گلهای نرگس با شاخه و برگ در کنار ثریا قرار دارد که وقتی من آمدم نبود.

-شما دایی ثریا خانم هستید درسته؟

-بله البته.

-از آشناییتون خوشوقتم. سلامتید انشالله؟ کسالتی ندارید؟

-ای...مرسی.

-خانم والده شان چطورند؟

-ایشان از مرض سیاتیک رنج میبرند...هستند. بعد از مرحوم دکتر پدر ثریا و اینکه تنها همین یک بچه را داشتند مختصرا تعریف میکنم.

-انشالله همه چی درست میشه.

-این گلهای قشنگ...را شما آوردید و اغلب هم می آورید.مرسی.

-من و بچه های دیگر سهیم هستیم.

-اما ثریای ما در کماست و متاسفانه متوجه این گلها و لطف شما نمیشه.

-خداوندگار هست...خداوند عالم است.

-به هر حال خیلی متشکرم.

-نمیفرمایید بهتر آشنا بشیم؟ یه چای ابیوه ای...از دست ما هم اگر خدمتی بر میاید مضایقه نفرمایید.

-با کمال میل. من کاری ندارم. او هم حس کنجکاوای ام را تحریک کرده. بنابراین میگویم: خوشحال میشم.

-بیرون تشریف میبردید؟

-بله دیگه فعلا اینجا کاری نداریم.

-پس بفرمایید.

از کریدور می آییم سر پله ها و سرازیر میشویم. میپرسم: شما با ثریا خوب اشنایی داشتید؟

-نه خیلی زیاد ایشان بسیار دختر با تقوی و کناره گیری بودند. معاشرت زیادی نداشتند. من فقط یکی دو مرتبه ایشان

را همراه دو دانشجوی زن و شوهری که مشترکا میشناختیم دیدم.

-ثریا در تظاهرات اینجا شرکت میکرد؟

«نه بابا- طفلک بنده خدا می ترسید.»

«میدونید شوهرش خسرو ایمان در تظاهرات اواخر شهریور 57 کشته شده بود.»

«بله شنیده بودم.»

ما حالا از بیمارستان می آییم بیرون و قدم زنان می آییم می پیچیم طرف ایستگاه مترو.

قاسم یزدانی می گوید: «می خواهید بفرمایید «سپیده»، ببینید ما دانشجویها چه جوری زندگی می کنیم؟

«موافقم.»

«ما را سرافزار بفرمایید.»

«قدم می زنیم؟ یا با مترو بریم؟»

«پنج شش ایستگاه بیشتر نیست. اما شما انگار پاتون درد می کنه.»

«نه چیزی نیس. قدم بزنیم.»

او خیابان باریکی را می شناسد به اسم رو دولاگلاسیه، که شمال و جنوبی است و صاف می خورد پارک دو مونتسوری، که جلوی محله «سیتة یونیورسیتة» سر در می آورد- شهر دانشگاهی پاریس. باران ریزی کم و بیش می بارد و ما هیچ کدام چتر نداریم. فقط از دهانش می کشم که برای درجه دکترای دولتی شیمی اش تحصیل می کند و ظاهراً انگار لیسانس را در تهران از دانشکده ی علوم دانشگاه تهران گرفته و چون شاگرد اول بوده پدرش او را فرستاده برای تکمیل تحصیلات. «چون اسلام با علم مخالف نیست، فقط با فساد و فحشاء مخالف است.» او از خودش در اینجا زیاد حرف نیم زند ولی با صورت لاغر و سینه و شکم فرورفته فکر نمی کنم یک فصل غذای حسابی به سلامتی اش لطمه ای بزند.

دلم یم خواد دعوتش کنم چیزی با هم بخوریم، اما چون او دعوتم کرده شرط ادب می بینم در اختیارش باشم. می

گویم: «بگذارید یک حدس بزنم. شما اهل مشهد و اون طرفها نیستید؟»

می خندد. «خوب نزدیک بودید- من بچه تربت حیدریه م، از کجا حدس زدید؟»

«خودم هم نمی دونم. فقط در وجود شما چیزی روحانی و خراسانی هست که مطبوعه.»

«شما خودتون آبادانی هستید؟ - از خانوم شارنو شنیدم از آبادان تشریف آوردید اینجا.»

«نه - تهرونی ام.»

«تهرونی تهرونی یا شهرستانی تهرونی؟»

«خاک پاک بازارچه درخونگاه و خیابون شاپور.»

«اما شما خونگرمی و صفا و سادگی جنوبیها رو دارید.»

باد سوز سردی دارد و من احساس می کنم باز سرم می خواهد بازی در بیاورد. به خودم می گویم بد نبود با متروی لامسب آمده بودیم.

می پرسد: «برادر، هدفتان چی بود که در آبادان ماندید- پس از آن که جنگ شروع شد؟»

«من - هیچ هدفی نداشتم.»

«هیچ هدف و مقصود خاصی نداشتید؟»

«نه - من در بیمارستان بودم.»

درباره سخته مغزی مشهورم پرسید، آن را تایید کردم.

«تاهل اختیار نفرمودید؟»

نگاهش می کنم و می خند. و فکر می کنم حالا داریم به موضوع دلخواهش نزدیک می شویم. می گویم: «یک بار - سالها پیش...»

سرش را تکان می دهد. اما فکر نمی کنم بخاطر از دست رفتن همسر من باشد. نمی پرسد چطور شد. این اهمیت ندارد. سر تکان دادنش بیشتر انکار بخاطر امتناع از ازدواج مجدد است.

«چطور شد ازدواج نکردید؟ مرد باید تاهل داشته باشد!» لحن صدایش انگار حالت شوخی دارد.

من هم می خندم. می گذارم این مقوله بگذرد. اما او باز می پرسد: «جواب ندادید...» از لحن صدا، و نحوه جملاتش بر می آید که به تیپ و طبقه من در اصل ایمان زیادی ندارد، ولی به هر حال با من ملاطفت و ایثار می کند.

می گویم: «و الله اون کسی که من می خواستم با من ازدواج کند، فکرش توی چیزهای دیگر بود. شاید هنوز توی لیستش باشم. و اون کسانی هم کهمی خواستند با من ازدواج کنند چه عرض کنم؟»

«شما خودتون لیستی ندارید؟»

«نه - هه! شما چطور آقای یزدانی؟ شما مزدوج نیستید؟»

«نه. ولی بمجرد این که کارم اینجا تمام شود به ایران برگردم باید دست به کار شوم.»

«میدونم - مرد باید مزدوج باشه!»

خنده ساده لوحانه ای تحویل می دهد.

«کس بخصوصی را زیر سر ندارید؟» اشاره بخصوصی به ثریا ندارم، ولی او می فهمد.

«نه. اگر اشاره ضمنی شما مربوط به ثریا خانم می شود، باید عرض کنم که من به ایشان تنها بعداز حادثه علاقه مند شدم.»

«اما خوب، شما آشنایی اندکی با ثریا داشتید؟»

«فقط دورا دور. ثریا با خانم شارنو که از دوستان تحصیلی گذشته اش است رفت و آمد داشت - که فکر می کنم شما آنها را ملاقات کردید.»

«بله»، از باران بد و سرما کلافه شده ام و با خودم می گویم وقتی رسیدیم به آپارتمان برادر قاسم یزدانی چای گرم می چسبد.

از جلوی «پارک دو منتسوری» می گذریم، بعد می آییم طرف مقابل باغ خزانزده و خیس. وارد کوچه تنگ و کثیفی می شویم که به بن بست تنگ تر و کثیف تری می خورد. ساختمانی کهبه آن داخل می شویم یک چیز مخروبه قدیمی است که در و پیکرش الان یا یک ساعت دیگر قرار است بیاید پایین. در طبقه زیر شیروانی اتاق کوچکی است که قاسم یزدانی در زه وار در رفته آن را بانگشت باز می کندو ما بعد از کندن کفش ها وارد می شویم. تنها صندلی را به من تعارف می کندو وقتی دارد با اجاق گاز کلنجر می رود من به اطراف نگاه می کنم. بجز یک تختخواب، یک اجاق گاز فسقلی دو فتیله، سوراخ دستشویی و دو سه تکه ظرف و ظروف، یک میز و همین یک صندلی و یک تخته گلیم تمیز و تل آشفته ایاز کتابهای علمی و فنی و تکنولوژی و جزوه و دفترچه، بقیه اثاث اتاق آنقدر هست که بریزید توی قطره چکان و کور بگوید شف. قاب عکس کپیه سیاه قلمی از یک پل قدیمی و ساختمانهای قدیمی پاریس به یک دیوار بطور کج و معوج آویزان است، یا سالهاست بوده. به دیوار سمت راست در؛ قاسم یزدانی خودش با کاغذ رنگی قرمز رنگ خون، طرح قیچی شده یک گنبد و گلدسته ای را به دیوار زده که بالای گلدسته به شکل فلش جهت جلو را نشان می دهد. روی شکم طرح گنبد کلمه «الله» همه به فارسی نوشته شده اند. اتاق سرد است، و یکی از شیشه های پنجره شکسته و آن را کاغذ چسبانده اند. به تبعیتازو بارانی ام را در می آورد. صد رحمت به اتاق خودم در هتل پالما وی لرزم و می پرسم: «این اتاق تماش مال شماست؟»

حالا گاز را روشن کرده و کنری را گذاشته، می خندد و می گوید: «اتفاقاً جالبه که پرسیدید! قانوناً بله تماش مال بنده است. اما یه مرتضی خمایی هست که دو سه ماهه ارزش نرسیده. شبها میاد اینجا و گوشه اتاق بیتوته می کنه. پتو و ملافه ش رو زیر تختخواب تپوندیم تا Cuncierge نبینه.»

«آفرین!»

«خوب نظرتون چیه؟ به اطراف نگاه می کند، بعد می نشیند لب تختخوابش.»

«ماه.»

«ماه؟ یا باید بفرستیمش به ماه.»

«بفرستیدش به آبادان»

«نه - ایران چنین مائده ها و ارزشهای پوسیده رو دیگه نمیخواد.»

«درایناتاق شما صلح و آرامش زندگی دارید. آبادان را از صبح تا شب و از شب تا صبح می زنند، می کوبند، به خون

می کشند و شهید می کنند.»

«ما آنقدر می جنگیم تا کفر از جهان برچیده بشود.»

مطمئن نیستم مقصودش دقیقاً چیست، ولی می گویم: «من مطمئنم وقتی شما برگردید به ایران نمیتوانید برای هر

دانشکده ای سرمایه خوبی باشید.»

«اما نه با الگوی این دانشگاه ها و مراکز فساد.»

سعی می کنم موضوع صحبت را عوض کنم.

«آقایا یزدانی، موضوع دانشگاه ها رو فعلاً می گذاریم کنار، بفرمایید بینم عقیده شما درباره ثریای ما چیه؟ فکر می

کنید خوب شه؟»

«انشا الله. با خداست.»

«نظر دقیق تری ندارید؟»

«مقصودتون چیه؟»

«شما بیشتر اینجا بودید. بینش علمی تون بیشتره، و زبان فرانسه تون خیلی بهتره...»

سرش را به پایین تکان می دهد.

می پرسم: «شما از روزهای اولی که ثریا این طور شد با خبر شدید؟ از اول دور و برش بودید؟»

«از روز سوم چهارم که ما فهمیدیم.»

ص 190-195

«چطور بود؟ اوایل از حالا بهتر بود یا بدتر؟»

«بهتر که بود. من البته هر روز نمیدیدمش.»

«جدا؟ فکر میکنید بهتر بود؟»

«البته این یک عقیده ی شخصیه. فکر میکنم یک واکنش هایی داشت.»

«این چیزیه که دکتر مارتن به من گفت.»

ابروهایش را می اندازد بالا. «البته همه چیز را باید به خداون واگذار کنید.»

اهی میکشم و به صندلی تکیه می دهم.

«در وضع فعلی - چه کار لا مسب دیگری میشود کرد؟»

«با خدا باشید.»

کتری ابش به جوش آمده ، برادر قاسم یزدانی به رتق و فتق امر خیر چای میپزدازد. در کنار اجاق، در یک نعلبکی، کیسه ی چای خشکیده و استفاده شده ای با نخ و کاغذ و همه چی از دفعه قبل آماده شده. اما میزبان من از ان استفاده نمیکنند ، کیسه ی تازه ای در کتری می اندازد ، ان را به کنار آتش منتقل میکند و خودش برمی گردد و مینشیند تا چای دم بکشد.

می گویم: «شما شخصا چه عقیده ای دارید؟ من میخوام هر چیزی را دوباره ی این طفلک بدانم . مادرش هم نگران و در انتظار است.»

قاسم یزدانی دستش را روی چشم ها و ابرو هایش می مالده، ان را به روی ریش های نرمش می آورد، بعد نفس بلندی می کشد.

«من دربارهی اغما یا کما چیز زیادی نمیدانم – وفکر نمیکنم که دکترها و جراح های اعصاب و متخصصین این رشته هم ، یا رشته های بیولوژی و پاتولوژی و بیوشیمی هم به اندازه ی کافی بدانند. لطماتی که به مغز وارد می اید قابل ارزیابی نیست، چون خود فونکسیونهای کل بخش های مغز هنوز شناسایی نشده اند. و تازه مطلب به شناختن کامل مغز انسان هم خاتمه پیدا نمیکند. چیزهای دیگری هم هست.»

«چیزهای دیگری هم هست؟»

«اسرار خلقت و بازافرینی دوباره انسان به اراده خداوند.»

«صحیح.»

«باید توجه کنیم که انسان از دو بخش ساخته شده؛ و فهمیدنش البته سخت هم نیست. یک بخش تن و جسمه که ترکیبی از موارد این جهان. این ترکیب در اثر زندگی و رسیدن به انتهای سیکل خودش میپوسه و تجزیه میشه – ولی ماده ی اصلی خودش از بین نمیره. مثل این اب که در کتری جوشید و بخارش به هوا رفت ولی اب به صورت بخار در هوا میمونه تا دوباره به زمین برگرده. بنابراین حفظ میشه. اما بخش دیگر انسان روح و روان و نفس اوست. که خاصیت ماده ندارد بنابراین تغییر و تجزیه ای در ان پیدا نمیشه و خودش میمونه . این بخش که رمز و روح زندگی استپس از مرگ جسم رابطه ی خود را با قالب قطع میکنه و خود به زندگی ادامه میده و در عالم ارواح روان ها وجود داره. شنیده ام در اسطوره های زرتشتی هم چنین معنایی هست. زندگی روان ادامه پیدا میکند تا به فرمان خداوندگار، روزی مواد اصلی بدن جمع و از نو سرشته و روح به کالبد باز میگردد.»

میگویم: «اما این وحشتناکه آقای یزدانی «

» چی وحشتناکه؟»

« ... من نمیخوام ثریا امروز بمیره، تا یک میلیارد سال دیگه در اثر فعل و انفعالات معکوس انفجار های اتمی دوباره زنده شه. من میخوام ثریا فردا یا تاهفته ی دیگه خوب بشه، من میخوام ثریا به همین زندگی ش برگردهف تا من ببرمش پیش مادرش. این بنده خدای بیچاره همش بیست و سه سالشه. هنوز از زندگی خیری ندیده، انصاف نیست...»

«

نه... شاید در صورت ظاهر انصاف نباشه.»

«پس شما هم معتقدید که انصاف نیست.»

«ولی اگه خواست خدا باشه چه میشه کرد؟»

«من غکر نمیکنم خداوند نعوذ بالله کار نامنصفانه ای بکنه.»

«این جور توجیهش کنید که خداوند گاهی بندگانش رو آزمایش میکنه.»

اهی می کشم و سرم را تکان میدهم «بله»

«بله و اینجاست که باید به بخش روح بشر یا ایمان ادمیزاد توجه کنیم، شما وقتی در میان مردم این جامعه حرکت میکنید و وسط مافه ها و میخانه ها و حتی کتابفروشیهایشان با آنها نشست و برخاست میکنید همه در فساد جسم پرستی و ماده پرستی غوطه ورنده. چون ندیدند حقیقت، ره مستانه زدند... اجازه بدید چای رو بیارم. متاسفم که جز چای چیز دیگری ندارم.» لبخند میزند. فکر نمیکنم اشاره اش به مشروب باشد، به هر حال می گذارم بگذرد. فقط یک فنجان دارد بنابراین برای خودش در لیوان میریزد. کیسه ی چای را از توی کتری در می آورد کنار می گذارد. اقلا چایش داغ و خوب است. یک قوطی گز اصفهان هم دارد که می آورد و می گذارد جلوی من. می اید چهار زانو روی تخت خوابش مینشیند.

می گوید: «داستانی پیرامون ایمان در کتاب اسمانی هست که میفرماید روزی ابراهیم در مناجات خود با پروردگار میگوید – «خداوندا به من بنمایان که چگونه مردگان را زنده میسازی.» خداوند میفرماید: ایا باور نداری؟ ابراهیم میگوید: باور دارم لیکن میخواهم با دیدن ان قلبم آرام بگیرد. خداوند می فرماید چهار پرنده ی مختلف را بگیر (و آنها را بکش و این در کتاب اسمانی نیست و تفسیر است) سپس گوشت های آنها را بکوب و به هم مخلوط کن. سپس هر قسمتی را برده بر سر کوهی بگذار، بعد ان مرغان را بخوان تا شتابان به سوی تو پرواز کنند و تو به خوبی آگاه گردی که خداوند بر همه چیز توانا و به رمز های جهان آگاه است. ابراهیم چهار پرنده را میگیرد و آنها را میکشد و گوشت و استخوان آنها را به هم می آمیزد. سپس توده ی گوشت را چهار قسمت نموده و هر قسمت را بالای کوهی می نهد. آنگاه او هر مرغ را به سوی خود میخواند و با شگفتی مشاهده میکند که هر کدام پرنده ای شدند و بسویش پرواز نمودند.... این البته اشاره ای بسیار کوچک به اسرار عالم خلقت و باز آفرینی است، ولی اصل ایمان به معاد و اعاده ی عدل الهی است...»

«بله»

«شما فرمودید انصاف نیست که ثریا رد بیست و سه سالگی چنین با مرگ دست و پنجه نرم کند. نه. البته که نیست. اما اصل این حقیقت ایمان است که بزرگترین و آخرین حقیقت هم هست – و فقط چشم جهان ان را میبیند، انهایی که این حقیقت را نمیبینند در یک اغما ابدی از هستی و همه چیزش هستند.»

من حالا به عطسه هایی پی در پی افتاده ام و با دستمال دماغ و دهانم را پاک میکنم و به خودم میگویم به به زکام و سرماخوردگی هم روی بقیه. اما می گذارم او حرف بزند و همانطور که دارد صحبت میکند او را در سه چهار سالگی اش در تربت حیدریه میبینم، که بچه ای قشنگ و باهوش است. گوشه ی اتاق روی فرش جلوی مغده نشسته و دارد گوش می دهد. این اصول را ان موقع شنیده ی ضبط کرده و با کامپیوتر مغز عالی و در حال رشد و توسعه اش آنها را گسترش داده و به عظمت و ابعادی کیهانی رسانده است و حالا در بیست و خرده ای سالگی دارد دکترای علم شیمی اش را از یکی از بزرگترین دانشگاه های اروپا میگیرد هنوز مایه ی این اصول دست نخورده اند.

«مثل اینکه سرما هم خورده اید...»

«نمیدونم چند روزه که دک و دماغم به هم ریخته ...»

«من اسپرین دارم»

«من خودم دواخونه سیار دارم، دست روی جیبم میگذارم و هر دو می خندیم.

احساس میکنم در مقایسه با صفوی و مجیدنیا و پارسی . عبدالعلی ازاده، قاسم یزدانی برایم موهبتی است ... تنها چیزی که نمیتوانم بفهمم فلسفه ی اقتصادی کیسه ی چای برایش و گل نرگس برای ثریاست، که چیزها را پیچیده تر میکند. صحنه سازی هم نمیتوانسته باشد چون نمی توانسته بداند که امروز مرا به خانه اش می آورد.

بعد از صرف چای و گز نیم ساعت دیگر درباره ی ایمان به خداوند و کائنات و لاهوت و فلسفه ی معاد و رستاخیز گپ میزنیم – افرینش و پایان کار جهان و آدمیزاد از دیدگاه دین مرگ و برزخ، بعد انفجار زمین در اثر زمین لرزه و بیرون آمدن بار های سنگین درون ان و اینکه انسان حیرت زده میپرسد درون ان چطور شده و پل صراط که از لبه شمشیر انسان تیزتر است و از مو باریکتر، و هر کس به اندازه ی اتمی کار نیک کرده باشد پاداش میبندد و هر کس اتمی کار بد کرده باشد کیفر خواهد دید...

چون باران بند آمده من پیشنهاد میکنم که برویم بیرون شام مختصری بزنیم . او تشکر میکند و میگوید باید نمازش را بخواند و بعد باید نوشتن گزارش لابراتواری را تکمیل کند . می گوید شب ها شام مختصری در خانه می خورد. یخچال ندارد و کمد و پستو هم در اتاقش وجود خارجی ندارد. نمی توانم حدس بزنم که مقصودش از شام مختصر چه چیز است – مگر اینکه کیسه ی خشک چای را دوباره دم کند و با گز اصفهان بخورد. فکر اینکه تلفن کند از ماکسیم برایش شام بیاورند دیوانگی است.

روزی بعد، اوایل ظهر من با صفوی به لوور میروم و صفوی نه تنها راهنما بلکه دایره المعارف سیار من است. و از هر تابلو و هر مجسمه و کلکسیون در هر بخشی بیشتر از خود موزه آگاهی دارد.

ظهر روز بعد هم پارسی و زنش و خواهر زنش سیمین برزگر با سیتروئن جدید زن پارسی به هتل می آیند و می خواهند به فونتن بلو برویم. می گویم قرار است صفوی بیاید و انها صبر میکنند تا صفوی بیاید و به اتفاق میرویم. پارسی می خواهد بداند که لیلا ازاده هنوز برنگشته یا چی؟ می گویم او هنوز برنگشته. می گوید شنیده عباس حکمت قرار است شب ژانویه در آمفی تئاتر دانشکده ی بوزآر سوربن سخنرانی کند. می گویم ان را هم شنیده ام.

امروز هوا خوب است، و در ماشین سیمین کنار من نشسته و بوی خوبی می دهد. فونتن بلو هم بد نیست. صفوی می گوید کافه ای را که غذاهای اسپانیایی جالبی دارد. می گوید زن فالگیر پیری از کوههای آلپ انجا را اداره میکند. به رستوران اسپانیایی می رویم. تمام اطلاعات صفوی درست است، و بعد از غذای مفصل، وقتی بیشتر کله ها گرم است پیرزن فالگیر می آید و زن پارسی و سیمین فال هایشان را میگیرند. پیرزن مکاره تمام ما را سر میز سبک و سنگین می کند و به سیمین می گوید مردی با چشمهای عسلی و موهای فلفل نمکی در آینده به او لذت ها و عذاب های فراوان می دهد و نادر که خودش چشمش از خواهر زنش برنمیدارد به شوخی میگوید جلال، عذابش نده و همه می خندیم و بعد از انکه از رستوران بیرون می آییم کمی قدم میزنیم و صفوی و پارسی و زنش به این کلیسای گوتیک خیلی قدیمی می روند و سیمین پیش من توی ماشین میماند.

چشم های میشی و درشتش شبیه لاله احمدی است زن برادر شوهر فرنگیس. لاله احمدی را در تهران یک روز غروب بهاری وقتی جلوی دانشگاه ، همراه چند پسر و دختر دیگر بحث میکند، دستگیر میکنند. لاله ان موقع بیست و یک سالش است، سال سوم جامعه شناسی دانشگاه ملی. تازه یک سال است عروسی کرده و چهار ماهه ابستن است. لاله و دیگران را در پیکان می اندازند، میبرند و به اتهام پخش جرائد غیر قانونی در زندان نگه می دارند. در سلول

زندان لاله از حال می‌رود و سحر روز بعد که به هوش می‌آید دردهای شدیدی در سینه و شکمش دارد. سعی میکند به کمک لباس‌های پاره شده‌اش جلوی خونریزی را بگیرد. ولی بچه‌اش می‌افتد. روز بعد او را به زندان قصر انتقال می‌دهند، و همراه 15 زن دیگر در زندان زنان زندانی‌اش میکنند. هفت ماه بعد لاله بدون محاکمه و یا حتی تشکیل پرونده ازاد می‌شود. اما در آن موقع شوهر لاله خودکشی کرده و چهار ماه است که در بهشت زهرا به زیر خاک رفته. ستوان یکم مهندس کامران نقی پور توی حمام لوله‌ی کلت را گذاشته توی دهانش و به طرف فک بالا شلیک کرده بود. مغزش پاشیده بود به دیوار بالای دوش. من و سیمین از میشیگان حرف می‌زنیم. او می‌گوید در دانشگاه ایالت میشیگان در ایست لنسینگ در یکی از ساختمان‌های خوابگاهی زندگی می‌کند که دختر و پسر مخلوط پخلوط اند و مساله سکس ندارند. ادریس پس‌مطرود در آبادان بعد از آنکه دیگر نمیتوانست وینستون بفروشد فقط یک عشق داشت: این که در بسیج قبولش کنند و به صفوف عاشقان حسین بپیوندند و به لقاءالله بشتابند و روزی که من برای کمک کارمند آموزش شرکت نفت برای تخلیه منزلش به هلال بریم رفتیم، بیست دختر دانش‌آموز از کمیته امداد آمده بودند و خانه را دوستانه اشغال کرده بودند و خواهران با چادر و چاقچور و شلوار جین و کفش تنیس و مسلح به یوزی در خانه تمرکز گرفته بودند و به برادران که در ساختمانی نه چندان دورتر مستقر بودند خدمت می‌کردند. سیمین برزگر می‌گوید ایست لنسینگ بد نیست اما به نظر او پاریس بهتر است گرچه خودش عاشق سوئیس است. من او را با سومونثروی هتل مقایسه میکنم که سوئیسی‌الاصل است و اندامشان انگار از قالب درآمده فقط سو مونثرو بدنش مثل عروسکی است که از پنیر سوئیسی درست شده باشد و صورتش بقدری ساده است که سنش را معلوم نمیکند که سی و پنج سال است یا شصت و پنج. در حالی که سیمین برزگر بیست و پنج ندارد و از شیر و عسل سلان ساخته شده به اضافه‌ی تمام محصولات کارخانجات کریستیان دیور. وقتی بقیه برمیگردند و من می‌پرسم چه شده که انقدر طولش دادند صفوی به شوخی می‌گوید: «جناب پارسی رفت اعتراف کنه ولی جناب کشیش زهره‌اش ترکید و از حال رفت.»

بیرون میدانگاهی دروازه‌ی بهبهان از جلوی مسجد ولی عصر نعش چند شهید را می‌برند. جمعیتی در حدود ده- بیست هزار نفر عزادار آماده

ص 190-195

«چطور بود؟ اوایل از حالا بهتر بود یا بدتر؟»

«بهتر که بود. من البته هر روز نمیدیدمش.»

«جدا؟ فکر میکنید بهتر بود؟»

«البته این یک عقیده‌ی شخصیه. فکر میکنم یک واکنش‌هایی داشت.»

«این چیزیه که دکتر مارتن به من گفت.»

ابروهایش را می‌اندازد بالا. «البته همه چیز را باید به خداون واگذار کنید.»

اهی میکشم و به صندلی تکیه می‌دهم.

«در وضع فعلی — چه کار لا مسب دیگری میشود کرد؟»

«با خدا باشید.»

کتری ابش به جوش آمده ، برادر قاسم یزدانی به رتق و فتق امر خیر چای میپزدازد. در کنار اجاق، در یک نعلبکی، کیسه ی چای خشکیده و استفاده شده ای با نخ و کاغذ و همه چی از دفعه قبل آماده شده. اما میزبان من از ان استفاده نمیکنند ، کیسه ی تازه ای در کتری می اندازد ، ان را به کنار آتش منتقل میکند و خودش برمی گردد و مینشینند تا چای دم بکشد.

می گویم: «شما شخصا چه عقیده ای دارید؟ من میخوام هر چیزی را درباره ی این طفلک بدانم . مادرش هم نگران و در انتظار است.»

قاسم یزدانی دستش را روی چشم ها و ابرو هایش می مالده، ان را به روی ریش های نرمش می آورد، بعد نفس بلندی می کشد.

«من درباره ی اغما یا کما چیز زیادی نمیدانم – وفکر نمیکنم که دکترها و جراح های اعصاب و متخصصین این رشته هم ، یا رشته های بیولوژی و پاتولوژی و بیوشیمی هم به اندازه ی کافی بدانند. لطماتی که به مغز وارد می اید قابل ارزیابی نیست، چون خود فونکسیونهای کل بخش های مغز هنوز شناسایی نشده اند. و تازه مطلب به شناختن کامل مغز انسان هم خاتمه پیدا نمیکند. چیزهای دیگری هم هست.»

«چیزهای دیگری هم هست؟»

«اسرار خلقت و بازافرینی دوباره انسان به اراده خداوند.»

«صحیح.»

«باید توجه کنیم که انسان از دو بخش ساخته شده؛ و فهمیدنش البته سخت هم نیست. یک بخش تن و جسمه که ترکیبی از موارد این جهان. این ترکیب در اثر زندگی و رسیدن به انتهای سیکل خودش میپوسه و تجزیه میشه – ولی ماده ی اصلی خودش از بین نمیره. مثل این اب که در کتری جوشید و بخارش به هوا رفت ولی اب به صورت بخار در هوا میمونه تا دوباره به زمین برگرده. بنابراین حفظ میشه. اما بخش دیگر انسان روح و روان و نفس اوست. که خاصیت ماده ندارد بنابراین تغییر و تجزیه ای در ان پیدا نمیشه و خودش میمونه . این بخش که رمز و روح زندگی استپس از مرگ جسم رابطه ی خود را با قالب قطع میکنه و خود به زندگی ادامه میده و در عالم ارواح روان ها وجود داره. شنیده ام در اسطوره های زرتشتی هم چنین معنایی هست. زندگی روان ادامه پیدا میکند تا به فرمان خداوندگار، روزی مواد اصلی بدن جمع و از نو سرشته و روح به کالبد باز میگردد.»

میگویم: «اما این وحشتناکه آقای یزدانی «

» چی وحشتناکه؟»

« ... من نمیخوام ثریا امروز بمیره، تا یک میلیارد سال دیگه در اثر فعل و انفعالات معکوس انفجار های اتمی دوباره زنده شه. من میخوام ثریا فردا یا تاهفته ی دیگه خوب بشه، من میخوام ثریا به همین زندگی ش برگردهف تا من ببرمش پیش مادرش. این بنده خدای بیچاره همش بیست و سه سالشه. هنوز از زندگی خیری ندیده، انصاف نیست...»

«

نه... شاید در صورت ظاهر انصاف نباشه.»

«پس شما هم معتقدید که انصاف نیست.»

«ولی اگه خواست خدا باشه چه میشه کرد؟»

«من غکر نمیکنم خداوند نعوذ بالله کار نامنصفانه ای بکنه.»

«این جور توجیهش کنید که خداوند گاهی بندگانش رو آزمایش میکنه.»

اهی می کشم و سرم را تکان میدهم «بله»

«بله و اینجاست که باید به بخش روح بشر یا ایمان آدمیزاد توجه کنیم، شما وقتی در میان مردم این جامعه حرکت میکنید و وسط مافه ها و میخانه ها و حتی کتابفروشیهایشان با آنها نشست و برخاست میکنید همه در فساد جسم پرستی و ماده پرستی غوطه ورنده. چون ندیدند حقیقت، ره مستانه زدند... اجازه بدید چای رو بیارم. متاسفم که جز چای چیز دیگری ندارم.» لبخند میزند. فکر نمیکنم اشاره اش به مشروب باشد، به هر حال می گذارم بگذرد. فقط یک فنجان دارد بنابراین برای خودش در لیوان میریزد. کیسه ی چای را از توی کتری در می آورد کنار می گذارد. اقلا چایش داغ و خوب است. یک قوطی گز اصفهان هم دارد که می آورد و می گذارد جلوی من. می آید چهار زانو روی تخت خوابش مینشیند.

می گوید: «داستانی پیرامون ایمان در کتاب اسمانی هست که میفرماید روزی ابراهیم در مناجات خود با پروردگار میگوید – «خداوندا به من بنمایان که چگونه مردگان را زنده میسازی.» خداوند میفرماید: ایا باور نداری؟ ابراهیم میگوید: باور دارم لیکن میخواهم با دیدن ان قلبم آرام بگیرد. خداوند می فرماید چهار پرنده ی مختلف را بگیر (و آنها را بکش و این در کتاب اسمانی نیست و تفسیر است) سپس گوشت های آنها را بکوب و به هم مخلوط کن. سپس هر قسمتی را برده بر سر کوهی بگذار، بعد ان مرغان را بخوان تا شتابان به سوی تو پرواز کنند و تو به خوبی آگاه گردی که خداوند بر همه چیز توانا و به رمز های جهان آگاه است. ابراهیم چهار پرنده را میگیرد و آنها را میکشد و گوشت و استخوان آنها را به هم می آمیزد. سپس توده ی گوشت را چهار قسمت نموده و هر قسمت را بالای کوهی می نهد. آنگاه او هر مرغ را به سوی خود میخواند و با شگفتی مشاهده میکند که هر کدام پرنده ای شدند و بسوی پرواز نمودند.... این البته اشاره ای بسیار کوچک به اسرار عالم خلقت و باز آفرینی است، ولی اصل ایمان به معاد و اعاده ی عدل الهی است...»

«بله»

«شما فرمودید انصاف نیست که ثریا رد بیست و سه سالگی چنین با مرگ دست و پنجه نرم کند. نه. البته که نیست. اما اصل این حقیقت ایمان است که بزرگترین و آخرین حقیقت هم هست – و فقط چشم جهان ان را میبیند، انهایی که این حقیقت را نمیبینند در یک اغما ابدی از هستی و همه چیزش هستند.»

من حالا به عطسه هایی پی در پی افتاده ام و با دستمال دماغ و دهانم را پاک میکنم و به خودم میگویم به به زکام و سرماخوردگی هم روی بقیه. اما می گذارم او حرف بزند و همانطور که دارد صحبت میکند او را در سه چهار سالگی اش در تربت حیدریه میبینم، که بچه ای قشنگ و باهوش است. گوشه ی اتاق روی فرش جلوی مغده نشسته و دارد گوش می دهد. این اصول را ان موقع شنیده ی ضبط کرده و با کامپیوتر مغز عالی و در حال رشد و توسعه اش آنها را گسترش داده و به عظمت و ابعادی کیهانی رسانده است و حالا در بیست و خرده ای سالگی دارد دکترای علم شیمی اش را از یکی از بزرگترین دانشگاه های اروپا میگیرد هنوز مایه ی این اصول دست نخورده اند.

«مثل اینکه سرما هم خورده اید...»

«نمیدونم چند روزه که دک و دماغم به هم ریخته ...»

«من اسپرین دارم»

«من خودم دواخونه سیار دارم، دست روی جیبم میگذارم و هر دو می خندیم.

احساس میکنم در مقایسه با صفوی و مجیدنیا و پارسی . عبدالعلی ازاده، قاسم یزدانی برایم موهبتی است ... تنها چیزی که نمیتوانم بفهمم فلسفه ی اقتصادی کیسه ی چای برایش و گل نرگس برای ثریاست، که چیزها را پیچیده تر میکند. صحنه سازی هم نمیتوانسته باشد چون نمی توانسته بداند که امروز مرا به خانه اش می آورد.

بعد از صرف چای و گز نیم ساعت دیگر درباره ی ایمان به خداوند و کائنات و لاهوت و فلسفه ی معاد و رستاخیز گپ میزنیم – افرینش و پایان کار جهان و آدمیزاد از دیدگاه دین مرگ و برزخ، بعد انفجار زمین در اثر زمین لرزه و بیرون آمدن بار های سنگین درون ان و اینکه انسان حیرت زده میپرسد درون ان چطور شده و پل صراط که از لبه شمشیر انسان تیزتر است و از مو باریکتر، و هر کس به اندازه ی اتمی کار نیک کرده باشد پاداش میبندد و هر کس اتمی کار بد کرده باشد کیفر خواهد دید...

چون باران بند آمده من پیشنهاد میکنم که برویم بیرون شام مختصری بزنیم . او تشکر میکند و میگوید باید نمازش را بخواند و بعد باید نوشتن گزارش لابراتواری را تکمیل کند . می گوید شب ها شام مختصری در خانه می خورد. یخچال ندارد و کمد و پستو هم در اتاقش وجود خارجی ندارد. نمی توانم حدس بزنم که مقصودش از شام مختصر چه چیز است – مگر اینکه کیسه ی خشک چای را دوباره دم کند و با گز اصفهان بخورد. فکر اینکه تلفن کند از ماکسیم برایش شام بیاورند دیوانگی است.

روزی بعد، اوایل ظهر من با صفوی به لوور میروم و صفوی نه تنها راهنما بلکه دایره المعارف سیار من است. و از هر تابلو و هر مجسمه و کلکسیون در هر بخشی بیشتر از خود موزه آگاهی دارد.

ظهر روز بعد هم پارسی و زنش و خواهر زنش سیمین برزگر با سیتروئن جدید زن پارسی به هتل می آیند و می خواهند به فونتن بلو برویم. می گویم قرار است صفوی بیاید و انها صبر میکنند تا صفوی بیاید و به اتفاق میرویم. پارسی می خواهد بداند که لیلا ازاده هنوز برنگشته یا چی؟ می گویم او هنوز برنگشته. می گوید شنیده عباس حکمت قرار است شب ژانویه در آمفی تئاتر دانشکده ی بوزآر سوربن سخنرانی کند. می گویم ان را هم شنیده ام.

امروز هوا خوب است، و در ماشین سیمین کنار من نشسته و بوی خوبی می دهد. فونتن بلو هم بد نیست. صفوی می گوید کافه ای را که غذاهای اسپانیایی جالبی دارد. می گوید زن فالگیر پیری از کوههای آلپ انجا را اداره میکند. به رستوران اسپانیایی می رویم. تمام اطلاعات صفوی درست است، و بعد از غذای مفصل، وقتی بیشتر کله ها گرم است پیرزن فالگیر می آید و زن پارسی و سیمین فال هایشان را میگیرند. پیرزن مکاره تمام ما را سر میز سبک و سنگین می کند و به سیمین می گوید مردی با چشمهای عسلی و موهای فلفل نمکی در آینده به او لذت ها و عذاب های فراوان می دهد و نادر که خودش چشمش از خواهر زنش برنمیدارد به شوخی میگوید جلال، عذابش نده و همه می خندیم و بعد از انکه از رستوران بیرون می آییم کمی قدم میزنیم و صفوی و پارسی و زنش به این کلیسای گوتیک خیلی قدیمی می روند و سیمین پیش من توی ماشین میماند.

چشم های میشی و درشتش شبیه لاله احمدی است زن برادر شوهر فرنگیس. لاله احمدی را در تهران یک روز غروب بهاری وقتی جلوی دانشگاه ، همراه چند پسر و دختر دیگر بحث میکند، دستگیر میکنند. لاله ان موقع بیست و یک سالش است، سال سوم جامعه شناسی دانشگاه ملی. تازه یک سال است عروسی کرده و چهار ماهه ابستن است. لاله و دیگران را در پیکان می اندازند، میبرند و به اتهام پخش جرائد غیر قانونی در زندان نگه می دارند. در سلول

زندان لاله از حال می‌رود و سحر روز بعد که به هوش می‌آید دردهای شدیدی در سینه و شکمش دارد. سعی میکند به کمک لباس‌های پاره شده‌اش جلوی خونریزی را بگیرد. ولی بچه‌اش می‌افتد. روز بعد او را به زندان قصر انتقال می‌دهند، و همراه 15 زن دیگر در زندان زنان زندانی‌اش میکنند. هفت ماه بعد لاله بدون محاکمه و یا حتی تشکیل پرونده ازاد می‌شود. اما در آن موقع شوهر لاله خودکشی کرده و چهار ماه است که در بهشت زهرا به زیر خاک رفته. ستوان یکم مهندس کامران نقی پور توی حمام لوله‌ی کلت را گذاشته توی دهانش و به طرف فک بالا شلیک کرده بود. مغزش پاشیده بود به دیوار بالای دوش. من و سیمین از میشیگان حرف می‌زنیم. او می‌گوید در دانشگاه ایالت میشیگان در ایست لنسینگ در یکی از ساختمان‌های خوابگاهی زندگی می‌کند که دختر و پسر مخلوط پخلوط اند و مساله سکس ندارند. ادریس پس‌مطرود در آبادان بعد از آنکه دیگر نمیتوانست وینستون بفروشد فقط یک عشق داشت: این که در بسیج قبولش کنند و به صفوف عاشقان حسین بپیوندند و به لقاءالله بشتابند و روزی که من برای کمک کارمند آموزش شرکت نفت برای تخلیه منزلش به هلال بریم رقتیم، بیست دختر دانش‌آموز از کمیته امداد آمده بودند و خانه را دوستانه اشغال کرده بودند و خواهران با چادر و چاقچور و شلوار جین و کفش تنیس و مسلح به یوزی در خانه تمرکز گرفته بودند و به برادران که در ساختمانی نه چندان دورتر مستقر بودند خدمت می‌کردند. سیمین بزرگر می‌گوید ایست لنسینگ بد نیست اما به نظر او پاریس بهتر است گرچه خودش عاشق سوئیس است. من او را با سومونثروی هتل مقایسه میکنم که سوئیسی الاصل است و اندامشان انگار از قالب درآمده فقط سو مونثرو بدنش مثل عروسکی است که از پنیر سوئیسی درست شده باشد و صورتش بقدری ساده است که سنش را معلوم نمیکند که سی و پنج سال است یا شصت و پنج. در حالی که سیمین بزرگر بیست و پنج ندارد و از شیر و عسل سلان (<http://www.iranpardis.com>) ساخته شده به اضافه‌ی تمام محصولات کارخانجات کریستیان دیور. وقتی بقیه برمیگردند و من می‌پرسم چه شده که انقدر طولش دادند صفوی به شوخی می‌گوید: «جناب پارسی رفت اعتراف کنه ولی جناب کشیش زهره‌اش ترکید و از حال رفت.»

بیرون میدانگاهی دروازه‌ی بهبهان از جلوی مسجد ولی عصر نعلش چند شهید را می‌برند. جمعیتی در حدود ده-

بیست هزار نفر عزادار آماده

صفحه 198-199

عجیبی زیر پیشانی و پس‌گردنم متراکم می‌شود. می‌گویم به بیمارستان بروم و ویزیتی بکنم، اما حوصله تست و ابزوراسیون و بستری شدن را ندارم. می‌گویم به پارسی زنگ بزنم و پیش آنها بروم. اما تحمل نادر پارسی و زرش صبر ایوب می‌خواهد. دلم می‌خواست لیلا در شهر بود! وقتی فرنگیس زنگ می‌زند من تقریباً بیهوشم، ولی حرف زدن با او خودش روحیه‌ام را کمی زنده می‌کند.

آن شب در یک لحظه یک فکر واقعاً خوشگل هم به سرم می‌زند. می‌گویم بنشینم و صیتنامه بنویسم. بردارم بنویسم اگر یک شب در هتل پالما سقط شدم چکار کنند. بعد خریّت را ول میکنم. اگر ننویسم مثلاً چکار می‌کنند؟ همان کاری را که خودم می‌کنم. چمچاره جنازه‌ام را می‌دهند به کلانتری وابسته به شهرداری ناحیه‌ی سن لپیس. یاد حرفهای لیلا آزاده می‌افتم که می‌گفت سی سال پیش صادق هدایت در همین جاها توی یک اتاق مرد. در یک اتاق

کوچک گاز را باز می گذارد و وسط لجن خون زندگیش دراز می کشد و منتظر خشکی مزگ می شود. اما بابا اون آدم حسابی بود من چی هستم؟ با من چکار می کنند؟

مرا شهرداری هم بزور جمع می کند. از شهرداری سن سوپلیس به دادگستری و اداره ی مهاجرت راپرت می کنند. به سفارت جمهوری اسلامی ایران در پاریس راپرت می کنند. برادران می آیند و عنایت می فرمایند. به تهران خبر می دهند، نه! فرنگیس طاقت این را ندارد ثریا چه می شود؟ نه! مرد خرس گنده، این حرفها را بگذار کنار ... فکر وصیتنامه و مردن را عجالتا می گذارم کنار امشب نمی میرم. به خودم می گویم اگر بدتر شدم می روم مریضخانه. من آمده ام کمک کنم، نیامده ام زرت خودم قمصور شود. خشکی مرگ بی خشکی مرگ بر میدارم یک سری اضافه از تمام قرصها می خورم، که کار مضمضعی هم نیست می دانم، چشمهایم را می بندم و سعی می کنم بروم به عالم رویاهای خیلی خصوصی خودم. کاری که وقتی بچه بودم آسان بود. سفینه ی زندگی را در تونل زمان به عقب بر می گردانم. آنابل را هم با خودم می آورم توی سفینه. می آییم به شبی که همدیگر را در آن مهمانی دیدیم. بعد قدم زنان می آییم لب ساحل. ساحل نزدیک فیشر منز وارف. ساحل روشن است. بعد شب دیگری است و جایی دیگر. می خواهم تو به من عشق بورزی. دریا از پنجره دور نیست. خانه ساکت است و دنیا آرام. بعد ناگهان سفینه ی هیروت نیست. آنابل نیست خانه ی ساکت و دنیا آرام نیست. فقط سفینه ی جنگ دیوانگان در تونل مرگ است. ما با موتور لنج از چوئیده در ساحل رود بهمنشیر می آییم پایین. من و این آقای فشارکی و چندتا مخلوق دیگر از آبادان. آبهای سیاه بهمنشیر موج می زند، و ما از ضلع غربی جزیره وارد خورهای دریای فارس می شویم. لنج چوبی لمپر می زند با خرت و پرتهای منزل آقای فشارکی که از بوارده بار کرده. لنج کوچکتتر دیگری هم کنار ما می آید، که چهار تا گاو را از چوئیده بار کرده است. ما صبر می کنیم و صبر می کنیم و بعد خورشید جهانتاب از خلیج فارس از منتهی الیه سواحل عراق بالا می آید و هلوپترهای توپدار روسی صدام حسین هم بالا می آیند. آنها به سمت بالای جزیره می روند. بالای سر ما فانتومهای آمریکایی ایران هم غرش می کنند. گاوهای موتور لنج کوچک سرشان را از وسط یونجه هایی که جلوییشان است بلند می کنند. یکی از آنها به من نگاه می کند. هنوز علوفه از یک ور دهانش

آویزان است. و در زمینه ی دور، خورشید بزرگ و سرخ فام خلیج فارس بالای شاخهای گاو می درخشد. چشمانش قشنگ است ولی کوچیکه دارد. یاد جدم سندباد بحری می افتم. چشمان گاو انگار به من می گوید، تو چرا نمی خوری. ما چیزی برای خوردن نداریم. گاوها وضعشان از ما بهتر است.

می خواهم از ماشین کابوس به سفینه ی هیروت، به تاریکی، به لب ساحل فیشر منز وارف، به شب کریسمس 1960 برگردم، نم شود. راه بسته است. خروج ممنوع. پشت سرم دو راه تاریک مرا به سوی خود می کشانند. یکی به آن بیمارستان که آن شب آنابل در آنجا پس از وضع حمل بچه ی مرده اش مرد. یکی به آبادان. سقوط آزاد. موتور لنج و ساحل رود بهمنشیر. بعد بالای جزیره ایم. آبادان، آبادان! یاد آن روز بخیر که ثریا و شوهرش خسرو ایمان برای ماه عسل آمدند آبادان پیش من. فرودگاه بین المللی آبادان.

خانه ی تنهایی در ناحیه ی بریم غربی پشت باشگاه گلستان. ثریا و خسرو آمدند. دو سه روز بعد از عروسیشان بود آنهم چه عروسی و چه ماجرای! به هر حال آمده بودند آبادان. آبادان دیگری بود، در زمان دیگری و در دنیای دیگری. ثریا خیابانهای درخت دار و آرام را دوست داشت. خسرو لب شط را دوست داشت. برای قدم زدنهای بی

پایان می رفتند . در باشگاه قایقرانی، لب شط بزرگ شام می خوردیم . عصر جمعه با قایق دکتر نورپسا دوره جزیره ی مینو تاب

ص 200-201

می خورند و بر میگشتند. عکس بر می داشتند. بعد هم قدم زنان می رفتند تا فلکه الفی و از مطبوعات بین الملل حسن عرب کتاب و مجله می خریدند. شب در یکی از اتاق خواب های مشرف به باغ می خوابیدند، چیزی که من زیاد داشتم. خوشحال بودند. خانه ساکت بود و دنیا آرام. ان سال 56 بود که در پاییز بعدش خسرو در اواخر شهریور کشته شد. و بهار بعدش فرنگیس ثریا را به پاریس فرستاد. بیچاره فرنگیس... دوران سرم سبکتر و ملایمتر می شود. با چشم های بسته به فرنگیس تنها فکر میکنم . رادیو کنار تختم روشن است، روی موج کوتاه، ایستگاه های اروپایی روی هم می افتند، انگاری که رادیو برای خودش حیاط لغزنده و جداگانه ای در کره ی دور افتاده ای داشته باشد. یکجا زنی آوازی می خواند. شعرش یک چیزی درباره ی بند هاست – بندهای جهان در این دنیا. چه کسی بندهای جهان ادم را شمرده است؟ چه وقت جان از بندها رها می شود؟ در آغاز به بند رحم مادر بسته شده ایم تا از خون مادر تغذیه کنیم. بعد به دنیا می آییم و به بند عجز و ناتوانی کودکی. چه کسی مرا بلند خواهد کرد؟ چه کسی به من غذا خواهد داد؟ سالهایی که بند مدرسه به پایمان بسته می شود، سخت است. تحقیرهای معلم ، مکافاتهای ادب شدن، بند عذاب های بلوغ... بعد نوبت بند عشق است و ناکامی های تلختر ، چون حالا بزرگ شده ایم. بند کار، طاقت فرساترین و عبوس ترین بندهاست. بعد بند ازدواج که زنجیرهای تازه بر جسم و روح است. بند بچه ها بندی ابدی است ، چون بچه ها وارثان جان و زندگی اند. بند پیری و کهولت، و مریضی، درد ماهیچه ها و خرده خرده فرسودن و فرو رفتن به خاکستر عمر... اما این هم تازه اول کار است. دنیا نامطمئن است ، آینده تاریک... و زندگی تنظیم نشده. کسی نمیداند به کجا میرویم. هیچ کس اختیارش دست خودش نیست... اما ادم کوچک، به نحوی، به نحوی... از میان این بندها ... با پیروزی... ان شب به هر حال من نباید خیلی دیر خوابم برده باشد – که ان هم باید از کرامات ادالات، گاورین ار – اکس نیتورو لینگوال و کومسالدین باشد. صبح یادم نیست به اخبار نیمه شب گوش کرده باشم.

فصل 22

صبح روز 31 دسامبر ثریا را به بخش مراقبت های ویژه منتقل می کنند. حدود ساعت 10 صبح که به بیمارستان می روم نوریس ژورث لوبلان مرا پیش دکتر مارتن می برد و دکتر برایم توضیح میدهد که ثریا از لحاظ تنفس دچار اشکالاتی بوده و احتیاج به «تنظیم تنفس» دارد و دستگاهی هم برای دیالیز تدریجی قسمتی از «مجاری» حیاتی اش گذاشته اند. از این ها گذشته حالش به طور منطقی خوب است و ان ها خیلی مودبانه نمی گذارند بروم او را ببینم. نزدیک ظهر که می خواهم از بیمارستان بیرون بیایم ، کریستیان شارنو هم می آید – و او هم اکنون مطلع شده است. نمی خواهم امروز زیاد بایستم با او حرف بزنم ، ولی او مرا مجبور می کند صبر کند تا بروم با مادموازل لوبلان «یک کلمه» حرف بزنم و بیاید ، ظاهرا دانش زبان فرانسه ی من چندان ریاضت بخش او نیست. وقتی برمی گردد حالت شوخ و حراف همیشگی اش تغییر کرده و کمی جدی تر است.

نی گوید: «خوب، چطور است؟»

«شما به من بگویید.»

«ثریا پیش از این هم در بخش مراقبت های ویژه بود. اوایل.»

«حالا چرا بردندش؟»

ص 202-203

«نمی دانم. مشکلات. پیچیدگیها. اما حالش خوب می شود.»

«امیدوارم.»

«خوب، خودتان چطور؟ شما چطورید؟»

«هنوز زنده.»

«اینطور حرف نزنید. دنیا که تمام نشده. این چهل و چند روزی که شما اینجا بوده اید خیلی کمک کردید. اما ادم نمی

تواند خیلی زیاد انتظارات داشته باشد. البته چیزها می توانست بهتر شود.»

«بله – می توانست.»

«خوب، حالا به طرف وضع وخیم تر تاب خورده . شما بهتری سعی خود را کردید.»

طوری به فعل ماضی حرف میزنند که انگار ثریا حالش وخیم تر از آن است که من خیال می کردم . فکر میکنم لابد او

چیزهایی را می داند که من نفهیدم.

می گویم: «ولی گفتید حالش خوب است.»

کریستیان شارنو می گوید: «من مطلقا امیدوارم.»

به چشم های ریز و ابی و مثل دانه های تسبیحش نگاه میکنم، که اگر چه همیشه همه چیز در آنها شرافتمندانه و

انسان دوستانه است – ولی نمی دانم چرا نمی شود به آن اطمینان داشت.

ما قدم زنان می اییم ته کریدور و از پله ها می اییم پایین.

می گوید: «امشب بیایید خانه – ما جشن کوچکی داریم. می دانید شب سال نو است.»

«خیلی متشکرم.» و به دروغ می گویم: «قرار دارم.»

«... چه قراری؟»

«که به یک سخنرانی بروم.»

«اوه... کدام سخنرانی؟»

ول کن نیست.

«یک نویسنده ی ایرانی که از لندن می آید.»

«اوه ... من و ثریا به تمام این سخنرانی ها میرفتیم. این یکی در کجاست؟»

«در امفی تئاتر بوزآر در سوربن.»

«کدام نویسنده؟»

«عباس حکمت»

کریستان شارنو اسم عباس حکمت را زیر لب تکرار می کند .

«این همون نیست که یک نوول درباره ی عصیان یک مرد نوشته؟...»

«فکر میکنم خودش»

ثریا می گفت این یکی از نوول های خوب است که به وقوع انقلاب ایران کمک کرد.»

«لابد.» از هوش و دانش کریستیان شارنو خوشم می آید. مغز فرانسوی در کار است.

«حالا چکار میکنه؟»

«کی؟»

«مسیو حکمت. حالا لابد باید با یکی از سران انقلاب فرهنگی باشد – نه؟»

«تا آنجا که من می دانم مسیو حکمت در لندن است – یعنی مدت هاست که در لندن زندگی می کنه.»

«پس از پیروزی انقلاب هم برنگشت؟»

«پس از پیروزی انقلاب رفت.»

«چرا...»

«نمی دونم... لابد چون ابجو نداشتیم.»

«کرکر می خندد.» «ابجو میخوره؟»

«شنیده ام.»

«انقلاب را راه انداختند و خودشان فرار کردند. فیوز را روشن میکنند و پس از پدیدار شدن آتش از سوزاندن آن

فریاد میزنند. نه؟»

«نه. نمی توان تعمیم داد.»

«نه. البته نه. نمی توان تعمیم داد. ولی طنین جمله ی ابجو مرا به خنده انداخت.»

اما خنده دار نیست. امروز صبح هیچ چیز خنده دار نیست. دلم می خواهد تنها باشم.

می گویم «یک چیزی شبیه این.»

«البته لابد هیچ چیزی هم درباره ی تز «شهادت» ندارد.»

«تا آنجا که من می دانم – نه»

«تز شهادت ارمان این رژیم است – نه؟»

«*comme si, comme ça*، ای، همچنین.»

ص 204 تا ص 213

حالا بیرون روی پله های بیرون هستیم و من باز سرم سنگین است، ولی با او تا جایی که ماشینش را

پارک کرده است می آیم. می گوید:

«میدونید ثریا خودش شعر می نوشت؟»

«نه... نمی دانستم. ثریا خوب نقاشی میکنه.»

«عالی نقاشی می کرد. ولی خیلی کم هم می نوشت... اما قشنگ. گاهی بعضی از آنها را به ترجمه برای من می خواند.»

«نه من این را نمی دانستم.»

«مرسی.»

حالا با دقت بیشتری نگاهم می کند.

«شما در نور خورشید رنگ پریده و کمی بیمار به نظر می رسید. حالتان خوب است؟»

«شبها بیمارترم!»

می خندد. و می گوید: «امیدوار باشید. میدونید ثریا مطلقا امیدوار است. زخمه زیاد دیده اما انسان مطلقا امیدواری

است. یک شاعره ایرانی را خیلی دوست داشت، که اسمش درست یادم نیست. فروخ... فرخه... زاده؟»

«فروغ فرخزاد؟»

«بله. بله. بله. یک شعر از او را ثریا برای من ترجمه کرده بود می خواند، این طور بود.» کریستیان شارنو ترجمه شعر را می خواند، «من دستهایم را در باغچه می کارم سبز خواهد شد و پرستوها در گودی انگشتهای جوهری ام تخم خواهند گذاشت.»

ما حالا کنار ماشین رسیده ایم. می پرسد: «این امیدوار کننده نیست؟»

«نمی دانم»

«مطلقا. امیدوار کننده است.»

به چشمهایش نگاه می کنم.

می گوید: «ثریا خیلی به سمبلها حساس بود.» کاشتن، «سبز شدن»، «تخم گذاشتن»، اینها سمبلهای هنری جدی است.» سرم را می خارانم. بدم نمی آید.

می گویم: «خوب، خدا حافظ.»

«مطمئنید که امشب نمیتوانید بیاید منزل ما؟»

«بله و متاسفم.»

«میتوانید دیر بیاید. دفترچه شعرهای ثریا را نشانتان می دهم.»

نتوی هفته خواهم آمد.»

«... این جور مهمانیها تازه از ساعت دوازده نصف شب شروع میشه. ایکاش می تونستید. من دوست دارم شما

شعرهای او را برایم بخوانید و ترجمه کنید.»

لبهایش را به شکل بوسه خیالی در می آورد. چشمهای ریز دانه تسبیحش هم شاید علائم تازه ای دارد.

می گویم: «باید امشب چند نامه هم بنویسم.»

«اگر توانستید بیاید.»

«خدا حافظ»

«تا بعد.»

در رستوران کوچکی ناهار می خورم، ضمن خوردن قهوه روزنامه ها را که خریده ام می خوانم و همانجا می گذارم و می آیم بیرون. حدود ساعت دو به هتل بر می گردم و احساس می کنم شوک اولیه بردن ثریا به بخش مراقبتهای ویژه در من انگار تخفیف گرفته. دو سه تا نامه رسیده _ یکی از فرنگیس. یادداشتی هم از لیلا آزاده هست. سو مونژو آنها را به دست من می دهد و می گوید مادموازل شخصا آمده و نوشته است. و اضافه می کند: «او خیلی خیلی زیبا بود.» یادداشت را در آسانسور می خوانم. پس از سلام، لیلا فقط نوشته سخنرانی عباس حکمت ساعت هشت شب برگزار می شود و خواسته است که حتما به آنجا بیایم. نمی دانم _ لابد به عنوان پروپاگاند هم اضافه کرده است که «دولتیها» هم اکنون این اجتماع را که جنبه سیاسی دارد محکوم کرده اند؛

شماره فرنگیس را به سو مونژو در دفتر هتل می دهم و می خواهم آن را برایم بگیرند. وقتی منتظر می نشینم دو نامه می نویسم _ یکی به فرنگیس و یکی جواب نامه دوستی که از کارگزینی شرکت نفت برایم فرستاده است. پیش از این من درخواست کرده بودم که مرخصی بدون حقوق مرا تمدید کند، او امروز جواب داده است حالا که حدود هفده هزار نفر از کارکنان رسمی صنعت نفت در آبادان آواره اند در خواست من با خوشحالی پذیرفته شده است و در

خاتمه برای من و خواهرزاده ام آرزوی سلامتی کرده است. ظاهراً نسخه ای از نامه او در پرونده پرسنلی من ضبط شده، و نیمچه رسمی است. یادداشتی می نویسم و رسید نامه او را تایید و از او تشکر می کنم. هیچ کدام از نامه ها چیز خوبی از آب در نمی آیند، چون اولاً هنوز حالتی کمی عصبی دارم و دیگر اینکه منتظر زنگ تلفن هستم که وصل نمی شود. اگر چه می دانم در چنین مواقعی خواهر منتظر تلفن من است. گوشی را بر می دارم و از دفتر هتل از سو مونژو می خواهم تحقیق کند ببیند تلفن تهران من چطور شد. می گوید شب سال نو است و تلفنهای بین المملی متراکم اند. بنابراین سیگار دیگری روشن می کنم و منتظر می شوم. بعد از ده دقیقه بالاخره تلفن به منزل فرنگیس وصل می شود، و من وضع آن روز ثریا را تشریح می کنم. فرنگیس خیلی ناراحت می شود و فکر می کنم به گریه می افتد، اما من او را دلداری می دهم که وضع آنقدرها هم بد نیست، می گویم دوستش خانم شارتو هم آنجا بود، او هم می گفت که حالش خوب می شود، و قبلاً هم، اوایل ثریا را به بخش مراقبتهای ویژه برده بودند، و فکر می کنم بعد از مدتی اضطراب فرنگیس تا حدی فرو می نشیند. بخصوص وقتی اخبار و اوضاع ایران را می پرسم. می گوید تعداد کشته ها و شهدا و تشییع جنازه ها هر روز ده تا ده تا، بیست تا بیست تا، سی تا سی تا، در خیابانها هست و در تلویزیون هم نشان می دهند. می گوید دیگر درد فقط مال ما نیست، مال یک خانواده نیست، درد همگانی و سرتاسری است. به او قول می دهم که مطابق معمول مرتب زنگ بزنم. مگر این که خبر تازه ای پیش بیاید، که در آنصورت فوری زنگ می زنم. فرنگیس از من می خواهد مواظب خودم باشم، و خالم را می پرسد و می گویم خودم خالم خوب است و بعد از خداحافظی او گوشی را می گذارم.

غروب است و من دارم صورتم را اصلاح می کنم تا برای شام بروم بیرون. که تلفن دوباره زنگ می زند. وقتی گوشی را بر می دارم، صدای سو مونژو می گوید: «مسیو آریان، با اوپیتال دو وال دو گراس صحبت کنید.»
دلم هری می ریزد.

«بسیار خوب، وصل کن لطفاً.»

«با دکتر مونه صحبت کنید.»

صدایی می گوید: «مسیو آریان؟»

«بله. این مسیو آریان است.»

صدای می گوید: «من دکتر مونه هستم، از وال دو گراس، راجع به مادمازل ثریا.»

«بله؟ بله؟»

«من اسپستان دکتر مارتن هستم. آیا می توانید چند دقیقه ای به بیمارستان بیایید. برای امضاء کردن یک فرم.» و من

توی دلم می گویم یا حضرت ماکرو یونیورس!

«بله، البته. چه فرمی، دکتر؟»

«ضرورت پیدا کرده که ما یک عمل ساده الکتر. تذاپی قلب برای ثریا انجام بدهیم. اجازه شما لازم است.»

«البته. الان می آیم.»

«بسیار متشکرم.»

«اتفاقی افتاده دکتر؟»

«نه مسیو فعلاً نه. روال ساده کار پزشکی.»

«من در کمتر از 5 دقیقه آنجا خواهم بود.»

«مرسی، مسیو.»

بارانی را می اندازم تنم و خودم را با تاکسی ببه بیمارستان می رسانم. دکتر مونه، اسپستان دکتر مارتن مرد خیلی جوان و خیلی سفید و ریزه ای است ولی صورت و کله ای نسبتا درشت با موهای روغن زده و پله پله شانه شده مجلل دارد و فرق سفید و پهنی از یک طرف باز کرده. در اتاق دکتر مارتن نشسته است و وقتی من وارد می شوم دارد با حالی آرام راحت با نوریس ژورژت لوبلان و دو پرستار دیگر و یک دکتر زن دیگر اختلاط می کند. هیچگونه حالت اضطرابی در بین آنها نمی بینم. دکتر مونه بلند می شود و با من دست می دهد و خوش و بش می کند و می خندد و بقیه حاضرین هم به من تفقد می کنند، حتی یک گیلان شراب خوردو به من تعارف می کنند که نمی پذیرم. آنطور که پیداست موضوع از این قرار است که عمل الکتروتراپی دوکو آن شب در آن لحظه لازم نیست. اجازه عمل یا در حقیقت الکتروتراپی را برای موقع ضروری می خواهند. این را برایم توضیح می دهند. این عمل درمانی ویژه ای است که برای کشش یا تحریک ملایم قلب توسط الکتروسیستو لیک انجام می شود. و آنها فرم را برای شرایط مبادا_ هر وقت که شب یا نصف شب ضرورت پیش بیاید_ می خواهند که در پرونده باشد.

می پرسم: «دکتر مارتن چه وقت مراجعت می کنند؟»

نوریس ژورژت لویان با خنده می گوید: «دکتر مارتن چند روزی به مرخصی رفته اند.»

«می بینم.»

«سال نو مبارک، مسیو آریان. باید یک لیوان از این خوردو بنوشید.»

«فعلا نه. ولی متشکرم.»

«هر طور که دوست دارید.»

«سال تو مبارک.» و توی دلم می گویم خدا هفت جد و آباء تان را پیامرزد.

وقتی از بیمارستان می آیم بیرون حدود شش و ربع است. بیرون در بیمارستان قاسم یزدانی ملاقاتی کننده وفادار ثریا و یک پسر و دختر دیگر را می بینم که آمده اند و نگران ثریا هستند. چند دقیقه ای با آنها صحبت می کنم و اوضاع آن روز ثریا را مختصرا توضیح می دهم. آنها، بخصوص قاسم یزدانی، غمگین می شوند، پس از چند دقیقه ای با آنها خداحافظی می کنم. عقربه وضع عصبی خودم که از صبح مثل یو یو بالا و پایین رفته است و باز و رجه رجه می کند، کله رفتن به سالن آمفی تئاتر بوزآر را برای شنیدن مانیفستوی عباس حکمت ندارم_ حتی برای دیدن لیلا آزاده، فیلم سینمایی سکهای جنگ را نشان می دهد. می روم دو ساعتی وقت می کشم. موضوعی که کتابش به آن خوبی است روی پرده سینما به صورت اکروبات جاسوسی بین المللی و سیاست استفاده بازی غرب و قاجاق اسلحه و رگبار مسلسل و منفجر کردن و بزن بزن و رئیس جمهورهای کشورهای کوچک را مثل ته سیگار از پنجره بیرون انداختن است. حتی سر جیمس مانسون استمارگر هم با سمه ای تر از کاراکتر توی کتابش است. البته ناگفته نماند که سگهای جنگ سوداگر انگلیسی موفق می شوند رئیس دولت زانگارو را از کشور خارج و رئیس دولت دست نشاندۀ را در راس کار قرار دهند.

در یک رستوران چینی شام معجون پلو سرخ کرده می خورم و چای سبز. وقتی سرم وسط بشقابم است، حال آن بزغاله هالیوود را در آن جوک قدیمی دارم که در آشغال‌دونی پشت یک استودیو یک حلقه فیلم دور انداخته شده را می خورد و زیر لب به خودش می گفت: «کتابش بهتر بود». هنوز آنقدری از شب نگذشته که به هتل بر می گردم.

فصل 23

اما آن شب بهمین سادگیها هم تمام نمی شود. تازه وارد اتاق شده ام که باز تلفن زنگ می زند. این بار لیلا آزاده خودش است، از جایی زنگ می زند که تلفن موزیک متن دارد. صدای جاز از توی گوشی موج می زند.

«سلام، جلال.»

«سلام. تلفن کردی خوشحالم کنی؟»

«آره، تلفن کردم خوشحالت کنم.»

«بکن.»

«دلم برات تنگ شده بود.»

«شنیدن صدات هم خوبه.»

«میدونی از کجا زنگ می زنم.»

«صدای موزیک متن دهشتناکش که میاد.»

«صحنه: کافه دو لا سانکسیون.»

«عشق و حال؟»

«چرا نمیای؟»

«نه.»

«میدونستم اونجا گیرت میارم. میدونستم هر جا باشی سر شب برای تلفن خواهرت میای هتل.»

«اومدم.»

«میتونم روی تو حساب کنم.»

«میتونی خیلی کارها بکنی.»

«آره، میتونم. حالا بیا میخوام ببینمت. و گر نه خودم میام.»

«باشه.»

«دوست داری پیام اونجا؟»

«جوابش رو که میدونی.»

«بیا... چقدر التماس کنم؟»

«مانیفستو چطور بود؟»

«عالی... هزار نفری بود. خیلی جدی. روشنگرانه، به اصطلاح. اما موضوع رو عوض کن. بیا، پاشو بیا اینجا. شب ژانویه

م هست. همه هستند. شمع و گل و پروانه و بلبل.»

«فقط خرخاکی در خونگاه کم داشتین.»

«میای یا پیام؟»

«باشه.»

وقتی می رسم معلوم می شود لیلا آزاده می خواست فقط کلکسیونش تکمیل شود. راست می گفت، همه جمع اند. ظاهراً پس از سخنرانی عباس حکمت، هسته مرکزی این گروه از صاحب‌دلان از سالن آمفی تئاتر بوزآر به دو لا سانکسون کوچ کرده اند. امشب حلقه حاضر در کافه بیشتر ادبا و اهل کتاب اند، به اضافه چند تا طفیلی. علاوه بر شخص عباس حکمت، لیلا آزاده و خواهر جوان و قشنگش پری، نادر پارسی، استاد معزز، بیژن کریمپور، احمد صفوی، دکتر احمد رضا کوهسار، بهمن قراگزلو، دکتر خطیبی، دکتر سیاست، دکتر اردکان، دکتر مجیدی و احمد قندی و چند نفر دیگر هستند_ امشب منجمله شخصیت تلویزیونی حسین آب پاک . فیلمساز مشهور داریوش فرهاد_ بیشتر با زنهایشان یا مترسهایشان. یک ژان ادمون فرانسوی هم هست که فارسی بلد است و بعید معلوم می شود قبلاً در تهران در سفارت فرانسه اتاشه فرهنگی بوده و این روزها دارد یک کتاب حاوی ترجمه داستانهای کوتاه ایرانی از نویسندگان نیم قرن اخیر تهیه می کند_ اما از لحاظ شکل و شمایل بیشتر مثل وایکینگها است تا ادبای فرانسه. قدش بلند است. و به سرخ و سفیدی و زاگی دکتر قاسم خطیبی_ اما آنجا که دکتر خطیبی کف جمجمه اش با پوست صورتی رنگ تابناک مفروش است ژان ادمون موهای بور و مجعدی دارد که قسمتی از پیشانی اش را هم می پوشاند.

آنها یک گوشه مجزای کافه بزرگ را در بست اشغال کرده اند. روی میز درازی که لابد به مهمانیها اختصاص دارد تا بخواهید سور و سات است_ با گل و آذین شب ژانویه. چند بطری بور دو و بور گاندی، دو بطری پرنو، دو سه بطری جانی واگر، یک بطری کوروازیه، یک بطری رمی مارتن، و سطلهای شامپانی و بطریهای آبجو به حد وفور است. از غذا_ های سرد و گرم گوشت و مرغ و ماهی و غذاهای دریایی و پنیرهای مختلف اورت. لیلا ازاده خیلی سر حال است. یک بند حرف می زند و می خندد و می درخشد. اما معلوم است که ستاره تابناک شب عباس حکمت است. او را پیش از این یکی دو بار دیده ام، اما چهره و ریش و سبیل فرویدیش که روی جلد تمام آثارش قبل از انقلاب چاپ شده بود همان است، وقتی من وارد می شوم، همه کله ها حسابی گرم است. یک جا ته میز خیلی دراز بین صفوی و احمد قندی با رادیوی گذایش می نشینم و لیلا می آید چند ثانیه ای سلام و علیک و پذیرایی می کند، و به من چشمک می زند و می گوید: «تن آدمی شریف است.» اشاره او به جوک رایج محفل آنها درباره احمد قندی بغل دست من است، که عباس حکمت با استقبال از یک بیت شاعر شیرین سخن گفته:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت؟

نه! همین لباس زیباست نشان آدمیت.

عباس حکمت و استاد کوهسار که ظاهراً یاران قدیمی و رفیق گرمابه و گلستان اند در آن لحظه دارند با زبان زرگری با هم بلند بلند حرف می زنند. فکر می کنم دارند سر به سر این یارو ژان ادمون و نادر پارسی می گذرانند. ژان ادمون و نادر پارسی این ته میز با هم به یک جروب بحث مشغول اند و من اول نمی فهمم موضوع سر چیست. عباس حکمت کت . شلوار اسپرت چهارخانه ریز سفید و صورتی و سیاه دارد، با پیراهن لیمویی قشنگ و کراوات و دستمال و پوشت اسکاتلندی، که توی جیب جلیقه مخمل سیاهی فرو می رود. اما جلوی جلیقه روی شکم برآمده اش باد کرده و یک تکمه را منفجر نموده و مقداری از پیراهن لیمویی و حتی عرقگیر را بیرون زده. دندانهایش قهوه ای و پر از جرم و کج و کوله است. مژگانش اغلب ریخته است و شوره دارد. پوست صورتش هنوز سفید و بی چروک مانده و یا کرم و لوسیون تروتازه می نماید. به زان زرگری به دکتر کوهسار می گوید:

«از حمزد به زه پازارسی زی به زه گوزرو»
 «چی زی به زه گزم؟»
 «به زه گوزو یازاروزو نه زه می زی دزه»
 «خوزودزت به زه گوزو!»
 «به زه گوزو یازا روزو خوزوش که زه له زه از مازانه زه می زی ده زه»
 «خوزودزت به زه گوزو!»
 در سر تا سر میز تقریباً همه غش غش می خندیدند، بجز ژان ادمون که بی شک زرگری نمی فهمید و نادر پارسی که انگار از غیظ گوش نمی دهد، یا لابد چون ته میز است اصلاً نمی شنود.
 صفوی از من می پرسید: «مانیفستو تشریف نداشتید؟»
 «نه»
 «بیمارستان بودید؟»
 «غروب دوباره رفتم»
 «حالشان چگونه؟»
 «خوب نیست، به بخش مراقبتهای ویژه بردندش»
 «آخ متاسفم»
 سیگار تازه ای روشن می کنم، لایلا کنار حکمت نشسته. اما به حرفهای ما گوش می کند؛ از آن طرف میز می پرسد:
 «چطور شد برندش بخش مراقبتهای ویژه؟»
 «وضع قلب و تنفسش بده»
 «آخی»
 صدای پارسی که با ژان ادمون حرف می زند حالا بالا رفته.
 از صفوی می پرسم: «موضوع چیه؟»
 صفوی پوزخند می زند: «مسیو ژان ادمون یک آنتولوژی داره چاپ میکنه _ از داستانهای کوتاه معاصر ایران»
 «و از پارسی توش نیست»
 «نه _ هارت و پورت هو واسه اینه. جناب پارسی می فرمایند این لکه ننگی بر دامن تاریخ ادبیات نثر معاصر ایران در چشم جهانیان است، و هیچ
 ص 214-217
 کدوم هم کوتاه نیان. نظر شما چیه؟ _ شما نادر رو خوب میشناسید؟»
 «سادگی میگویم: "حالا همیشه ول کنن؟"
 "یعنی دامن نثر معاصر رو ول کنن بیفته."
 "میتونن کاری هم از پارسی تو ی آنتولوژی موسیو اضافه کنن."
 زن پارسی که خیلی از پارسی دور نشسته می گوید: "میتونن بعدا دامن را بدهند خشک شویی."
 صفوی میگوید: "خانم اختیار داری _ مگه این از این لکه هاست که با خشک شویی پاک شه!"

دکتر اردکان که نزدیک ما نشسته می گوید: "لطفا دستتون رو از روی دامن ادبیت معاصر بلند کنید که موضوع داره (کلمه ناخواناست) س-ک-س-ی پیدا میکنه."

این بار این طرف میز همه غش غش میخندیدند.

و تمام یک ساعتی که من انجا هستم وضع تقریباً همینطور می گذرد. لیلا ازاده کنار حکمت می ماند و چشمش گاهی به من اما بیشتر به ژان ادمون است. دکتر اردکان هی بلند میشود و با زن خودش دانس میدهد. بهمن قرا گوزلو میرود کاست میگذارد. داریوش فرهاد مدام با پری ازاده خواهر لیلا دانس میدهد. آنها صمیمی اند. یا امشب صمیمی اند. دکتر خزیبی سر پارسی را دور میبیند و بلند میشود با سیمین دانس میدهد - که یک کله از خطیبی کوفته قلقلی بلند تر ایت و پیراهن جلو بازش امشب سخاوتمندانه تر از همیشه است.

حسین اب پاک که در زاویه میز بغل دست احمد قندی نشسته، دارد ابجوی هفتادمش را هم میخورد و از عباس حکمت برایم تعریف میکند. حسین اب پاک هنوز ظاهراً یک دل نه صد دل واله عباس حکمت است. تعریف میکند که در کتاب اول داستانهای حکمت قصه ها واقعا «اصیل و بنیادی» بوده اند، و گرایش هایی به خد هدایت داشتند. این قصه ها از خود هدایت تاثیر گرفته بودند - خود مرحوم هدایت اول آنها را خوانده و ادیت کرده بود! غول همه شان هدایت بود. بعد آل احمد بود و بعد حکمت. و حکمت «متعهدانه» نوشته بود. نوشته های او از درد های مردم بود، از کوفت مردم طبقه پایین. از فقر مردم بود، از کثافت های اجتماع بود. از چشم و گوش بستگی مردم بود. از جهالت و بد بختی های توده های مردم بود و نشر حکمت ساده و ایینه فام بود. بی غل و غش بود. مانع و رادعی نداشت. کسی که شمع شبستان را می خواند از تعهد حکمت در تشریح و توجیه درد های مردم محروم و بدبخت کشورش دیگر شبهه ای برایش باقی نمی ماند. حکمت زاده فارس بود. در تهران تحصیل کرده بود. در اوایل جوانی اش در سفارت انگلیس کار کرده بود بعد رفته بود در شرکت نفت. بیست سالی انجا کار کرده بود بعد وقتی امیر عباس هویدا هنوز جزو هیات مدیره شرکت نفت بود حکمت رییس دفتر هویدا شده بود. حکمت چند سفر به عنوان نویسنده معاصر به مسکو و لندن و نیویورک رفته و چند سالی انجاها مانده بود. نویسنده رزیدانت بود. در دانشگاه لندن دو دوره درس داده بود. عباس حکمت حالا کفیل ادبیات ایران در جهان آزاد بود. زنش پارسال کرده بود حالا انگار در لندن دولت انگلیس کاری به او داده بود و جزو شاخه ای در وزارت امور خارجه یا شاید هم در بی بی سی بود. مشاور ادبی و زبان در لندن بود. حکمت مهم بود و اصالت داشت خرش تو اروپا میرفت یا لااقل حسین اب پاک اینطور فکر میکرد.

"میدونستید طبع شوخ و ظریفی هم داره؟"

"نه، نمیدونستم"

"اوه. داره. چند سال پیش نقدی درباره ی نمایشنامه ی کوچک «عصا» ی پارسی نوشته بود که نمونه ی تئاتر نو و

مکتب سمبولیک پارسی است. تحت عنوان: «معلومات آقای نادر پارسی!»

"نه"

"باور کنید، دو سال پیش هم در دانشکده ی «مطالعات افریقایی و آسیایی» دانشگاه لندن به عنوان استاد مهمان یک درس برایش گذاشته بودند. خودش که تعریف میکنه ادم از خنده شکم درد میگیره. وقتی پرسشنامه ای رو برای دفتر دانشگاه پر میکنه جلوی سوال مذهب مینویسه «هرهری». مذهب: هرهری. بعد اخر سال که سالنامه ی دانشگاه در میاد در اماره که از استادان مهمان و خارجی داده اند چند تا مسیحی، چند تا مسلمان، چند تا بودایی چند تا

یهودی ، چند تا اله چندتا بله و یک هر هری ذکر شده بود . وقتی خودش تعریف میکند ادم از خنده میمیرده "

عباس حکمت با سر انگشت میزند روی میز که " بچه ها توجه "

لیلا میگوید : " بچه ها توجه توجه "

حکمت اعلام میکند : " من اول شب شما را گرفتم "

" نه ... اختیار دارید ... "

" گوش بدید _ و حالا میخوام یه خورده هبتون حال بدم ! "

" به به ! "

" حال!! "

" دست مریزاد ! "

حکمت یگوید : یه درویش شورشی بوده که استاد پور داوود شعری را از او نقل میکنه . این شعر زبان حال امشب همه ی ماهاست . شعرش حال داره و ضربی یه . من میخونم شما باید با سر انگشتها یا با بشکن ضرب بگیرید و حال بدید...

همه ناگهان سر حال و ذوق می آیند .

لیلا میگوید: " همه حاضر ! "

حکمت میگوید : " و همه باید یک ترجیع بند با من تکرار کنید . " هو حق مددی ، مولا نظری. " تکرار می کند " همه حاضرین؟ "

" چشم... ما ما حاضریم... "

" همه حاضرین. "

" هو حق مددی ، مولا نظری. "

عباس حکمت که صدا و لهجه اش عین بهترین لوطیها و درویشها است با ریتم ضربی شروع میکند:

" از چیست چنین بیچاره شده ایم؟ "

کوته دست و غمخواره شده ایم؟ "

از خانه ی خود اواره شده ایم؟ "

نادیده چو ما کس در بدری! "

دستش را می آورد پایین و همه دم می دهندو

" هو حق مددی ، مولا نظری "

هو حق مددی ف مولا نظری. "

حکمت دستش را بلند می کند.

" ایران بنگر ویرانه شده "

بین مهر وطن افسانه شده "

خلقش همه جا دیوانه شده "

نابود شود اینسان بشری "

هو حق مددی ، مولا نظری "

هو حق مددی، مولا نظری.
زین پس به ره مردان پویم
پی درد وطن درمان جوییم
ایران ایران ایران گوییم
در ورد شب و روز و سحری
هو حق مددی، مولا نظری
هو حق مددی، مولا نظری."

احمد قندی، بغل دست من صدای رادیویش را که پخش اخبار نیمه شب ایران را شروع کرده کمی بلندتر میکند و ان را کنار گوشش می آورد که از گوش من هم زیاد دور نیست. او هم انگار مثل من نگران اخبار مربوط به ایران و موضوع گروگانهای امریکایی است چون کارتر ورود ایرانیان را به خاک امریکا ممنوع کرده، و احمد قندی با کارت سبز و دل مشتاقش منتظر رسیدن به پولهایش در امریکا است. وسط شعر خوانی عباس حکمت اخبار ایران همان زنگ جنگ با کفار هر شب را دارد. صدای واقعیت های ایران که روی طول موج کوتاه 31 متر، فرکانس نود هزار و بیست و دو کیلو هرتز از صدای جمهوری اسلامی از قلب ایران می آید با آنچه در کافه دولاسانکسیون می گذرد از زمین تا آسمان فرق دارد. حتی ارم اخبار هم – که حالا از وسطش گرفته می شود با ساز و ضرب حکمت و شور ایران پرستی او جنگ دارد.

وحدهو وحدهو وحدهو وحده
وحدهو وحدهو وحدهو وحده
لا شریک لا شریک لا شریک له
لا شریک لا شریک لا شریک له
انجزه انجزه انجزه وعده
انجزه انجزه انجزه وعده
نصر نصر نصر عبده
نصر نصر نصر عبده
انجزه وعده و نصر عبده...

ابتدا در خلاصه ی اخبار اهم اخبار، یکصد و سومین اطلاعیه ی ارتش جمهوری اسلامی ایران که امشب منتشر شده اعلام میدارد که لشکریان اسلام با پرچم خون رنگ جمهوری اسلامی ایران، به همت جان برکفان، پاسداران و بسیج و ایثارگران ارتش جوهوری اسلامی ایران، دلاوران ژاندارمری جوهوری اسلامی ایران، تیز پروازان سلحشور نیروی هوایی جمهوری...

صفحه ی 218 تا 227

اسلام ایران و پیشمرگان و عشایر غیور و افراد عادی امت اسلام ضربات کوبنده ای بر دشمن متجاوز کفار بعثی وارد آوردند... دشمن زبون و پلید که خود را عاجز به پیشروی و شکست امت مسلمانان می دید و با بمباران کردن مناطق مسکونی دزفول و اهواز و کوت عبدالله و هویزه و بستان و آبادان و خونین شهر و کشتن و مجروح کردن و آواره نمودن هزاران هزار زن و بچه و مردم بیگناه دثت و عجز خود را نشان داده است....

حکمت می گوید:
 "آوخ آوخ کز می مستیم
 افیو نزده و خواب و سستیم
 از خود غافل زان رو پستیم
 نبود ما را از خود خبری
 هو حق مددی، مولا نظری
 هو حق مددی، مولا نظری
 ای قبله ی ما، ایران ایران
 ما بنده و تو یکتا یزدان
 پر کرده کنون مهرت دل و جان
 تو روح دل و نور بصری
 هو حق مددی، مولا نظری
 هو حق مددی، مولا نظری
 از بهر وطن از جان کوشیم
 از دست اجل خلعت پوشیم
 وز جام فنا زهری نوشیم
 تا کام وطن گردد شکری
 هو حق مددی، مولا نظری
 هو حق مددی، مولا نظری
 جانت بفشان هو هو هو هو
 خونت بچکان هو هو هو هو
 درویش بخوان هو هو هو هو
 هو بی بزن و برکش تبری
 هو حق مددی، مولا نظری
 هو حق مددی، مولا نظری"

حکمت عین درویش ها دستش را می بوسد، می گذارد روی پیشانیش، تقدیم جلوه ی حضار می کند. ملت همه دست می زنند، حکمت لیوان بلند آبجوش را بلند می کند، به سلامتی می نوشد. در کافه ی ریویرای قوال السلطنه هم دوستان چنین شور و حالی نداشتند.

به هر حال عباس حکمت مثل پارسی از خودش حرف نمی زند، و جملاتش یک کلمه در میان فرانسه نیست، و مثل صفوی هم نویسنده های ایرانی را قاب دستمال نمی داند. هنوز کلی گل ولای ته جویهای پس کوچه های شهرستانی از استان فارس که از آن آمده توی شخصیتش تیر می کشد. بخصوص وقتی کله اش با "پاینت" آبجو گرم است. فکر نمی کنی نویسنده ی رزیدانت لندن و کارمند بریتانیای کیبر است. فارسی اش هنوز یکدست و خالص مانده. عین خمیر گیرهای رفسنجان حرف می زند.

حدود یازده ونیم بلند می شوم خداحافظی می کنم. حکمت توی نخ من نیست و حالا مشغول تعریف خانه ای است که در "کینگز رود" برای خودش خریده و دارد در آن "خلای" ایرانی درست می کند و برای اجازه ی خلای ایرانی در خانه اش دارد با مأمورین شهرداری چلسی و ماوٹ کنزیگتون کنجار می رود. من توی نخ لیلا آزاده ام اما لیلا هم بیشتر توی نخ ژان ادمون است تا من و حتی عباس حکمت. دارد با او می گوید و می خندد. این هم از این. این هم از انتظارات بزرگ من برای شب ژانویه. حکمت ظاهراً امشب در آپارتمان لیلا آزاده می خوابد. لیلا می رود پیش خواهرش پری می خوابد، یا اینطور صورت جلسه است. پری خواهر لیلا هم که مدام با داریوش فرهاد دانش می دهد. پارسی باز سرزنش را دور دیده با خواهر زنش می لاسد. زن های خنگ پارسی و صفوی با هم در گوشی حرف می زنند. نمی فهمم درباره ی چی. اما فکر نمی کنم درباره ی ناسیونالیسم در دنیا باشد. بقیه ی قوم مهاجر هم هر کس به کاری مشغول است. نامزدی حکمت کبیر و لیلا هم ظاهراً توضیح واضح است. لیلا قرار است در ماه فوریه به لندن برود. همه هنوز نشسته اند، با بطری ها و گیللاس ها و ظرف های غذا و آورد و و میوه و شیرینی، گل می گویند و گل می شنوند، که من بلند می شوم.

دارم از در خارج می شوم که نادر پارسی از پشت سر می آید، مرا صدامی زند- در حقیقت از وسط جنجال جماعت شب ژانویه مرا از پشت سر شانه ام نگه می دارد.

"کجا داری میری جلال، به این زودی؟"

"من ندیدمت. سر و صدا نداشت دو کلمه بات حرف بزنم."

پاتیل است.

"میرم هتل."

"چرا به این زودی؟ ساعت دوازده تازه هو و جنجال و ماچ و بوسه شروع میشه."

"آره."

می خندد: "پس باش."

"خوابم میاد، جان تو."

"این حرومزاده کیه؟"

"کدوم حرومزاده کیه؟"

"این حرومزاده ژان ادمون..... که لیلا بهش بند کرده؟"

در حقیقت در این موقع لیلا و ژان ادمون به بهانه ی خریدن سیگار به کنار یکی از بارها رفته اند- اما پارسی چون پشتش به آن طرف است، آنها را نمی بیند.

"من از کجا بدونم؟"

"جدا نمی شناسیش؟"

"تو داشتی از سر شب تا حالا باهاش حرف می زدی."

"بیخودی زر می زنه..... حالا دیگه ادبیات ایرانم مثل باقی چیزهای دیگه ایران وکیل و وصی می خواد؟ تو خبر داری

بین اون و لیلا چه خبرهایی هست؟"

"نه- والله"

"جان من؟"

"من تا الان دو هفته ست که لیلا را ندیده بودم. مسیو را هم تازه امشب چشمم به جمال پر فتوتش افتاد."

"ندیدی چه جوری به حرومزاده نگاه می کرد؟"

"کی به کی نگاه می کرد؟"

"لیلا به اون حرومزاده دیگه."

"لیلا به نصف جمعیت کره ی زمین اون جوری نگاه میکنه."

"نه."

"وانگهی اون و حکمت تقریبا دارند از پله های محضر میرن بالا."

"لیلا گفت میخوان از پله های محضر برن بالا؟"

داغون است.

"درباره ی پول هنوز کاری نکردی؟"

"نه."

"چقدر احتیاج هست حالا؟"

"حدود صد و چهل پنجاه هزار فرانک."

"نگاه کن، جلال. من با داییم صحبت کردم."

"خوب."

"اون میتونه بهت بده. نرخ بازاریش هم الان فرانک چهار تومن و دوازده، اما اون چهار تومن میده."

"باشه."

"میخوای بگم فردا صبح بیاد هتل؟"

"نه. فعلا تصمیم قطعی نگرفتم."

"پس از کسه دیگم بگیر."

"باشه."

"بیا شب بریم خونه ی ما، جلال."

"جان تو خستم."

"بیا دیگه، عور نیا."

"نه. قربونت."

"پس در تماس باش."

"باشه."

"تصدقت."

"خدا حافظ."

"خدا حافظ، جلال."

برمیگردد. از دم در، سر برمی گردانم و نگاهش می کنم. از میان جمعیت سرمست و دیوانه ی بار می رود رو به روی لیلا، که باز سر میز برگشته، درجایی که من خالی کرده بودم می نشیند. دوتا گارسن دارند چند بطری تازه روی میز می

گذارند و چند تا بشقاب بر می دارند.عباس حکمت سر میز یک چیزی می گوید که همه می خندند.همه
کیفورند.منتظر ساعت دوازده و رسیدن لحظه ی سال نو و ماچ و بوسه و آواز و دانس اند.

در روسن ژاک سوز سردی می آید،اما هوا صاف است.مثل شبی است که عرقی ها به داخل ناحیه ی ذوالفقاری و
قبرستان آبادان حمله کردند. ما آن شب در سنگری در بووارده ی شمالی جلوی دانشگاه نفت خوابیدیم.عقرب پای
یکی از دانشجوها را زد.با چاقو محل زخمش را بیشتر زدم اما تا صبح نتوانستیم از سنگر خارج شویم.تا صبح او منتظر
رسیدن لحظه ی مرگش بود.

در تقاطع خیابان وژیرو بولوار سن میشل،در سکوت و تنهایی شب خیابان،صدایی را می شنوم که انگار ارابه ی لجام
گسیخته ی سرنوشت است که می آید،و لوله ی اگزوزش با اسفالت خیابان باریک مارش عزا می زند.نگاه می
کنم،یک ائودی زیتونی رنگ مدل جدید است با شماره ی پلاک آلمان.راننده اتومبیل را کنار پیاده رو نگه می
دارد،صدا خاموش می شود و یک نفر سیبیل کلفت می گوید:"موسیو..."

دنیا در ظلمت شب داد می زند،که ایرانی است.می گویم:"بله؟"

"آخ- تصدق شما برم!جنابعالی ابرونی هستین؟"

"بله،قربون.بفرمایید.سلام علیک."

"برادر، این برج ایفل کجاست؟"در صندلی عقب،زن و دو سه تا بچه خرده هستند.مرد ریزه ای است با کت و شلوار

خاکستری و قیافه ی مطبوع شمالی و موهای مجعد.می گویم:"برج ایفل از اینجا دوره."

"ما باید این برج ایفل میفل را پیدا کنیم امشب،نمیشه."زبانش معرکه است.

"برج ایفل را می خواهید چکار کنید این وقت شب؟"

می گوید:"قول گفتمی اگر ما شانس داشتیم به ما می گفتن شانس الله.ما می خواهیم بریم منزل این خواهرزاده ی ما

که به ما گفت خونش سر یک خیابون روبه روی برج ایفله.اما امشب ما راه گم کردیم."

"ایفل از اینجا نسبتا دوره."

"به ما گفته بود یه بلوار هست که میخوره به میدون برج ایفل.ما امروز از آلمان اومدیم،جرتون خالی.اما سر این

خیابون یه پژوی شیر پاک خورده خواست از ما سبقت بگیره،مارو زد چپوند کنار،ما رفتیم روی جدول متقاطع و

اگزوزمان پوکید.اینا از ما بدترن به قرآن.صد رحمت به خیابون اسمال بزاز تهران،به والله.صد رحمت به خیابون

اسمال بزاز."

"با این اگزوز و سر و صدا ممکنه پلیس جریمتون کنه.بگذارید من با یه سیمی چیزی فعلا براتون سفتش کنم،یک

تکه سیم دارید؟"می آید بیرون و با من دست می دهد،می گوید اسمش آقا عباس میرمحمدی است.

"سیم میم مان کجا بود این وقته شبی- خاک بر سر ما.اگه ما شانس داشتیم به ما میگفتن شانس الله،نمی گفتن عباس

میر محمدی."

یکی از بچه هایش توی (<http://www.iranpardis.com>) ماشین گریه می کند،زنش سر او فریاد می

زند.

کمربندم را در می آورم و شروع می کنم به بستن اگزوز و رآمده به زیر سپر عقب.

"تلفن خواهرزادتون رو ندارید؟می تونید تلفن کنید بیاید سراغتان."

"تلفن خواهرزاده ی ما را داریم - اما کد پستی شان را نداریم."

"اگر اینجا در پاریس اند کد منطقه لازم نداره."

"والله نمره ی تلفن هم گم شده. ما پاسپورت خانم را دادیم برای تعویض عکس اسلامی. کاغذ نمره ی تلفن لای پاسپورت بود.. رفت. آقا، والله چه مکافات و مناقشاتهایی داشتیم. در هامبورگم هر چه پول داشتیم کم کم به تدریج خرج شد رفت. بعد گفتیم بیاییم سراغ این خواهرزاده ی ما...."

"بنده میتونم به اتاق امشب توی هتل کوچکی که هستم براتون بگیرم. بچه ها میتونن به استراحتی بکنن، تا فردا سر فرصت خواهرزادتون را پیدا کنیم."

"نه تصدق شما من برم.... باید بریم خونه ی خواهرزاده ی ما را هر طور شده پیدا کنیم. خانمم ناخوشی داره، گروه خونیش هم گیر نیما. نمیدونم اوی مخفیه منغیه گیر نیما. خواهرزاده ی ما دکتره، میتونه کمکش کنه."

"اگر دکتره من میتونم شمارش را برای شما گیر بیارم.... اسمش چیه؟"

"تصدق شما، لطف دارید. مزاحم شو ما نمیشم. بابا ما زندگی داشتیم. راحتی داشتیم. در بندر پهلوی بنگاه و مغازه داشتیم. در تهران چند قطره زمین داشتیم. نمی دونم چطور شده به قرآن، چی شد به این مردم. به قول گفتنی همه انگار یکهو خشک شویی مغزی شدن.... آقا اونها که باقی ماندن در ایران واقعا بدبختن به والله!"

بستن لوله ی اگزوزش را تمام می کنم، و دست می زنم. دیگر ول نیست. بلند می شوم و به او آدرس می دهم، که از چه راه به میدانی که جلوی محوطه ی "تورایفل" است برسد، اما جوری که او تکه ی کاغذ را می گیرد و در جیبش می گذارد انگار اصلا سواد خواندن ندارد. به هر حال می گویم در آنجا می تواند آدرس را بپرسد، اگر نزدیک باشد.

"چشم تصدق شما ما برم."

"خوب، خداحافظ."

با من دست می دهد و ما سر و صورت همدیگر را می بوسیم، کاری که در آبادان بعد از جنگ همه با هم می کردیم. حالا پشت رل می نشیند و با سر و صدای کمتری به طرفی که گفته ام یا به طرف باقی مانده ی سرنوشتش حرکت می کند. در انتهای شمالی سن میشل محو می شود. می خواهم پشت سرش داد بزنم بابا تو چرا دیگه در رفتی، اما می بینم از بیشتر بقیه کم و کسری ندارد. شاید هم بدبخت بخاطر زنش آمده، که گروه خون او "مخفی" دارد.

فصل 24

صبح روز بعد، در پاریس صبح تعطیلی مرده ای است. حتی هتل پالما هم انگار آنقدر شب ژانویه خورده که تا نزدیکی های ظهر نمی تواند چشمانش را باز کند. هوا هنوز سرد و آسمان گرفته است، و بیرون هتل من چشمم به قد بلند و موهای کوتاه و ته ریش قاسم یزدانی می افتد که ایستاده انگار دو دل است بیاید تو یا نه. با او سلام و علیک می کنم و دست می دهم. ظاهرا از وفادارترین برویچه هایی است که ثریا را می شناسد و می گوید برای پرسیدن حال ثریا آمده است و نگران است. از او تشکر می کنم و با هم قدم زنان می آییم تا سر سن میشل، من روزنامه می گیرم، و جایی نامه ای در پست می اندازم. بعد قدم زنان می رویم به طرف بیمارستان. در چشمانش علاوه بر نگرانی، یک نوع خواش و تمنای معصومانه هست اما نه مثل لوله اگزوز ماشین آقای میر محمدی. دو کتاب قطور زیر بغلش دارد که من اول خیال می کنم باید مربوط به درس و کار دکترای بیوشیمی اش در دانشگاه باشد. توجه او این روزها به وضع ثریا زیادتر شده، اگر چه این توجه به نظر من بی شيله پيله است. شخصیت بی خدشه ی او در مقایسه با تیپ ایرانی

های دورو بر لایلا آزاده ساده و دلنشین است. از آنهاست که حتی وقتی می گوید دیشب در مسجد پاریس بچه ها دعای کمیل داشتند و خودش بعد از آن عبادت حال سبک و خوبی پیدا کرده بود شاید آدم حرفش را باور کند. در کمرکش خیابان گیلو ساک کافه ای باز است، و من هنوز برای ورود به بیمارستان خیلی وقت دارم. می گویم: "با یک فنجان شیر قهوه چطوری، آقای یزدانی؟"

"با کمال میل... اما مهمان بنده."

"نوبتی هم باشه شما دفعه ی قبل کرامت فرمودی. وانگهی بنده اول خواهش کردم."

"آخر شما بودجه ی اقتصادیتون بخاطر مخارج ثریا خانوم..."

"خوبه."

"حتما؟"

"نگران اون نباش."

"صد و پنجاه شصت هزار فرانک کم پولی نیست."

"نه - ولی درست میشه."

ما وارد کافه می شویم در گوشه ای می نشینیم. او کتاب هایش را روی میز می گذارد و دست هایش را فوت می کند و می مالد تا گرم شود. دستور شیر قهوه را فوری می دهیم. یزدانی می پرسد: "شنیدم می خواهید پول از ایران بیاورید."

"به شما اطمینان میدم که دیگر این فکر منتفی شده."

"پس چه طور می خواهید مخارج بیمارستان را بپردازید؟"

"به یک نحوی بالاخره در همین جا پرداخت می کنیم."

"بنده می تونم خدمت کنم."

نگاهش می کنم. بجز از چشمانش، از سر تا پای هیکلش صد فرانک هم امید موجودی عرضه نمی شود.

می گویم: "متشکرم برادر عزیز... این مسئله مربوط به من و خواهرم و ثریاست و من به طریقی حلش می کنم. شما هم مطمئن مسائل خودتان را دارید. هر کس داره. و امیدوارم شما نمی رنجید. به هر حال خیلی ممنونم."

فنجان های شیر و قهوه می رسد و ما هر دو شروع می کنیم.

"خانم شارنو می گفتند شما انگشتر خودتان را فروختید."

می خندم. "برای دستم کوچک شده بود. اگر اجازه بدید در این مقوله حرف نزنیم."

او هم می خندد و می گوید: "چشم..... ولی چرا؟"

"من شما را تحسین می کنم، و به شما علاقه مندم. و آدم با کسی که تحسین می کند و دوستش دارد حرف پول نمی

زند.... وانگهی درخواستی هم از طرف دانشکده ی ثریا برای پرداخت هزینه های درمانی از طریق بیمه کردیم..."

حالا سرش را انداخته پایین و فنجانش را هم می زند.

"خانم شارنو می گفتند از لحاظ ویزای اقامت ثریا خانم هم اشکالات و پیچیدگی هایی بوده و مدت بیمه دانشگاهی

اش تمام شده بود."

"کمی پیچیده که هست، ولی درستش می کنیم."

"انشالله، به امید خدا."

برای این که فکرش را از موضوع پول خارج کنم می پرسم: "چه میخوانید؟ کتاب های دانشگاهیه؟"
"نه... این یکی." یکی از کتاب های قطور را بلند می کند "انگلیسیه. تازه از آمریکا برایم فرستاده اند brain
the structure and the functions ساختمان و کارکردهای مغز. می دانید دانشمندان آنها را
اخیرا کارهای بسیار جالبی در این زمینه ارائه داده اند."

"جالبه. خوندید؟"

"مشغولم."

"چیزی درباره ی "کوما" داره؟"

"چند جا اشاره شده. سه چهار جا- وقتی درباره ی جنبه ی آگاهی مغز بحث می شه."

"من خودم هم پس از ماجرای سخته ی کله ی خودم یک کتاب کوچکتتر از یکی از دکترها گرفتم. در بیمارستان

داشتم می خواندم که جنگ شروع شد...اون یکی درباره ی چیه؟"

یزدانی کتاب دیگر را بلند می کند. "این فرانسه است psychologie mystique مال خودمه. پیش یکی از

بچه ها بود امروز صبح ازش گرفتم."

"چی میشه؟ روانشناسی عرفانی؟ یا چی؟"

"بله همین فکر می کنم نزدیکتره به مطلب کتاب."

"مطلب درباره ی چیه؟"

"درباره ی خیلی چیزهاست از جمله علم معنی و روان انسان.... به هر حال این یک مسئله است فوق العاده عظیم و

تقریباً ناشناخته که در غرب

صفحه 228 تا 237

فکر می کنم فقط ویلیام جیمس در کتابش به اسم آزمایشهای عرفانی از آن بحث کرده... ولی در شرق بسیار زیاد
داریم، مولانا، عطار، حافظ و بسیاری دیگر... ولی به روایت استاد مطهری اولین بنیانگذار مکتب عرفان در جهان اسلام
محیی الدین عربی است که اعجوبه ی روزگار است چون محیی الدین هم در عرفان و هم ریاضیات و حکمت دست
داشته، و هم اهل ریاضت و مجاهده بوده...»

«صحیح. درباره ی مغز چیزی نداره.»

می خندد. «نه... علم شناخت مغز از لحاظ ساخت و فونکسیونهای آن، در قلمروی فعالیت دانش و تکنولوژی امروزی
است...اما انسان متفکر امروز هم کم کم تازه داره به جایی میرسه و احساس میکنه رابطه ای بین موجودیت مغز
انسان و موجودیت تمام عالم ملکوت و لاهوت وجود داره... در قرن هیجدهم حضرات دانشمندان سیستم مغز را با
جعه دنده و چرخهای یک ساعت مقایسه می کردند، بعدها در قرن نوزدهم آن را با کار سیمهای برق تشبیه کردند.
امروز در قرن بیستم آن را شبیه یک کامپیوتر بسیار عظیم و پیچیده می دانند که به وسیله ی الکترونیک و شیمی کار
می کند. در قرن بیست و یکم خدا می داند آن را به چه چیزی تشبیه خواهند کرد؟ ولی سؤال اینجاست: آیا بالاخره،
رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند؟»

«باز هم تعریف کنید، آقای یزدانی...»

«شما باید طبعاً علاقه مند باشید به این مطالب.»

«شما مرا همیشه به شگفت می ندازید.»

«خوب یا بد؟»

«خوب... شما مطالعه ی این مطالب درباره ی مغز و روانشناسی و غیره و ذلک را بخاطر «ثریا» پیش گرفته اید؟»

با تبسم می گوید: «ثریا خانم باعث آن بوده...»

«احساس شما نسبت به ثریا چیه؟»

رنگش ناگهان مثل توت فرنگی سرخ می شود. فنجانش را به لب می برد. اندکی می نوشد، نفس تازه می کند. قوطی سیگارم را از جیبم در می آورم یکی خودم برمی دارم و یکی هم به او تعارف می کنم. از این فرصت برای جواب ندادن استفاده می کند. بالاخره فقط می گوید: «قضیه ی ثریا خانم میتونه اشاره و عطفی به خیلی چیزهای سمبولیک برای همه ی ما باشه.»

«اوه؟... چه اشاره و عطفی؟»

«میدونید، تفکر و آگاهی، مرکزش در مغزه. و این تفکر و آگاهی از معنی، همیشه در قالب مغز کم و زیاد میشه یا ابعادش تغییر میکنه. سانتیاگو رامون کاخال دانشمند و فیلسوف مغزشناس اروپایی گفته تا روزی که مغز انسان برای ما یک چیز ناشناخته باشه، هر چه که مغز میتونه از معنا و مفهوم تمام جهان بدونه هم ناشناخته خواهد بود. اما شناختن کار مغز و ابعاد توانایی آن از طریق آناتومی اگر غیر ممکن نباشه سهل الوصول نیست. چون عظمت مغز تنها بسته به شناخت ساخت بیولوژیکی و عظمت توانایی آن در کارهای مختلف نیست. همانطور که مثلاً نمیشه عمارت نمازخانه ی سیستین در «فلورانس!» را – که میکِل آنژ روی سقف های آن خلقت را نقاشی کرده – با تجزیه و محاسبه تعداد آجرها و مقدار گچ و آهک بدرستی شناخت. آنچه تا امروز تونسته ند بفهمند این است که فهمیده اند یک نوع کد عصبی وجود داره – یا زبانی که ترجمان مفاهیم خارجیه – و مغز این مفاهیم رو با استفاده از جرقه های میلیاردی ثانیه ای و ذره های میلیاردی گرم مواد شیمیایی – در خود ضبط میکنه. این کد هنوز ناشناخته س. اما این چیزی که این کارو انجام میده سلولهای مغزند به نام نورون – که تعدادشان – حالا اخیراً معلوم شده بین 10 تا 100 میلیارد. ولی هر کدوم از «نورون»ها به وسیله ی پل های ارتباطی به تعداد زیاد دیگه ای از نورونها در قسمت های مختلف مرتبطند، طوری که تعداد ترکیب این ارتباط ها به یک کادریلیون میرسه، یعنی یک دونه یک و به یک روایت پانزده تا صفر و به یک روایت بیست و چهار تا صفر جلوش... و تازه – توجه بفرمایید: نورون ها به قول پروفیسور ویلیام شوماکر – هر کدوم خودشون یک کمپیوتر بسیار پیچیده و کاملن. به عبارت دیگه، عنایت بفرمایید – یک مغز متوسط، بطور متوسط شامل یک کادریلیون کمپیوتر پیچیده و کامله...»

یک سوت می کشم.

«از طرف دیگه، باید توجه داشته باشیم که حتی بهترین و کاملترین کمپیوترها که می توانند به ما اطلاعات بدهند و محاسبه کنند و چند متن اطلاعات مختلف را یکجا به جریان بیندازند، و تصمیم گیری کنند – قادر نیستند مثل مغز انسان عاطفه داشته باشند، یا منطق داشته باشند، یا از لحاظ روانی برانگیخته بشوند و احساس داشته باشند، نیرو و انگیزش خلاقه داشته باشند، و بسیار بسیار چیزهای دیگر... – ولی بهتر و والاتر از هر چیز دیگه نمیتونن ایمان داشته باشند... در حالی که مغز – علاوه بر تعداد رقم نجومی کمپیوترهایی که داره همه ی اینها را هم که عرض کردم داره...»

دو تا سوت می کشم.

«بعد تازه می رسیم به دو موضوع اصلی: یک: به موضوع آگاهی... به موضوع این که این مغز میتونه با این ابعاد عظیم ولی تنهایی از چه چیزهایی عظیم تر و لایتناهی اطلاع پیدا کنه و غایت آنچه که میشه به وسیله ی این مغز از آن آگاهی پیدا کرد چیه. و این به عقیده ی من ما را متوجه کائنات و لاهوت میکنه... به عبارت دیگر، ما تمام جوابها را در اینجا داریم.» با انگشت اشاره به گوشه ی ابرویش می کند. «فقط – باید – از آن – آگاهی – پیدا – کنیم!» و حالا سکوت ممتدی می کند و اجازه می دهد این مطلب در من رسوب کند.

پک محکمی به سیگارم می زنم. بعد می پرسم: «خوب، موضوع دوم چیه؟»
«موضوع اصلی دوم این است که چرا این آگاهی مغز ناگهان متوقف میشه، مثل حالتی که برای ثریا خانم پیش آمده... البته جواب ساده و بیولوژی این است که یک مانع فیزیکی در توده ی مغز سیستم را مختل کرده، یک رگ مغز که خون می آورد یک جا پاره شده، یا یک ناحیه ی مغز بافت و تار و پودش له شده. مثل این که مثلاً آئورت قلب مسدود میشه. و سبب متوقف شدن جریان خون میشه...»

«همین نیست؟»

«عرض کردم جواب ساده و بیولوژی میتونه این باشه.»

«مارتن می گفت آنها تقریباً مطمئن اند که یک ناحیه ی کوچک ولی مبهم در مغز ثریا – فکر کنم گفت

Neucleus hasalis – صدمه دیده.»

«بله. اما جواب دیگه میتونه این باشه که مغز به اراده ی خداوند به وسیله ی گرداننده ی کل این دستگاه ارتباطش را با خارج قطع کرده.»

«صبر کنید ببینم – یعنی... به مغز ثریا فرمانی صادر شده که از دوچرخه بیفتد، یا پس از این که از دوچرخه افتاد

فرمانی صادر شده که ارتباط آگاهانه اش را با دنیا قطع کنه – و ثریا الان در حال اجرای این اراده است؟»

«چیزی دقیقاً در همین مایه.»

لبخند می زنم، و به ساعت نگاه می کنم. حدود 10 است. می گویم: «آقای یزدانی عزیز، من به جای یک کادریلیون پیوند نورونی یکصد هزار کادریلیون لازم دارم تا این عملیات سماوی – زمینی را جذب کنم... یک قهوه ی دیگر میل دارید؟»

«نه، متشکرم... ولی اینجاست که وارد عرایض آن روزم می شویم، و وارد روانشناسی عرفانی می شویم، و وارد موضوع راز و رمزهای الهی می شویم، که بین خداوند و بشر مطرح می شوند – که استنباطش مستلزم چیزهای دیگر است.»

«بله... ایمان...»

«و وقتی مغز مسلح به نیروی ایمان شد خدا می داند که چه قدرتی پیدا خواهد کرد.» هنوز جواب سؤال مرا نداده است، می گویم: «به هر حال انشاءالله اراده ی خداوند بر این می شود که ثریا خوب شود و همه با هم راهی تهران شویم. من مطمئنم خواهرم از اینکه ببیند جوانی چون شما در اینجا از هر گونه کمکی درباره ی ثریا مضایقه نکرده اید و در تمام روزهایی که ثریا در اغما بود برای او گل آورده اید – از این عمل مردانه و فوق العاده ی شما خشنود میشه.»

می گوید: «خدمت ناچیز بنده بخاطر خشنودی خداوند بوده. فرمودید موضوع پرداخت هزینه ی بیمارستان از راه بیمه ی دانشگاه به کجا رسیده؟»

«درخواستی کردیم، و رؤسای دانشگاه هم موافقت کردند. حالا فرستادند اداره ی گذرنامه و اونجاها.»

«اون که ته سن ژرمن نزدیک میدون موبره س؟»

«نه – اون که اون دست سن، توی ایل دولاسیته س.»

«اداره پلیس. درست شده؟»

«به قول معروف – در جریان است. فقط یک اشکال در کار هست. یعنی آنها می توانند اشکال تراشی کنند.»

«چه اشکالی؟»

«ثریا سه ماه پیش درسش تمام شده بود – و چون جنگ شروع شده و فرودگاهها بسته شده و اینجا مانده بود اجازه ی اقامتش تمام شده بود – و به خودش زحمت نداده بود برود تمديد کند.»

«در این جور موارد حالا برای ایرانیها سخت می گیرند.»

«ولی من به خودم قول داده م از تهران پول نیاورم.. مقداری از طلاهای خود ثریا هست... باقی مانده از ازدواجش – که می توانم اینجا بفروشم و پول بیمارستان را بدهم...»

قاسم یزدانی می گوید: «من می توانم با یک کلمه از بچه ها هر چقدر لازم باشد دریابورم.»

من از او خیلی تشکر می کنم: «بابا، بیشتر بچه های اینجا آه ندارند با ناله سودا کنند.»

«همین اینها هستند که ایثار کردند.»

«اوه، مطمئنم... و متشکرم، آقای یزدانی.»

«قربانت، برادر.»

در بیمارستان ثریا هنوز در بخش مراقبتهای ویژه است. من و قاسم یزدانی را به آنجا راه نمی دهند، و من کسی را از کارکنانی که می شناختم پیدا نمی کنم که پرسم روی ثریا عمل الکتروتراپی قلب کرده اند یا نه. می گویند دکتر مارتن آن روز صبح نیامده ولی دکتر مونه ساعت هشت بیمار را دیده است. می پرسم دکتر مونه چه وقت برمی گردند. مونه قرار است ساعت دوازده و نیم برگردد. ما از بیمارستان بیرون می آییم، با این قصد که حدود دوازده برگردیم و جلوی در بیمارستان از هم خداحافظی می کنیم. قاسم یزدانی می گوید: «میدونید... آیت الله طالقانی یک مرتبه فرمایشی فرموده اند که اگر ایمان باشد همه چیز مقدور می شود، همه چیز.»

«چیزی که اینجاها من خیلی کم می بینم.»

«ایمان داشته باشید، درست می شود.»

«من مطمئنم که شما این حرف را هم از روی ایمان می زنید.»

«خوب، خدانگه دار.»

«خداحافظ، آقای یزدانی.»

«شما عصری تشریف می آورید؟»

«باید همین جاها باشم.»

«در امان خدا.»

روبروی در آهنی ضلع شرقی بیمارستان، یک ماشین فورد آلمانی قرمز رنگ می بینم که توقف کرده و یک نفر از توی آن بطرف من دست تکان تکان می دهد. صورت سفیدش از پشت عینک دودی پهن و زیر کلاه بره ی سیاه که یک وری پایین آمده شناخته نمی شود. کت چرمی سیاهی هم تنش است. می روم جلو – لیلا است.

«خانم آزاده!»

می گوید: «بگی بن ژور جیغ می زنم!»

«چی شده؟»

«Selles!» کفری است.

«شما کجا، اینجا کجا؟»

«سرم... داره میترکه.» عینک دودی خیلی پهنش عجیب است. شیشه های خیلی بزرگ دودی دارد اما وسط آنها چهارگوش شیشه ی بی رنگ است که به ظاهر دو عینک روی هم مونتاژ شده را می دهد. مثل موجودات علمی تخیلی فضایی است که از کهکشانها و کائناتها و لاهوتهای دیگر و از سالهای خیلی دور آمده باشد.

می پرسم: «نخوابیدی دیشب تا حالا؟»

«از کجا فهمیدی؟ از چشمهام معلومه؟»

«هنوز اون پیراهن زرد گلدار دیشب زیر مانتوتون –»

در ماشین طرف مرا باز می کند و حکم می کند: «Venez ici! بیا اینجا!»

می روم توی ماشین. کنارش می نشینم. لهجه اش هم اضطراری است.

«ترسوندی منو!...»

«ثریا چطوره؟»

«هنوز در بخش مراقبتهای ویژه س.»

«اون کی بود باهات حرف می زد؟ ریشوئه که نیم تنه ی شبه نظامی داشت؟»

«بچه خویه. از دوستان ثریا بوده. درباره ی روانشناسی عرفانی حرف می زدیم.»

«جلال!»

«خودت گفתי کی بود باهات حرف می زد.»

«کجا میری؟»

«هیچ جای بخصوص» بعد می گویم: «باید ساعت دوازده برگردم.»

باز می گوید: «کله م.» در آن لحظه مرا واقعاً می ترساند. از فکرم می گذرد نکند چیزی خورده باشد، کاری کرده باشد، و حالا دنبال کمک می گردد.

می گویم: «میخوای برو جلوتر سر خیابون «اولم» یک جا، هر جا پارک کن. میریم به قهوه می زنیم.»

«نه – میتونم!»

«چیه لیلا!»

«میخوام بمیرم.»

«خانم لیلا آزاده!»

«در را ببند!»

در ماشین را می بندم. او سوئیچ را می چرخاند بدون اینکه پایش روی کلاچ باشد. موتور توی دنده است و ماشین با یک تکان بد خیز برمی دارد و خفه می کند. سوئیچ می افتد کف ماشین. «ا. گمشو!» دستهایش می لرزد. خم می شوم دسته کلید را برمی دارم و به دستش می دهم. وقتی صورتم جلوی صورتش است تشعشعات توتون و الکل اتیلیک تند می صادر می شود. آن حالت شاد و خندان و حراف و تقریباً جنون آمیز دیشب رفته است. به جایش امروز یک حالت تلخ و مات و واخورده او را گرفته – شاید هم خطرناکتر.

برای آنکه حرفی زده باشم، می پرسم: «شما رفتی هتل؟»

«تلفن کردم. گفتند رفتی بیرون. آدمم اینجا.»

«کجا میخوای بری؟»

«میخوام برم خونه پری.»

«باشه.»

«...Foul»

«خب، اونجا چه خبره؟»

Selles!... این فحشهایی است که جزو فرهنگ لغات مادموآزل آدل فرانسواژ میتران بود. دنده را خلاص می

کند. باز سوئیچ را می چرخاند. این بار موتور روشن نمی شود. استارت می زند، اما روشن نمی شود. یک سیتروئن

سفید و آبی پلیس از کنار ما می گذرد.

می گوید: «جلال، میتونی این ابو طیاره رو ببری؟»

«آره.»

بلند می شوم می آیم در طرف راننده را باز می کنم، لایلا همان توی ماشین خودش را از روی صندلی پشت رل می

لغزانند کنار. می نشینم و به کمک ساسات ماشین را روشن می کنم. دنده استاندارد است، می گذارم موتور در-جا

کار کند و نرم شود و ترمز دستی را می کشم. یک تصدیق رانندگی مدت منقضی شده ی بین المللی ته جییم دارم، اما

امروز اهمیت نمی دهم. برای اطمینان خاطر او می گویم: «گواهینامه ی بین المللی دارم، مال عهد قبل از میلاد.»

«من اهمیت نمیدم!»

«کجا بریم؟»

«پاسی – شماره ی 37.»

«اون دست آبه، مگه نه؟»

«برو توی بولوار راسپای بنداز صاف بالا از روی پل کنکور رد شو. بعد، میگم کجا بییچ.»

«باریکلا. پس شما کمک خلبان راهنما. من هم چارلز لیندبرگ.»

«باشه.»

عقربه ی بنزینش روی صفر است. موتور هم ریپ می زند، و تنظیم نیست. موتور را خاموش می کنم و می آیم

بیرون، کاپوت را می زنم بالا. روغن موتور و آب رادیاتور را نگاه می کنم. شمع و دینام و آرمیچر را هم نگاه می کنم.

روغنش کم است، و از سر سیلندر روغن نشت می کند. رادیاتور هم آب ندارد. شمعها کثیف اند. دینام و آرمیچر هر

دو تمیز کردن لازم دارند. تسمه پروانه هم شل است. باتری هم آب اسیدش پایین است و روی سرپیچهای مثبت و

منفی شوره جمع شده. کاپوت را می گذارم و برمی گردم توی ماشین، و روشن می کنم.

لیلا می پرسد: «چطوره؟»

«عالی یه!»

«افتضاحه!»

«چه جوری با این آمدی، دختر؟»

«وضعش خیلی خرابه؟»

«بنزین و آب و روغن که عجالتاً احتیاج داری. فقط شمعش جرقه نمیزنه، ژنراتورش ژنرات نمیکنه. رادیاتورش رادیات نمیکنه، و کاربوراتورش هم کاربورات نمیکنه. باتریش هم پایینه برق نمی رسونه. به غیر از اینها وضعش عالی.»

«میخواهی همین جا بذاریمش با تاکسی ببریم. فردا یه مکانیک می فرستم دنبالش.»

«س س س! ایمان داشته باش! اولین پمپ بنزین رو به راهش می کنیم.»

ماشین را هر طور هست راه می اندازم. بولوار خلوت است و من براحتی از مونپارناس می اندازم بالا طرف بولوار راسپای.

«گند بود!»

«حکمت رفته خونه ی شما؟»

«آره اونجاست.»

«تا ساعت چند همه اونجا بودید؟»

«ژان ادمون زودتر رفت. بقیه سه، سه و نیم.» مدتی ساکت می ماند بعد می گوید: «میدونی من سالهاست اینجا هستم اما نمیدونستم مردم خونه هاشون تلفن سوئیچی دارند.»

«تلفن سوئیچی دیگه چه صیغه ای یه؟»

«از ساعت چهار صبح تا حالا با سیستم صاحب مرده ی تلفن فرانسه بگو مگو داشتم. هی بن ژور مادام! بن ژور مادام! ژور رگرت مادام. بن ژور مادام. یعنی من نمیدونستم مردم میتونن سوئیچ رو بزندن تلفن زنگ نزنه.»

«و چطور به این کشف معظم نائل شدی؟»

«زنگ زدم، زنگ زدم... بعد که هزار دفعه از مرکز پرسیدم گفتند تلفن کار میکنه اما سوئیچش را زدند.»

«آها. اینجا یه پمپ هست - Esso: Station Service - خلوت هم هست.»

داخل می شویم. لیلا می گوید: «بگذار من برم.»

«شما راحت باشید. فقط بگو کدوم کلید باک بنزینه.»

«به شرط اینکه از کیف من بهش پول بدی. فهمیدی؟»

«باشه.» دسته سوئیچ را نشانش می دهم. «کدوم مال باکه؟»

«این یکیه.»

در «ایستگاه سرویس» هیچ کس جز ما نیست. ده دوازده تا پمپ دارد و یک گاراژ کوچک برای تعویض روغن و آپارات باد. جوانی که اونیفرم یک تکه ی سفید تنش است کمک می کند و اول باک را پر می کنیم. بعد آب و روغن و روغن ترمز و کلاچ و آب باطری و چیزهای اساسی دیگر را تا حدی مرتب می کنیم. سیصد و بیست فرانک می

شود. من از کیف پول لیلا آزاده می دهم، که در آن حدود هفده هیجده هزار فرانک پول نقد است و سه چهار تا کارت اعتباری.

وقتی دوباره سوار می شوم، لیلا خوابش برده. استارت می زنم و ماشین را راه می اندازم. او بین خواب و بیداری خودش را به بازوی بارانی من می آویزد و نفس راحتی می کشد. «با تو چقدر همه چی آسونه.»
«من آسونم. بریم تا آخر راسپای.»
«آره. بعضی وقتها آسون نیستی.»
«من آسونم.»

نفس بلند دیگری می کشد و برمی گردد توی خودش. حالت عصبی و تن صدایش هم آرامتر شده است. بولوار راسپای به بولوار سن ژرمن متصل می شود، و ما مدتی در سکوت پیش می آییم. پل زیاد دور نیست.
می گوید: «چرا نمیخوای اینجا بمونی و به اصطلاح از من یک زن خوب بسازی؟»
سرم را برمی گردانم و ساکت به صورتش نگاه می کنم.
«هان چرا؟»

می گویم: «باشه.»
«چرا نه؟»

ص 238-252

لیلا ... تو که از احساسهای من نسبت به خودت باخبری.
نمیخوای؟ ماسالهای پیش از این بحث گذاشتیم. من فکر کردم تو خودت نمی خواستی.
اون سالهای پیش بود. هیچی تغییر نکرده. بگو چرا نمیخوای؟ من نگفتم نمیخوام. گفتی باشه ... مگه حالا نمی خوای حکمت از تو به زون خوب بسازه. اون فقط هاله اسم و شهرتش مرا مفتون کرده
خب چه چیز من تورو مفتون کرده؟ تو چیز دیگه ای.
اونم باشه

تو واقعا به یک اهل و عیال احتیاج داری جلال
مثل تو؟ مثل هر اهل عیال

یکی من الان به اهل و عیال احتیاج دارم و یکی هم آدمی که به آنتی بیوتیک معتاد شده به مرض
می خندد به این بدی که نیست. نه بدتره

خورشید از میان ابرهای بالای رودخانه می درخشد. اما هوا سرداست. باد ساقه های خشک و *** درختها را می لرزاند. لیلا آزاده حالا آرامتر است اما هنوز بیمارگونه و دور از واقعیت به نظر می رسد.
می گوید: راست میگی اگر مرا می گرفتی امروز اینطور دوستت نداشتم.
وقتی این حرف را می زند مثل این است که بگوید اگر آن کفش عنابی را خریده بودم به کیف زرشکی می آمد یا دوکیلو لاغر می شدم.

این پل کنکورده؟ آره اما بیچ - بروسمت چپ
گفتی از کنکورده رد شو

نه از روش نرو! تصمیم عوض شد همین جا بیچ دست چپ از لب آب برو اون طرف خیابون نیویورک یک قسمتش یکطرفه است . از روی پل سومی رد شو از پل آلمان.

پل سومی مطمئنی؟ آره وقتی رد شدیم بلافاصله برو راست نه برو چپ ...بازم چپ؟ آره خیابان نیویورک بعد میشه

خیابان پرزیدنت کندي

نیویورک میشه کندي

بعد خیابان اول دست چپ

خیابان اول دست چپ

ا...اذیت نکن... باشه

اون عمارت بلنده رو می بینی ؟ ساختمان رادیو فرانسه ست ژان ادمون خونه اش اون طرف بالاتر تو خیابون ویکتور هوگوئه .

اونم باشه ژان ادمون لامصب

یک جا خیابانش یک طرفه است و من تازه انداخته ام به موازاتش که بعد یک جا لیلا می گوید: همین جا عمارت چند طبقه ای است به شکل استوانه دراز خیلی مدرنیستیک در ظاهر عین برجهای دراز قرن دوازدهم است اما از بتون آرمه کرسنت و درو پنجره های استیل و پروفیل . باور نکردنی است اما چون در پاریس است بنابراین هیچی باور نکردنی نیست .

لیلا آزاده هنوز در حالت افسرده خودش است .

اینجا خونه پریه؟ طبقه سوم

همین جلو پارک می کنی؟ آره هر جا بعد می گوید: بیا تو دیگر امر و نهی کننده نیست بیشتر بیچاره است .

بیام؟ آره متشکرم که یک دختر مالخولیایی و پریشانحال را رسوندی خونه

خوشحالم آمدی بیمارستان

باید بیایی تو یه قهوه بخوری باید!

به ساعت داشبورد ماشین یازده و نیم است باشه.

بیا آقای باشه

شما برو جلو ..بعد میتونی با ماشین برگردی بیمارستان که عصری هم باید برگردی پهلوم میخوام آنقدر بینمت تا

ازت سیر بشم من حال خوب شده - از هر لحاظ

نباید بری سراغ حکمت؟ اونجا مستخدم دارم حکمت و دکتر کوهسار هم بعد از ظهر قرار دارند با هم برن فوتتن بلو

با کلید خودش هر طور هست در ورودی را باز می کند و ما با آسانسور می رویم طبقه سوم در آپارتمانی را باز می

کند که چیز بزرگ و واقعا جالبی با دکوراسیون **** مدرن است

پری کجاست؟ اوه اون امروز صبح ساعت سه با داریوش فرهاد رفت ریویرا!!

ریویرا!! آره ناجنس

ای بدجنس

مقصودت کیه پری؟ نه !

من قهوه را می دارم یا شاید چیز دیگه بخوای؟

همون قهوه خوبه

من باید حموم بگیرم اما حوصله شو ندارم حوصله هیچ کاری رو ندارم

با قهوه که مخالف نیستی ؟ قهوه البته بعد می پرسد؟ قهوه چه جوری میخوای؟ خام !

برای اولین بار امروز می خندد. توهم از روز اول سال روی اون دنده ای؟

مثل شبی می لغزد طرف آشپزخانه من بارانی ام را در می آورم و می اندازم روی یک صندلی جلوی بوفه و بار که

دست کم هزار تا بطری رنگ برنگ دارد- با مجموعه خهایی از گیلان و جام و پیاله می نشینم کنار تلفن. تلفن هم

رنگ نارنجی ملایمی دارد که به آمیزش رنگهای طرح دکوراسیون می آید یا می رود . شماره های دیجیتالی

Digital دارد و باید دکمه هر نمره را فقط لمس کنی که بوق ریزی می زند. روی صفحه اول دسته کاغذ

یادداشت کنار تلفن نوشته ژان ادمون- پاریس 7654-123 شماره 194 خیابان ویکتور هوگو- بالاتر از رودولون

شان. آپارتمان 9- C من اول تلفن شارنوها را می گیرم و با آنها کمی صحبت می کنم و درباره وضع ثریا حرف می

زنیم و ضمناً سال نو را هم تبریک می گویم. می خواهم ببینم آیا قصد دارند امروز بعد از ظهر به بیمارستان بروند یا

نه . می گویند می خواهند ساعت دو بروند می گویم من هم آنجا خواهم بود . می خواهم به بیمارستان هم زنگ بزنم

که لیلا با سینی قهوه و یک جور کیک و شیشه سبز پر نو می آید.

وقتی من حدود یک و نیم به بیمارستان بر می گردم شارنوها هنوز نیامده اند . اما قاسم یزدانی و دوتادختر و دو پسر

دیگر از دوستان ثریا آنجا هستند . اینها چند تای همیشگی هستند اما پای ثابتشان همان قاسم است دخترها روسری

دارند و لا اقل یکی از پسرها هم مثل یزدانی تمیز ولی تقریباً ژنده پوش است .

ساعت دو شارنو و زنش هم می آیند و با دکتر مونه صحبت می کنیم . موضوع الکتروتراپی قلب بیشتر از هرچیز

مطرح است ولی هنوز لازم نشده اگرچه کاردیوگراف و فشار خون و تنفس ثریا علائم ضعفتری را نشان می دهد .

مونه می گوید کشش یا تحریک الکتروسیستولیک در سالهای اخیر در امریکا کشف شده و برای بیمارانی نظیر ثریا

استفاده می شود .

مونه جزو آن عده از پزشکان است که به این روش درمانی نظر مساعد دارد . با رفتن دکتر مارتن و روی کار آمدن

دکتر مونه ظاهراً رژیم بخش دارد تغییراتی می کند . در آنجا که مارتن می گفت باید صبر کرد و منتظر پیشرفت

تمام جوانب بود- مونه می گوید نه باید دست به اقداماتی زد . به عقیده مونه نباید یک بیمار را عاطل و باطل در بخش

نگه داشت . او می خواهد کارهای مثبت انجام شود . فیلیپ شارنو و دکتر مونه ظاهراً خوب یکدیگر را درک می کنند

و با هم توافق دارند چون لابد در میان سایر عوامل هر دو یکی دوسالی رفته اند امریکا و طرز فکر " ما بهترین هستیم

باید جلو زدو گرفت و کاربرد داشت " در آنها هم رسوخ کرده است .

من تا ساعت چهار و نیم پنج با بقیه در بیمارستان می پلکم و بعد چون کاری نمی شود کرد و بقیه هم رفته اند من هم

می آیم بیرون درباره لیلا آزاده هم نگران هستم و ماشین او را هم آورده ام.

هوا دارد تاریک می شود که با ماشین لیلا بر می گردم به پاسی. ساختمان آپارتمانهای کذایی را باسانی پیدا می کنم .

لیلا به زنگ "اف اف" جواب نمی دهد . کلید را از توی دسته سویچ پیدا می کنم و می روم داخل.

لیلا هیچ جا پیداش نیست . تنگ غروب است آپارتمان در تاریکی فر رفته همه جا ساکت در حالی که اورا صدا می

کنم همه جا را می گردم بجز در پشت دری را که معلوم است باید حمام باشد . در از تو بسته است . داد می زنم : لیلا

جوابی نمی آید ولی صدای خرخر گلو یا نفس کشیدن با خرناس می آید . من بلندتر صدایش می کنم : لایلا...
اونجایی؟

بعد صدایی را می شنوم که انگار کسی ناگهانی وسط آب وان غلت بخورد.

26

لایلا... هوز جوابی نمی آید با پشت انگشتم محکم به در می زنم . محض رضای خدا ... لایلا اون تویی؟

یک صدای "م م م م م ... " می آید . بعد صدای لایلا که می گوید: آره اینجام

حالت خوبه ؟ آره ... خوابم برده بود

خوابت برده بود ؟ هوم م م م لایلا- پاشو لباس بپوش در را باز کن بیا بیرون بینمت

چیزی نیست ... نگران نباش

فحشی زیر لب به خودم می دهم و کلیدها را می اندازم روی میز تقریبا دارم می روم

می گویم : کلیدها را گذاشتم روی میز

صبر کن صبر کن !

من هنوز اینجام

اینجا تاریکه عین جهنم

چراغ را روشن کن کلید چراغ توئه؟ آره

چراغ را روشن کن بعد در را باز کن

مدت درازی مدت خیلی درازی طول می کشد تا لایلا در را باز می کند و از حمام می آید بیرون سرش را حوله بسته

کت حوله ای بلندی هم زیر روبدشامبر تنش است . شلوار بلند هم پاش است . به چارچوب در تکیه می زند صورتش

مات تر و چشمانش گودافتاده تر است مثل یک بچه ترسیده و کتک خورده نمی دانم از فرط مستی است یا از فرط

مواد مخدر یا هردو

می گوید: اگر تونیا شده بودی رفته بودم . جدی؟

به قران ... دیوانگی یه - مگه نه ؟ انکار گریه هم کرده یکی از آن حالتهای لایلاست که من هرگز نمی فهمیدم.

چطور شده ؟ هیچی رفتم حموم بگیرم - دراز کشیدم توی آب گرم خوابم برد.

من به هر حال نفس راحتی می کشم و سرم را تکان می دهم.

حالا حالت خوبه ؟

آره...چقدر خرم ! می خواستم تا وقتی تو برگردی خودمو ترگل و رگل کنم اما ببین با چه ریخت کثافتی جلوت ظاهر

شدم و تو باید بیایی مرا توی وان آب در حال خرناس و مرگ پیدا کنی میدونی من حالم خوب شده - از هر لحاظ

هنوز خوابی

مریضت چطور بود؟...ثریا

ضعیف تر امروز برده بودنش بخش قلب برای تحریک الکتروسیستولیک هرچی هست .

آخی طفلک چند وقته الان تو کوماست؟

الن چهار ماه میشه .

لایلا نفس بلندی می کشد که با هق هق سینه اش شکسته می شود . منم چهار ساله که دست به قلم نزده ام !

تو هر لحظه که اراده کنی میتونی شاهکار خلق کنی

زیاد سعی نکن منو برگردونی توی سراب معشوق من . امروز ندیدی چه حالی داشتم .

خوب چطور شد ؟

خیلی ترسوندمت ؟ نه زیاد!

خودکشی بازی نبود به خدا من از این کار بدم میاد اگر چه عاشق خیلی از کارهای خودم هم نیستم اما از خودکشی بازی بیشتر بدم میاد. اگر باید بمیرم بذار یکهو بمیرم اما نه یواش یواش و من خودم به استقبال مرگ نمیرم من سگ جونم. بیا بشین لیلا یک سیگار روشن کن و منطقی شو -در این دنیا بخاطر خدای جد و نیکانت آخنه مگه شوما چی کم دارین؟ چی شده ؟ تو خودت خوشبخت ترین آدمهای روزگاری همه چی راحت همه دوستت دارند.

اذیت نکن فکر کن! می آید روی مبل می نشیند و یک پایش شل آویزان می ماند. سیگاری که من از جاسیگاری خاتم به او می دهم می گیرد خودم جلوییش می نشینم. می گوید: من آنقدر خوشبختم که دارم دژنره می شوم و می گندم کی مرا دوست داره؟ نادر پارسی! آی-مرده شورش ببرند قورباغه قحط بود؟ اذیتم نکن. حکمت را چکار کردی؟

تلفن کردم....گفت: با کوهسار وزنش دارن میرن دیژون -و با ژان ادمون! با ژان ادمون؟ با ژان ادمون جوری این حرف را میزند که انگار آنها ژان ادمون نازنین را بلند کرده اند. می گویم: خوب بر می گردند. دیژون سرچه کسی چاله؟ دیژون یه استاد طباطبائی هست که تریاک داره. چه وقت برمی گردند؟ نمیدونم نمیدونم چکار کنم. نگران اونها نباش خودشون هم اگر نیامدند خبرشون میاد. خبرشون بیاد ایشالا! تلفن زنگ می زند. گوشی را بر می دارم می دهم دستش می خواهد بگذارد در گوشش از دستش می افتد . دوباره آن را بر می دارم می دهم دستش می گوید:

الو...اوه سلام پری...آره .هنوز اینجام ...نه حالم خوبه .نه اون با دکتر کوهسار رفته دیژون .من آدم حمام گرفتم و هنوز برنگشته مو حالم خوبه ...حدس بزن کی الان اینجاست؟نه اونم با حکمت و کوهسار رفته دیژون ...بعدا می گم ...تعریف کن ببینم چکار کردی ...نه! همه شونهمدتی گوش می کند و من میبینم که انگار دارد باز از حال می رود .مدت دیگری هم به زور گوش می کند . بعد می گوید: پری -تو شماره هتلت را به من بده من بعد زنگ می زنمشماره ای را تکرار می کند . بعد شماره اتفاقی را هم تکرار می کند . من آنها را برایش می نویسم زیر شماره و آدرس ژان ادمون و زیرش هم می نویسم همشیره لیلا لباس پیوش بریم بیرون قدم بزنیم. اذیت نکن! سیگارش را که فقط یک پک زده خاموش می کند می اندازد توی زیر سیگاری نمی تواند بنشیند چه برسد به اینکه راه برود. می گویم: هوای سردخوبه راه رفتن هم خوبه ...الان میدونی چی میچسبه؟ چسب UHU نه هه ده بیست تا از اون

سیگارهایی که نادر پارسی اون شب داده بود. که می برد هپروت؟تو نداری؟ نه . من دارم به اون خوبی نیست . کاجی به از هیچی یه کجاست؟ از توی جیب روبدو شامبرش یک قوطی در می آورد. می گویم: پس با اینها خودت را ناک اوت کردی؟ و چیزهای دیگه. چه چیزهای دیگه؟ بلند می شود شیشه پرنوی نصفه ای را از توی حمام می آورد سر بطری را باز می کند و برای خودش می ریزد تو هنوز تو پرهیزی؟ همین سیگار خوبه مرا نگاه می کند و نفس بلندی می کشد امشب حتی پیشانی قشنگ ابروهای نازک و پشت چشمان پفدار و کشیده اش را هم شکل آرتیست های امریکایی درست کرده پس فقط نادر پارسی مرا دوست داره؟ دیوونه ته . گم شه اون بغل زن خودش نمیتونه بخوابه. جنابعالی از کجا می دونید؟ من از کسانی که از وضع داخلی زندگی شون خبردارن شنیدم. میخوای بشنوی؟ نه زنش پهلوش نمی خوابه . صد و هشتاد هزار فرانک دادند یک ست کامل وسائل و دکور اتاق خواب درست کردن به سبک لویی پونزده اما سارا خانم شبها یه پتو ورمیداره و از دست پارسی می ره گوشه سالن میخوابه. که کار

بدی هم نیست. یا بغل خواهرش می خوابه. اونم اصلا کار بدی نیست. لایلا می خندد : جلو مردم که دیدی فقط دلش می خواد دوسه نفر باشند و اوشروع کنه به سرکوفت زدن و بازی ببین چقدر خره رو در آوردن. بعد از دوسه تا یک من خودم هم احساس سبکی بهتری می کنم . شنیده م زن صفوی ماهه. نصرت خانم صفوی که لعبتی یه ...صفوی خودش به زبان خودش به من گفت زنم خره. یه چیزی تعریف کنم از خنده روده بر شود جلال. پارسال...این مزه ش توی دهنم گس و تلخه. برام از تو یخچال لیموناد میاری؟ تو قوطیه. چیزی را که می خواهد برایش باز می کنم و میاورم. پارسال من و عباس حکمت و این دکتر سوسن کارگر و پری رفتیم اشتوتگارت . آنجا یه کنفرانسی بود درباره شعر ایران شب رفتیم خونه صفوی . زنش برامون فسنجوی پخته بود . زنش قمشه ای یه . آتش شله قلمکارم پخته بود با یک وجب روغن کرمانشاهی و پیاز داغ روش. برای آوردور هم مثلا کباب بریونی و گوجه فرنگی کبابی پخته بود روی نان ترکی که مثل تافتونه و روش یک بند انگشت روغن . اینها هیچی وقتی نشستیم دور میز زنش یکهو گفت وای خاک تو سرم - دیدی دستمال کاغذی یادم رفت؟ بعدرفت یک رول کاغذ توالت آورد گذاشت وسط میز...من و پری داشتیم از خنده زلتک زلتک می انداختیم. پک محکمتری به سیگار کذایی می زنم. چرا نمی خندی ؟ خنده دار نبود؟ می گویم : دختر جان امروز روز اول سال نو است . به نیک نفسی نوع بشر درجهان آینده بیندیش. خنده دار نبود؟ نمی دانم خنده دار بود یا گریه دار بود پک دیگری به سیگار می زنم . این لامصب بد نیست. صفوی هم مثل اینکه برای صدو هفتاد هشتاد هزار فرانکی که تو میخوای از ایران بفرستی نقشه ها کشیده . مظنه ...چیزی نگفت؟ گفت : در ایران به ریال احتیاج دارند . برای خارج کردن پول برای ارز بچه هاش. بچه ها که چه عرض کنم خرچه ها هر کدوم بیست سی سالشونهسیگارت چطوره؟ از هپروت 2000 کم بدتر نیست.... نادر پارسی هم نقشه داشت. برای پول تو؟ گفت دائیش میتونه فرانکی دوزار کمتر برام درست کنه! آره ارواح شکمش پول خودش. خودش میخواد خونه شو با یک چاپخانه بزرگ در تهران تاخت بزنه بعد چاپخانه رو بفروشه و پولش رو خارج کنه . اگه خونه اینجاشو تا 20 فوریه که میاد نفروشه ممکنه زن فرانسویش حکم دادگاه بگیره مصادره بشه. گورباباشگرسنه ت نیست؟ چرا...بذار برات یه چیزی درست کنم. نه! میترسی آشپز خونه رو منفجر کنم؟ آره ...کر کر بذار تلفن کنم یه چیزی بیارن. من میتونم برم بیرون دوسه تا ساندویچ بگیرم. اون تلفن رو بده من لوس نشو اینجا فرانسه است! من نگفتم بنگالادشه... لیوان چندممش را خالی می کند می گذارد روی میز . من دستگاه تلفن را بر می دارم ولی قبل از اینکه به او رد کنم شماره هتل پالما را می گیرم. سومونزو خودش جواب می دهد. من شماره تلفن آپارتمان را می دهم و می گویم فعلا در این شماره هستم و اگر کار مهمی پیش آمد به این شماره زنگ بزنند . تلفن را به لایلا می دهم اون دفترچه تلفن را هم بده من...می دهم . لایلا حالا دارد باز از حالت واخورده و افسرده در می آید و وارد حالت گرم و پر انرژی و پرحرف جنون آمیز می شود . شماره ای را می گیرد که ظاهرا مال یک اغذیه فروشی یا رستوران شناس محل است. فرانسه لایلا عالی است و حالا با مخلوقی به نام ژان ژاک خوش و بش می کندو لهجه و تن صداس جور است که انگار دارد با مش ممد علی قصاب سرکوچه چاق سلامتی می کند. یک چیزهایی می خواهم ژان ژاک که بفرستی اوه بله خوب بود مرسی خیلی خوب مرسی شما هم همینطور . مهمان دارم...البته که مخصوص بعد مدتی گوش می کند خوب چی داری که خوبه؟ آره با اشتها آور شروع می کنیم آره از آوردور مخصوص خودتون برای سه چهار نفر آره ساردین سالامی نه سالاد رو میگو زیتون قارچ ژامبون نه خیار گوجه فرنگی کرفس و تربچه خوب ماهی آره دوسه تکه گرو دین سومون و مقداری تون مرغ آره مقداری سوپریم چندتا ران شکار تازه هم آره مقداری سینه جوجه بوقلمون مرغابی نه کبک کمی خرگوش نه آن هم آره سبزیجات

نه شور و ترشی آره سیر قارچ ریز گل کلم خیار شور پیازچه تاراگون ذرت شیرین خوبه روزماری ماهی کپور -اگه شما پیشنهاد می کنی باشه گوشت البته انگله مختلف بره بیف سوس نه داریم اینجا همه چی هست . پنیر آره دوبره آبی لاواش کیری میموله پتی سوئیس و مقداری روکفور نه نوشیدنی هست مرسی ژان ژاک می دونم فردا یکشنبه س تعطیله ما اینجا انقدر داریم که تا یکشنبه اول سال 84 هم کافیه آره همین مرسی و عجله نکن! بعد دستش را می گذارد روی گوشی و رو به من می گوید: آبخو چطور؟ میتونی بخوری؟ منفی علامت می دهم. آبخو تنها چیزی یه که ما نداریم اگه می خوای بگم ژان ژاک بیاره. نه مطمئنی؟ یک چیزی بزنی امشب...پرکن پیاله را. باشه طلبم .لیلا از ژان ژاک تشکر و بعد خداحافظی می کند و گوشی را می گذارد.بعد به من می گوید: یک حسین آب پاک اینجا هست تهرون توی تلویزیون کار می کرده. شعر هم مینویسه . ترجمه م میکنه مثل اینکه دیدیش؟دیشب بیوگرافی حکمت را برایم بازگو می کرد. اون فقط به عشق آبخو ایران را ترک کرده آبخو نباشه حسین آب پاک پاک قبض روح میشه روزی اقلا بیست تا آبخو میخوره. شمردی؟ به جان مادرم!تهرون هم که بود آبخو شمس به بند نافش وصل بود. همه می گفتند صبحها قبل از اینکه بره ساختمان جام جم اول ناشتا میرفت به یه دکه سوسیس می خورد با آبخو . لیلا صفحه نذار می خندد: باشه قبل از اینکه شام برسد لیلا به یکی از اتاقها می رود بعد با یک دست بلوز شلوار بلند سیاه فیلیپینی یا ژاپنی بر می گردد که به چشمها و وضعیت بیمارگونه صورتش حالت دورافتاده و بیگانه تری می دهدمی آید نزدیک من و می گوید: من حالم خوبه از هر لحاظ. حدود ساعت هشت ژان ژاک با سور و سات شام وارد می شود با پایپون کلاسیک روی خرخره اش. با حوله سفید روی ساعدش در ایستگاه دوازده احمدآباد آبادان در سنگرها بچه ها برای خوردن دوچیز داشتند کنسرو لوبیا و کمپوت گلابی . ظهر قوطی لوبیا را باز می کردند و با نان خشک می خوردند. شب قوطی کمپوت را . وقتی خیلی گرسنه بودند کمپوت را می ریختند روی لوبیا بدهم نمی شد.ژانژاک خودش می آید توهمه چیز را با سلیقه خاص روی میز می چیند .فقط آنقدر است که یک فوج سرباز گرسنه بخورند باز زیاد بیاید. لیلا صورتحساب را امضا می کند و ژان ژاک با انعام و تشکر در شب پاریس محو می شود.اما لیلا آزاده خودش آن شب اصلا غذا نمی خورد فقط به این و آن ناخنک می زند ولی سیگار و لیوان از دستش نمی افتد و گهگاه از سرگیجه و از حال رفتن و گرفتن قلبش شکایت می کند.من قبل از شام قرصهایم را می خورم و بعد هم شکمی از عزا در می آورم.لیلا علاوه بر حرف درباره کتاب و این و آن حالا مثل راهنمای موزه ماکولات یکی یکی می گوید من حالا دارم چی می خورم-که مبادا کبک را به جای گرو دین بروم بالا یا مایونز را عوض روی سوپریم مرغ بزنی روی ذرت شیرین. من می خورم و می گذارم لیلا با پرده های گوشم با حرفهای سنتور چینی بزنی. از نویسنده ها و شاعران و مترجمین مهاجرت کرده حرف می زند و از شاخی به شاخی می پرد.بعد از پارسی و صفوی و حسین آب پاک حالا دارد درباره کار و زندگی فعلی بیژن کریمپور شاعر نامدار تعریف می کند که در پاریس مدرسه باز کرده و علاوه بر کسب و کار آموزش بچه های تبعیدیان ایرانی اصول مارکسیستی و سوسیالیستی را هم تبلیغ می کند . اما کریمپور ماه است و سنت گرای محض است صبح خیلی زود بلند می شود و قبل از اینکه به سرکار برود مدتی مطالعه می کند کله سحر برای خودش چای طعم دارجلینگ درست می کند و چند ساعتی مطالعه می کند . اگر دارجلینگ نباشد نمی شود. او حالا در پاریس تقریبا یک رهبر است و الهامبخش شعر بلندی درباره پیرمرد ریش سفیدی نوشته است که پس از سالها تبعید با کاروان آرزو به وطن بازمیگردد. اما معلوم نیست ولادیمیر ایلیچ لنین است که با ترن از آلمان می رود پتروگراد یا بیژن کریمپور است که با جامبوجت از پاریس می رود تهران . خلاصه از زن این و شوهر آن تعریفها می کندویکی یکی را پاره می کندو می گذارد کنار و گهگاه می پرسد : جلال

فکر نمی‌کنی من دارم با این حرفها خودم را جرجرمی کنم و می‌ریزم زمین؟ به او قول می‌دهم که ابداً چنین چیزی نیست. ساعت نه و نیم شب که وقت اخبار نیمه شب ایران است من رادیوی کوچک ترانزیستوری موجود در آپارتمان را می‌آورم و روی موج کوتاه اخبار تهران روشن می‌کنم می‌گذارم وسط میز کنار پرنوی لیلا... تا نزدیک دستش باشد و اگر خواست گوش کند. مطابق معمول هرشب جز خون و شهادت و انفجار و کشتن و کشته شدن مردم در شهرهای ایران و تبلیغات جنگی چیزی نیست لیلا آزاده از شنیدن چنین اخبار و حرفها- که فکر می‌کنم بدین صورت برای اولین بار است می‌شنود- حالش باز هم به هم می‌خورد. حالت افسرده و واخورده روحیش دوباره جایگزین شادابی و وراجی سرشب می‌شود. سرگیجه اش بیشتر می‌شود و حتی به دل پیچه می‌افتد. اما بعد از ساعت ده و نیم که باز به خواهرش پری زنگ می‌زند و چون خیلی خواهرش را دوست دارد و آنها درباره لباس و قرص و اسباب توالت حرف می‌زنند لیلا آزاده دوباره حالش کمی بهتر می‌شود و شروع می‌کند به حرف زدن درباره فیلمهای فارسی هنری و عالی داریوش فرهاد که هم سناریو نویسی و هم کارگردانیهای فیلمهای خودش را خودش می‌کرده. فرهاد فیلم برای فستیوال بردن درست می‌کند نه برای چیزهای دیگر فرهاد یک زن داشت که در سانفرانسیسکو ترکش کرده بود. بعد با یک بیوه زن اطریشی ازدواج کرده بود که در حادثه اتومبیل شناسنامه اش باطل شده بود. اما خیلی پسر خوبی است ماه است. و سی و شش ساعت بعد هم کم و بیش به همین ترتیب می‌گذرد. من امیدوار بودم حالا که باز اندک احساس خوبی به من دست داده در وضع ثریا هم تغییر و امیدی حاصل شود... و همانطور که کریستیان شارنو گفت: مائده های امید " کاشتن " و " سبز شدن " و " تخم گذاشتن " به حقیقت پیوندند.

27

اما روز چهارم ژانویه، ساعت دو بعد از ظهر، باز ثریا رو برای الکتروسیستولیک دوکور برای قلب می‌برند. نتیجه ی تراپی گرچه آن شب مثبت است، اما وضع کلی ثریا تغییری نمی‌کند و تا آخر هفته گرافها و شرایط عمومی او سیر نزولی خود را ادامه می‌دهند. عصر روز ششم تراپی مجددی انجام می‌شود، که همان نتایج را دارد. یا به همان اندازه بی نتیجه است.

به فرنگیس تلفن می‌کنم و موضوع را اطلاع می‌دهم. یک بار غروب روز چهارم به او تلفن می‌کنم، شب بعد هم حدود ساعت نه او خودش از تهران تلفن می‌کند. می‌توانم حدس بزنم که چطور تا ساعت یازده و نیم پای تلفن کاریز می‌نشیند و منتظر می‌شود. منتظر اینکه جوابی اندک و امید بخش از پاریس بشنود. در حالی که درد سیاتیک استخوان پایش را مثل خوره ی آتشین می‌سوزاند. اگر چه نمی‌گوید و شکایت نمی‌کند، اما از مقدار دواهایی که می‌گوید می‌خورد معلوم است این روزها درد زیادی دارد. یکی از دکترهایش یک روز تیر کشیدن درد سیاتیک استخوان را برایم تشریح کرد که وقتی از بالای کشاله ران می‌گیرد و تا نوک انگشتهای پا را می‌سوزاند چه حالی به مریض دست می‌دهد. (فقط یک شانس هست که هنوز دوستش خانم دکتر محمدی و بچه اش که جنگ زده اند و از آبادان آمده اند پیش فرنگیس زندگی می‌کنند و در این دوران بحرانی بد اقلاً تنه نیست).

در ایران سیر جریان عبوس جنگ و حملات حیوان صفتانه ی عراقیها به جنوب و غرب کشور همچنان ادامه دارد. اکنون، در آغاز سال 1981، عراقی ها قسمت بزرگی از خاک کرمانشاه را در حوالی قصر شیرین و ناحیه ی بزرگی را در استان ایلام، منجمله دشت عباس، و در خوزستان نیز تمام نوار غربی شامل دهلران و سوسنگرد، بستان و حمیدیه، پاسگاه حمید و تا ده کیلومتری اهواز و 25 کیلومتری دزفول تصرف کرده اند. خرمشهر تنها شهر بزرگی

است که کاملاً در اشغال عراقی هاست-عراقی ها پس از مایوس شدن از تسخیر آبادان اکنون آن را شب و روز را به طور سیستماتیک و شعاعی می زنند و داغون می کنند. خبر بزرگتر این روزها در تهران مذاکرات آزاد ساختن گروگانهای آمریکایی است.

در پاریس نیز سیر زندگی نه چندان ناشاد، مهاجران و فراری های ایرانی ادامه دارد. من لیلا آزاده را پس از آن حالت های واخورده و خودکشی آمیز خودش طی آن آخر هفته، فقط یک بار دوشنبه عصر می بینم که به بیمارستان می آید. بعد دیگر او را نمی بینم تا آخر هفته دوم ژانویه. نادر پارسی و دائیش یک بار به هتل می آیند و درباره ی پول صحبت می کنند. می گویم یک هفته دیگر به من وقت بدهند، چون اقداماتی از طرف دانشگاه و اداره ی پلیس و اداره ی گذرنامه و کنسولگری کرده بودم که باید نتیجه اش معلوم شود. صفوی به وین رفته است، ولی قرار است برگردد، حکمت از دیژون برگشته و هنوز در آپارتمان لیلا زندگی می کند. لیلا و خواهرش که از ریویرا برگشته باهم ظاهراً خوب اند. لیلا و حکمت و پری را به اتفاق دوست قدیمیشان تیمسار دکتر قائم مقامی فرد و ژان ادمون کذایی در کافه دانتون می بینم. هنوز صحبت از این است که لیلا از اوایل فوریه که حکمت به لندن برمی گردد، با او برود. پری آزاده فکر می کند یک تغییر آب و هوا و محیط برای لیلا جان جداً لازم است. حکمت فکر می کند وجود لیلا در لندن کمک خطیری ((به ترجمه ی متون عظیمی)) که او بر عهده گرفته است، خواهد بود. لیلا حالا بیشتر به ژان ادمون نگاه می کند تا به حکمت. من که هیچی.

نمی توتتم بشمرم این روزها چند دفعه از خیابان مسیو لوپرنس درب و داغون می اندازم توی میدان ولنگ و واز لوکزامبورگ، و بعد توی گیلوساک لعنتی، و بعد توی رو سن ژاک بی پدر، و جلوی اوپیتال دو

ص 255 – 258

وال دو کراس، در عروس شهرهای جهان. یک روز هم می روم به کنسولگری جمهوری اسلامی ایران، قسمت تمدید گذرنامه. گذرنامه ی ثریا نه تنها اجازه ی اقامت معتبری ندارد بلکه یکسال اعتبار خود گذرنامه هم منقضی شده. به در و پنجره ی ساختمان قدیمی ولی محکم کنسولگری علاوه بر عکس های امام و پوسترهای انقلاب اسلامی چند تا اخطاریه زده اند که فقط به گذرنامه هایی که از طریق پست ارسال می شود ترتیب داده می شود، و تمدید سه هفته طول می کشد. من می روم جلو و از میان دو سه تا پلیس و محافظ رد می شوم، زنگ میزنم – مورد ثریا استثنایی است و من از بیمارستان نامه ای دارم که وضع او را مشخص می کند. می خواهم با برادر مسئول تمدید صحبت کنم کاری ویژه و اضطراری دارم. قبول می کنند.

یک برادر ریش دار می آید بیرون و با خوشرویی به حرفهای من گوش میدهد. مدارک ثریا نقوی را بررسی می کند. مدارک خود مرا هم بررسی میکند. پس از تفتیش بدنی مرا راه می دهد، و از برادر دیگری خواهش می کند مرا پیش برادر پرستویی ببرد.

دفتر برادر پرستویی اتاق کوچکی در همان طبقه ی همکف است – پشت اتاق بسیار بزرگی که در آن پانزده شانزده تا خواهرهای پوشیده در حجاب اسلامی و برادر هایی که دارند به پرونده هاو گذرنامه هایی که روی زمین کپه کپه چیده شده است رسیدگی میکنند. ظاهراً تازه به این اتاق نقل مکان کرده اند و دارند سازمان می دهند. دیوارها جایی ندارند که عکس و پوستر نزده باشند. برادری که مرا راهنمایی میکرد مرا به میان آنها می فرستد. من سراغ آقای پرستویی را می گیرم. از میان آنها یکی که حدود بیست و سه چهار سال دارد بلند می شود. می پرسد: «فرمایشی داشتید؟» میپرسم: «شما برادر پرستویی هستی؟» میگوید: «بله، چه فرمایشی داشتید؟» دوباره موضوع را تشریح

میکنم. او صورت سفید، ریش و سیبل نه چندان بلند ولی بور مایل به حنایی و چشمان شریف و عسلی رنگ ملایمی دارد. پیراهن و بلوز خاکستری اش کهنه است و شلوار شبه نظامی و دمپایی دارد. او هم با خوشرویی به حرفهایم گوش می دهد، مرا به دفترش می برد. که به همان اشفتگی و ریخت و پاشی اتاق جلویی است. مدارک ثریا را به دقت بررسی میکند. گذرنامه و اوراق خودم را هم بررسی میکند. همه چیز را حسابی بررسی میکند. من نسخه ای از یادداشت معاون وزیر نفت را که سفر اضطراری مرا به ستاد نخست وزیری در اداره ی گذرنامه ی تهران توصیه کرده است به همراه دارم و ان را به برادر پرستویی نشان می دهم. از آن لحظه به بعد همه چیز ساده حل می شود. به من یک فرم درخواست میدهند پر کنم. و لازم است یادداشتی با ذکر وقایع ضمیمه کنم. می کنم. برادر پرستویی یک تکه کاغذ خیلی کوچک بر میدارد و پس از "بسمه تعالی" چند کلمه به برادر محسنی نامی می نویسد، که برای تمدید گذرنامه ی پیوست فوراً اقدام شود. بعد می پرسد: «دو قطعه عکس ثریا و 50 فرانک همراه دارید آقای اریان؟» جواب میدهم که دارم و پرستویی می گوید: «ضمیمه بفرمایید و عنایت بفرمایید به برادر محسنی. ایشان انشاءالله همین الان ترتیبش را میدهند» بنابراین در عرض کمتر از 15 دقیقه کاری که طبق روال عادی اش بایست سه هفته طول می کشید روبراه می شود. با ذکر این جزئیات که وقتی در دفتر برادر محسنی منتظر مهر و امضاء ام، موقع اقامه ی نماز ظهر و صرف ناهار می شود. همه ناگهان همه چیز را می گذارند زمین، میروند به نمازخانه در طبقه سوم. به من می گویند میتوانم ساعت دو و نیم بر گردم یا می توانم در سالن جلو تشریف داشته باشم. بیرون باران بدی می آید و من راستش دلم نمی خواهد ساختمان را ترک کنم و مدارک ثریا را اینجا بگذارم. دلم راضی نمی شود. برادران و خواهران اکثراً با خلوص نیت کار میکنند، اما به هر حال گذاشتن مدارک ثریا را که حتی به دفتر هم وارد نشده در این جای شلوغ و پلوغ صلاح احساس نمی کنم. کاری هم ندارم که دنبالش بروم بنابراین به سالن جلو میروم.

سالن جلو مقابل در ورودی است و چند تا مبل راحت و دو سه تا میز پایه کوتاه دارد. چند تا مجله هم روی میز ها ولو هستند. اتاق هم گرم و خوب است. من یک نسخه مجله ی "محبوبه" بر میدارم و می نشینم به مبلی که زیر یک پوستر فجر انقلاب اسلامی است تکیه میزنم. حوالی بیست و دوم بهمن و سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در ایران است و از در و دیوار کنسولگری پوستر بالا می رود. در یک گوشه، یک پلیس محافظ فرانسوی با اسلحه و رادیو دستی کنار یک دربان شیک و پیک که او هم فرانسوی است پشت یک میز نشسته اند و با هم صحبت میکنند. آنها به من کاری ندارند. به قیافه ی من نمی آید که خطرناک باشم و بردارم پوسترها را بکنم و بخورم. من فقط منتظرم. مجله ی "محبوبه" را ورق میزنم. روی جلدش عکس یک دختر بچه ی پنج شش ساله است با چادر و مقنعه و یک "ژ3" هم دستش. چهار پنج صفحه ی اول هم مربوط به اخبار جنگ و عکسهای جنگ و ایثار و شرکت خواهران در جبهه است. در یک صفحه هم مقاله ای مربوط به مهریه و "مشکل بد" ازدواج در خانواده هاست. در صفحه ی بعد هم مقاله ای درباره ی اختلاف نظرهای عده ی کمونیسم بین المللی و کمونیسم اروپایی ... است که من هر چه می خوانم چیزی نمی فهمم. اما در وسط مجله یک قصه است که خوب است. قصه ی امروز از سیستم امروز. در این فکرم که حکمت و پارسی و دار و دسته اینها را می خوانند یا نه — که شاید "فصل تازه ای" در ادبیات ایران و عصر جدید است. «بیست و چهار ساعت در زندگی فاطمه خانم». داستان کوتا. بقلم دال. الف. شفق. خلاصه اش چنین است: فاطمه خانم مادری که چهارده تا بچه دارد روز ها میروند رختشویی و جزو کادر مستخدمین هتل انقلاب در خیابان ایت الله طالقانی است. خودش مجبور است کار کند چون شوهر و پسر اولش شهید شده اند. خانه شان پایین

شهر، دوتا اتاق اجاره ای ته بیست متری شهید مصطفی عبادوز است. مادر سحر قبل از وقت شرعی صبح همه را بیدار می کند. همه وضو می گیرند و پس از شنیدن صدای اذان از بلندگوی مسجد نماز می خوانند. بعد دعای روز پنج شنبه را می خوانند. مادر آخرین هفت هشت دانه ی خشک چای را در قوری می اندازد و آنها چای را با سه تا تافتون تازه که یکی از بچه ها گرفته ، می خورند در حالی که به بخش برنامه های تازه ی رزمندگان در جبهه که قبل از اخبار صبح پخش می شود گوش میکنند. دو تا از پسرها در جبهه اند. پس دیگری هم که دوازده سال دارد امروز عازم جبهه است. مادر قبل از اینکه به سر کار برود او را از زیر قران رد میکند و دعا میکند که شهید شود و به بهشت برود. دوتا از خواهران سیزده چهارده ساله هم که مدرسه را ترک کرده اند در کلاسهای بسیج و تجوید قران نامنویسی کرده اند. آنها همچنین می خواهند در یک کمیته مسجد محل ثبت نام کنند که نامشان جزو داوطلبین برای ازدواج با معلولین بنیاد شهید و نظور شود و مادرشان نیز رضایت داده است – چون این کار هم اجرش اگر بیشتر از شهادت نباشد کمتر نیست. وسط روز فاطمه خانم مشغول ملاقه شوری است که نامه ای از جبهه برایش می آید. از خوشحالی بند دلش پاره می شود. در نامه به او با تبریک و تسلیت مژده می دهند که یک فرزند دیگرش در جبهه شهید شده است. او به درگاه خدا و به روح پاک سید الشهدا دعا میکند که این قربانی را از او قبول کرده باشند و دعا میکند که اسلام در سرار جهان پیروز گردد و به کار خود ادامه می دهد. غروب سر راه به خانه به کلاسهای سواد آموزی می رود چون داوطلب العلم من الایمان... و شب پیش بقیه ی بچه هایش بر میگردد قبل از شام همه با هم به دعای کمال مسجد محل می روند و برای روز پربرکتی که داشتند دعا می کنند... (به خودم می گویم والله فاطمه خانم وضعش از فرنگیس خواهر بیچاره ی من بهتر است). یک نوول هم در مجله به صورت پاورقی درباره ی ابراهیم خلیل الله است. در شماره ی اخیر در هشت صفحه ابراهیم در بیدادگاه، نمرود ، طاغوت زمان خویش را مبهوت و حیران می کند!! در حالی که ملکوتیان زمین و زمان و تمام ملائک و فرشتگان و ملازمین کائنات در جوش و خروش افتاده اند زیرا که در روی زمین تنها یک نفر خدا را می پرستد و اکنون او را یعنی ابراهیم خلیل الله را می خواهند در آتش افکنند!!! «لیکن ابراهیم همچنان ثابت و استوار، بی ترس و بی واهمه بی آنکه اظهار عجز کند و چهره ی معمولیش تغییر یابد... دل در راه خدا داده و با سیمایی شاد به سوی آتش می رود و لبهایش به این گفتار حرکت میکنند که یا الله یا واحد یا احد یا صمد یا من لم یلد و لم یولد و لم یکن کفوا احد نجنی من النار برحمتک...» آتش تازه گلستان گشته و طاغوت ذلیل شده که من برادر محسنی را میبینم که از پله های بالا خانه یکنسنگری می آید پایین. یک خلال دندان هم گوشه لبش است . بلند می شوم دنبالش می آیم توی اتاق و کار وارد کردن و مهر و مخلفات گذرنامه پس از شش هفت دقیقه تمام می شود.

یک روز تعطیلی است و با شارنو و زنش و قاسم یزدانی ساعتها در باغ بیمارستان مینشینیم و صحبت می کنیم، در حالی که بچه ها توی افتاب بازی میکنند. کریستیان شارنو وقاسم یزدانی با هم درباره ی منطق در ادیان و نیروی ایمان در برابر نیروی علم بحث میکنند و قاسم یزدانی....

صفحه 259 تا 263

از نگاه کردن مستقیم به صورت مادام شارنو پرهیز می کند. خود شارنو هم در بحث شرکت میکند. اما نه با حدت زنش. کریستیان شارنو دفترچه ای را هم که متعلق به ثریاست آورده به من می دهد که در حقیقت یک تقویم و یادداشت سر هم است، و ثریا اینجا و آنجا یادداشتها و شعرهایی نوشته. من یکی دو تا از آنها را برای کریستیان شارنو که اصرار دارد می خوانم و به کمک قاسم یزدانی ترجمه می کنم. حالا کریستیان شارنو هم شروع کرده است که حرف از امید وقوع معجزه و دعا و کلیسا بزند. من که اول خیال می کردم او سوسیالیست است از این حرفش تعجب می کنم. می گوید شبها قبل از خواب سه بار «ای پدر مقدس» و سه بار «مریم باکره» را برای ثریا می خواند. از او تشکر می کنم. اهمیت نمی دهم کریستیان شارنو سوسیالیست مسیحی است یا کمونیست «بی پروا». یا شوهرش گلیست است یا دموکرات مسیحی. برای نجات ثریا من حاضرم خودم از آتش نمرود رد بشوم. من میخواهم ثریا خوب شود و من او را پیش مادرش ببرم.

هفته سوم ژانویه است و چند روز را واقعا خالی و تنها می گذارم. حتی پارسی را هم کم میبینم. سیمین برزگر به امریکا برگشته، و پارسی بیشتر وقتش را در دادگستری دنبال وکیل خودش و وکلای زن سابقش می گذراند و می خواهد خانه فعلی اش را به نحوی آب کند. لیلا آزاده را چند روزی نمی بینم و بعد معلوم می شود با دو تا از دوستان هم مدرسه ای قدیمیش به زور ریخته. این را خواهرش پری در تلفن به من می گوید. ولی از من قول می گیرد به عباس حکمت نگویم چون لیلا به حکمت گفته است که او برای دیدن بابا و مامانش به جنوب فرانسه رفته است. من به خواهر لیلا اطمینان می دهم چنین چیزی از من به گوش حکمت نخواهد رسید، چون من حکمت را نمیبینم و اگر هم ببینم عباس حکمت مرا داخل آدم نمی داند که با من حرف بزند.

چند تا فیلم قدیمی را در سینمای فسقلی سر خیابان مسیو لو پرنس می بینم، که دست به فستیوالش خوب است. گاهی هم ساعتها توی سالن فسقلی مثل می نشینم و با سو مونژو یا پیرمرد دو وال بحثهای سیاسی و اجتماعی می کنیم و سیگار می کشیم. دووال شراب پورگاندی می خورد، سومونژو چایی با لیمو. اما همیشه انگار یواشکی توی فنجان چایش یک چیزهایی چاق می کند. چون به مرور سر حال تر و مهربان تر می شود. دیگر اینکه او در اصل سوئیسی و بنابراین اصلا کم حرف است. عوضش پیرمرد دووال، مثل احمد صفوی، کعب الخبار و عقل کل است. اما من از آنها بدی ندیده ام _ بخصوص سومونژو!

در فرانسه این روزها مهمترین خبر اجتماعی مثلا بحث درباره ظهور روز افزون سوسیالیستها و سقوط تدریجی رئیسکار دیستن و گلیستها است. در دنیا هم از همه چیز داغتر موضوع آزاد کردن گروگانهای «لانه ی جاسوسی» آمریکا در تهران است _ که زد و بندهای آن با شدت و حدت زیادی از طریق میانجیگری دولت الجزایر و توسط وارن کریستوفر از طرف دولت امریکا و بهزاد نبوی از طرف دولت جمهوری اسلامی ایران صورت می گیرد. حتی جنگ کثیف و پر خشونت عراق نیز در محاق خبر آزادی گروگانها و ترخیص دارائی های ارزی ایران فرو رفته است.

موضوع پرداخت مخارج درمان بیمارستان ثریا هم که از طریق نامه پراکنی از دفتر دانشکده به مقامات دولتی مربوطه گزارش شده بود این روزها به کمیونی در شهرداری محلی سن سولپیس ارجاع شده و آنها نیز طی نامه ای از وزارت دادگستری و اداره اتباع خارجی نظر خواسته اند _ و پیچیدگی اش از وضع گروگانهای امریکایی و دارایی های ایران کمتر نیست. وضعیت وامانده ی باقی مانده ی خانواده ی سن و فرنگیس هم این روزها در این دنیا در یکی از پاراگرافهای نامه ی فرنگیس خلاصه می شود: «...من دختر بیچاره ام را پس از شهید شدن شوهرش به جایی

دور از این جنگ ، با اصرار و به دست خودم به مدرسه ای در یک شهر مرکز صلح و آرامش فرستادم، تا زنده بماند
.... تا دیگر خودش را زیر رگبار مسلسل ها و آتش انفجارها نیاندازد ، آنوقت او باید از دوچرخه بیفتد و از دستم
برود .چرا؟»

اگر چرا و جوابی هست من نمیدانم ، نمیفهمم، از عقل من یکی که خارج است . قسم میخورم.
یادداشت هایی از دفتر تقویم _خاطرات ثریا:

از آسمان ایران

صدایی عالم گیر می آید

و به غرب می رود...

من کجا می روم؟

آنچه را که بدبختی است

در دل نباید داشت،

پلنگی خفته در خورشید،

پوزه روی پنجه ها .

دوستش دارم.

قسمت من چیست؟

در این دنیا

در این خانه

در این سیلاب سهمگین؟

من از تو قصر خیال می سازم

و غروب که موج قصر شنی را شست...

گریه نمی کنم.

امروز آسمان آنچنان پاک و روشن است

که همه چیز را میبینم...

رویاهای یخ زده

در دنیایی منفجر

و ما تمام دارالمجانین را یکجا نمی خواستیم.

تنهایی انسان است

روز فرو می رود،

ماه بر می آید،

و سال خرچنگ وار می گیرد.

زن بی امید می میرد،

در کوچه راه می رود، می میرد.

جز آنچه که بود هیچ باقی نمی ماند.

هر چه هست....

من به خاک آشنا باز میگردم

شراب ترشیده، کتاب خالی

من به خاک آشنا باز میگردم.

28

صبح زود روز بیستم ژانویه (30 دی) با تکان بدی از خواب بیدار می شوم. بیرون پنجره هوا بیشتر از دو سه روز قبل سرد است، توام با سوز، و آسمان ابری. هنوز برای ناشتا خیلی زود است، و من در رختخواب می مانم سیگاری روشن می کنم و به رادیو و اخبار پرت و پلای وضعیت دنیا در این روز از روزگار زمین گوش می کنم. و اخبار ایران اخبار دنیاست. امکان آزاد شدن گروگانهای عزیزدردانه آمریکایی در تهران بر تمام حجم اخبار دنیای غرب سایه افکن است. اما در ایران اخبار جنگ با کفار بعثی صدام حسین سر لوحه همه چیز است. تلاش ارتش مزدور بعث کافر برای گشودن جبهه ی تازه ای در سومار درهم شکسته؛ جنازه های 57 تن از شهدای حماسه آفرین به تهران منتقل شده است؛ و شهرهای مقاوم آبادان و دزفول باز مورد حمله ی بیرحمانه ی توپ و سایر سلاحهای سنگین قرار گرفته اند. دولت افزایش قیمت بنزین را توجیه کرده و اعلام نموده است که با متقلبین کوپنهای بنزین مطابق شرایط زمان جنگ رفتار خواهد کرد. هیاتی از طرف خدمات بازرگانی مسئول تامین گوشت و مرغ و شیر و کره و سایر نیازهای ضروری داخلی شده اند. مشکل راه اندازی کارخانه های ملی شده مورد بررسی قرار گرفته. معاون وزارت کشور راجع به سرقت های مسلحانه ی آوارگان افغانی توضیحاتی داده است.

صفحه ی 264 و 265

دو اعلامیه ی جدید از طرف اداره ی منکرات صادر گردیده است. در سطح جهانی امروز امکان دارد گروگانهای آمریکایی طبق قرارداد الجزایر آزاد شوند. دولت جمهوری دموکراتیک الجزایر بیانیه ی درباره ی امضای قرارداد بین این کشور و وارن کریستوفر معاون وزارت اور خارجه آمریکا انتشار داده است. کیسینجر و سادات در مصر ملاقات می کنند. ارتش السالوادور صدها تن از

چریکهای انقلابی را قتل عام کرده و جنازه های آنها را سوزانده است. در فرانسه سوسیالیستها دولت امپریالیستی ژیسکار دیستن را متهم کرده اند که به روش سلطنتی حکمت می کند. در هندوستان سیلهای موسمی هفتاد هشتاد هزار نفر را نابود کرده... و امروز در ساعت دوازده به وقت واشینگتن در راس قدرتمندترین کشورهای جهان، جیمی کارتر زارع بادام زمینی جورجیایی مقام خود را با خفت و شکست به رونالد ریگان آرتیست درجه دوی سینمای هالیوود به عنوان رئیس جمهور جدید

آمریکا تحویل می دهد. 48 ساعت است که دو جت مسافر بری الجزایر با جت دیگری مخصوص پزشکان و خبرنگاران منتظر تکمیل

مراحل نقل و انتقال داراییهای ایران از آمریکا هستند. تا گروگانها را به خارج از ایران انتقال دهند. موضوع مذاکرات الان دیگر فقط سر پول دور می زند. خبر گذارنها با آب و تاب درباره ی میلیاردها پول و گروگانهای آمریکایی حرف می زنند. آمریکا قبول کرده است 11/1 میلیارد دلار سپرده های ارزی توقیف شده ی ایران را به شرط خروج گروگانها از مرز ایران ترخیص کند. این داراییها شامل 2/4 میلیارد دلار طلا و اوراق بهادار در بانک فدرال واشینگتن، 2/2 میلیارد دلار در بانکهای در داخل خاک ایالات متحده ، و 5/5 میلیارد دلار در بانکهای آمریکایی در سایر کشورها و در حدود 1 میلیارد سایر وجوه است. انتقال این داراییها از بانک انگلستان صورت می گیرد. تمام رادیوها، حتی رادیو فرانسه، طوری وانمود می کنند که این اصلا کار ساده ای نیست، و نمی شود همینطوری این پولها را به ایران پس داد، گو اینکه دولت آمریکا دارد «بهترین و خالصانه ترین!» تلاشهای خود را می کند که تمام حقوق ملت ایران تادیه شود.

اولا از کل داراییهای ایران 3/7 میلیارد باید در جا به بانکهای آمریکا برگردد و به حساب بازپرداخت وامهای گذشته ایران واریز شود .

1/4 میلیارد هم در یک حساب موقت برای بازپرداخت وامهایی که هنوز تکلیفشان روشن نیست نگه داشته شود. 3/7 میلیارد

هم در یک حساب موقت برای روشن شدن و تعیین تکلیف ادعاهای احتمالی شرکتهای مختلف آمریکایی علیه ایران نگه داشته می شود. فقط 2/8 میلیارد می تواند به ایرا مسترد شود که اینهم قرار است به حسابی در بانک الجزایر ریخته شود و تا این ساعت صبح هنوز این مبلغ هم به بانک الجزایر واریز نشده است. بنابراین هواپیماهای حامل گروگانها هم هنوز روی باند فرودگاه مهرآباد منتظرند. لباس می پوشم و میایم پایین. سو مونثرو با صورت آرام و عینک جاودانی اش پشت پیشخوان است.

«چای یا قهوه؟»

«قهوه» وقتی سینی را می آورد می خندد. از در کوچکی می آید که به اتاقک پشت پیشخوان می خورد و به عنوان آشپزخانه ام استفاده می شود.

«یک کار احمقانه ای کردم.»

«چکار کردید؟»

«هنوز خواب آلود بودم و در شیشه ی مربای توت فرنگی را گذاشتم روی شیشه ی مربای آلبالو و بالعکس! بعد نگاه کردم و به خودم گفتم این چرا این جوریه؟»

«چه فاجعه ای» سومونثرو باز می خندد.

«خب امروز صبح چطورید cher moneiecor آقای عزیز؟»

«خوب مرسی» «هنوز گروگانها پرواز داده نشده اند؟» «نه هنوز گیرند.»

«یک تخم مرغ چطور است؟ میل داری برای تخم مرغ هم بگذارم؟» «نه مرسی همین کفایت می کند.»

«عسل خوبی دارم... تازه آمده (http://www.iranpardis.com) می خوای؟» «به روز دیگه. این خوب است»

مطابق معمول نان فرانسوی و کرواسان است با پنیر و کره و مربای آلبالو و توت فرنگی . شیر گرم و قهوه ی زیاد.

وقتی دارم ته فنجان را بالا می آورم،سومونزو می آید و می گوید : تلفن برای شما. اون پشت .

می روم جواب می دهم . لیلا آزاده است.

" سلام... حالت خوبه؟ "

" سلام. آره، خوبه. "

" جلال، به کمک تو احتیاج دارم! "

" کمک؟ چه کمکی از من می تونه بریاد؟ "

" می خوام بیای برام یک چاخان بکنی، بلدی؟ "

" باشه. "

" لوس نشدم به خدا، گیر افتاده م. "

" چه جور گیر افتاده ای؟ "

" می خوام امروز که حکمت رو می بینی بگی لیلا تمام دو سه روز اخیر را در بیمارستان پیش خواهرزاده من بوده!

نمی خوام بفهمه من از شهر خارج شده بودم. "

پرسیدم: " من امروز قراره حکمت رو ببینم؟ "

" آره، قرار بریم ورسای. "

" نه! "

" جان من. مجبوری! "

" ورسای رو هم مجبورم پیام؟ "

" مگه نمی خوای من ببینمت؟ "

" باشه. "

" سرت چطوره؟ "

" کدوم سرم؟ "

" همون که گفתי فکر می کنی هنوز به تنت وصله. "

به خنده ام می اندازد. " بد نیست... شما کجاها بودی؟ "

" اینجا و آنجا. نگران شدی؟ "

" آره. "

" پس بیا ببینمت. "

" من ساعت ده می رم بیمارستان. "

" خوبه، ما قراره ساعت دوازده همه توی کافه کوآترین جنب ایستگاه قطار ورسای جمع باشیم. یعنی بعدا! از اونجا

بریم شاتو ورسای، یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه. "

" و همه کی باشن؟ "

" همه حکمت باشن با دکتر کوهسار. مثل اینکه پارسی و قراگزلو و صفوی هم قراره باشن. "

" صفوی از وین برگشته؟ "

" من اصلاً خبر نداشتم تشریف برده بود وین! اما می دونم قراگزلو در معیت خانم دکتر علایی از استرازابورگ برگشته ن. گوشی دستته؟ "

" خوب لیلا... بگو من دقیقاً چکار کنم؟ "

" من یازده میام بیمارستان سوارت می کنم. "

" یازده، بیمارستان. "

" یادت باشه نجاتم بدی. "

" چه نجاتی؟... "

" ... یادت رفت هیچی نشده؟ "

" اوه... طرح چاخان. "

" آره، جلال، طرح چاخان! آبروم رو نبری. "

" ساعت یازده جلوی بیمارستان. "

" همانجا که آن روز سوارت کردم. "

" وای! "

" یعنی چی؟ "

" یعنی خداحافظ. "

صبر می کنم تا او خداحافظی کند و مکالمه را قطع کند. بعد گوشی را می گذارم. تمام آن گفتگو هم غیرواقعی و مثل یک خواب بد به نظر می رسد. هیچی اش واقعی نیست. مثل عوضی گذاشتن در شیشه های مربای سو مونثرو. می روم بالا و پالتو و دستکشهایم را برمی دارم. توی آینه خودم را نگاه می کنم. هنوز ابروها و خط دماغ و سبیل و لبها و چانه و خط وسط چانه م با هم می خوانند. برمی گردم پایین. می آیم بیرون که همان راه معمولی را گز کنم تا بیمارستان. از جلوی همن بارها و کافه ها و کتابفروشی ها می گذرم. همان روزنامه را می خرم. همان قیافه ها را می بینم. همان جوشش و پلق پلق زندگی در فرانسه.

در بیمارستان، از پشت شیشه دربسته، ثریا را نگاه می کنم. هنوز روی تختش دراز کشیده – همانطور که دو ماه پیش دیده بودمش. هیچکس پهلویش نیست. صورتش جمع تر و رنگش محوتر از همیشه می نماید. نمی دانم چرا دلم بدجوری می لرزد. صورتش در خواب شباهت به عکسی دارد که در چهار پنج ماهگی فرنگیس از او برایم فرستاد – مینیاتور یک انسان کوچک. در خواب، در فاصله بین تولد و مرگ، یا بالعکس. " تنهایی انسان است. "

وقتی برمی گردم جلوی در بیمارستان، احساس گمشده و تنهایی بدی دارم – مثل صبح روزی که با اتوبوس از دشتهای یخ زده آذربایجان عبور می کردیم. یا شبی که در موتور لنج توی دریای فارس منتظر بودیم مد بخوابد. کنار در بزرگ آهنی می ایستم. دکمه بالای پالتوم را هم می اندازم. اثری از لیلا و از فوردم قرمز لیلا نیست. سیگاری روشن می کنم و منتظر می شوم. می گویم تا یازده و ربع صبر می کنم، بعد هیچی. اگرچه می دانم بین من و او امیدی نیست، به هر حال امیدوارم بدقولی نکند. بعید نیست یادش برود. لیلا آزاده لیلا آزاده است. ممکن است خوب باشد و ممکن است وحشتناک باشد. وقتی خودش با خودش است هرکاری را می کند. از نوه یک درویش شیرازی که آمده است پاریس و مسیحی شده ولی هنوز فکر می کند زرتشت بزرگترین اصالت روی زمین و اسطوره بزرگ ایرانیان است، انتظار بیشتری نمی شد داشت.

من تقریباً از آمدنش مأیوس شده ام و دارم می روم که لیلا سر و کله اش توی یک تاکسی سیتروئن پیدا می شود.
ماشین را نگه می دارد و مرا سوار می کند.

"سلام، خیلی معطل شدی؟"

"نه زیاد."

"ماشینم استارت نمی زد. بیا با این می ریم ایستگاه سن میشل و از آنجا با قطار می ریم."

در را می بندم و تاکسی راه می افتد.

"خوشحالم که اومدی."

"بدبختم، جلال."

"چی؟"

"دلم احساس آشفتگی بدی داره، جلال." فکرنمی کنم جدی بگوید.

"کسی که قراره براش چاخان کنم کجاست؟"

"حکمت؟"

"مگه کس دیگه ای هم هست؟"

"من خونه پری بودم، می خواستم برم حکمت و هم سوار کنم. اما وقتی تلفن کردم دیدم پیغام گذاشته و خودش با

ماشین کوهسار و احمد صفوی رفته."

دیگر سؤالی نمی کنم و می گذارم بقیه راه را او حرف بزند.

لیلا دنگ و فنگ ایستگاه قطار و متروی سن میشل را بلد است. دوتا بلیت می خرد، بعد ما سکو عوض می کنیم و دو

سه دقیقه بعد به قسمت راه آهن c. d. f. می آییم و منتظر می شویم. لیلا تابلوهای کوچک الکتریکی را به من

نشان می دهد که نام قطارها روی آن می آید و می رود و بعد خود قطارها می آیند و می روند. می گوید: "با

کامپیوتر کار می کنند." بعد سوار می شویم. ترن شیک و خوبی است. پس از چهار پنج ایستگاه می آید روی سطح

زمین و به حرکتش ادامه می دهد.

در کوپه، ما تنهائیم و قطار می لغزد و پیش می رود و لیلا حرف می زند و حومه پاریس کم کم بازتر و قشنگ تر می

شود. من باز رفته ام توی صورت ثریا و رفته ام توی شش ماهگی او، و فرنگیس و آبادان...

"چیه امروز خیلی محوی، جلال؟"

"چیزی نیست."

"طوری شده؟"

"نه."

"قرصها و دواها رو می خوری؟"

"مثل خر."

"می خوای اصلاً نریم شاتو ورسای. گور پدرلوئیچهاردهم، و لوئی سیزدهم، هر دو!"

"قرار و مدارتان رو به هم نزن. زیاد که طول نمی کشه؟"

"فوقش دو ساعت."

"تا ورسای چقدر راهه؟"

" از پاریس یک ساعت. "

" بد نیست. "

" ما می تونیم هر وقت خواستیم برگردیم. "

" من می تونم تنها برگردم. "

" اونم می شه. "

قطار حالا با سرعت بیشتری می رود. از ناحیه ای می گذرد که درخت و سبزی زیاد دارد ولی مناطق مسکونی هم زیاد است. لیلا برایم توضیح می دهد. این قسمت روزگاری جزء شکارگاههای لویی چهارده بوده و اله و بله.

می پرسم: " قراره با حکمت بری لندن؟ "

می خندد، خنده اش هم امروز انگار واقعی نیست، مثل خنده سو مونثرو. صورتش تکیدگی و محوی صورت ثریا را

دارد. شانه هایش را می اندازد بالا: " نمی دونم. "

" منظورت چیه می گی نمی دونم؟ "

" باید دید. "

" توی تلفن که خوب و سر حال به نظر میومدی. "

" من؟ "

" و امروز باز خیلی ورد حکمت گرفته بودی... "

" اذیت نکن، جلال امروز. من هفت هشت روزه که حکمت رو ندیدم. دیشب آخر شب آمدم پاریس. "

نمی پرسم از کجا.

" برای پول کاری کردی؟ "

" فکر کنم طرح بیمه دانشگاه بالاخره پرداخت می کنه. "

" ا... درست شده؟ "

" قراره نامه ای نوشته بشه. کسی که مسئولش بود گفت همه ظاهراً موافقت کرده ن. مگر اینکه آخر سر بزنن

زیرش. فقط مونده کاغذ پراکنی از کمیسیون دادگستری تموم شه. "

" اگر این درست نشد چی؟ "

" اگر این درست نشد باید چند تکه طلای خود ثریا را بفروشیم. "

" ذخائر طلای ملی؟... "

" که در بانک شاتوها مسدود شده! "

هر دو می خندیم.

فصل 29

وقتی به ایستگاه ورسای می رسیم باران گرفته. جلوی ایستگاه محوطه خلوت و ولنگ و وازی است. ما چند قدمی را که تا کافه فاصله دارد تند تند می آییم. بین ایستگاه و کافه فقط یک باغ نرده دار است که چمن سبز و گلهای تازه ای دارد. کافه به صورت یک قهوه خانه وسیع با یک تالار خالی است و سبک کافه های شلوغ و فضای درهم فشرده

پاریس را ندارد. توی کافه، دور یک میز بزرگ وسط چندین میز خالی، دیگر دوستان نشسته اند. عباس حکمت، احمد رضا کوهسار، احمد صفوی، خانم دکتر برزگر، خانم دکتر علایی و نادر پارسی و دایی پارسی. از آنها که لیلا گفته بود فقط قراگزلو نیست. وقتی لیلا به آنها نزدیک می شوند همه بلند می شوند، حتی خانمها و با او دست می دهند. با من هم دست می دهند. خانمها با لیلا ماچ و بوسه هم می کنند. پارسی هم با من روبوسی می کند، اما اوقاتش تلخ است، انگار باز ب حکمت یکی به دو کرده. روی میز فنجانهای خالی و گیلایهای نیمه خالی مایه های زرد و قرمز و جلوی حکمت شیشه های خالی آبجوست که پارسی را دکورازه می کند. او از هنرمندانی که آبجو می خوردند نفرت دارد. پارسی فکر می کند هنرمند نباید چیزی کمتر از کوروازیه یا دست کم کنیاک سه ستاره یا بوردو بزند. زنهای هم باید یا بوردو بزنند یا کیانتی یا پرنو. هیچکس درباره اینکه لیلا کجا بوده و کجا نبوده حرفی نمی زند. او می رود کنار حکمت می نشیند. وقتی همه داریم می نشینیم من به طور گذرا به حکمت می گویم خانم آزاده در عرض این چند روز چندین بار به بیمارستان آمده است. و مدام نگران حال خواهرزاده من بوده. گفتنش در آن جمع الآن ابلهانه و غیرواقعی به نظر نمی آید.

حکمت می پرسد: " احوالشان چگونه؟ "

می گویم: " خوب نیست، همانطور. " و حکمت فقط می گوید: " با خداست، انشاء الله خوب می شه. " و من از او تشکر می کنم.

اما صحبت درباره موسیقی است و ظاهراً قبل از ورود ما آنها داشتند درباره امین الله حسین و شوپن و چایکوفسکی حرف می زدند.

پارسی می گوید: " حسین اگر بهتر نباشه، از آنها چیزی کم هم نداره. "

" من نگفتم کار امین الله حسین احمقانه است یا جنابعالی احمق تشریف دارید - خدای نکرده. زبونم لال. گفتم مقایسه اون با چایکوفسکی و شوپن کار احمقانه ایه. "

" پس مقایسه خاک در میخانه جنابعالی هم با جنگ و صلح تولستوی یا مسخ کافکا هم که اون بابا توی نقدش کرده بود احمقانه است. "

حکمت می گوید: " ممکنه احمقانه باشه، ممکنه زیرکانه باشه. "

حکمت امروز کت و شلوار گاباردین شیک به رنگ خاکستری روشن پوشیده، با پیراهن و کراوات طوسی. پالتوی اسپرت ایرلندی روشن ی سرشانه هاش است با شال گردنی از اطلس عنابی، نادر پارسی کت چرمی سیاه با پولیور یقه گرد سیاه دارد و شلوار فاستونی و پوتینهای قهوه ای امریکایی. حکمت ظاهر دیپلماتها را دارد، پارسی هیبت کارگردانهای طاغی چکسلواکی را.

می گوید: " این مقایسه احمقانه است. "

حکمت می گوید: " این دیگه کم لطفی است، جناب پارسی یا کم عقلی. "

صفوی می گوید: " چگونه این بحث را همین جا قیچی اش کنیم، دوستان؟ "

خانم علایی می گوید: " احسنت، احسنت. " ;quot

دکتر کوهسار می گوید: " حالا که سرکار خانم آزاده هم آمدند چگونه راه بیفتیم؟ "

صفوی می گوید: " بله، برویم یک جا ناهار بنزیم و بعد برویم " شاتو " رو ببینیم. "

دکتر کوهسار می گوید: " بابا ما همه یک ساعت پیش ناشتا خوردیم. اول بریم " شاتو " را ببینیم بعد ناهار. "

" آن هم موافقت است. "

" خانمها چه میل دارند؟ "

خانمها مخالفتی با هیچی ندارند. خانمها در مقولات حکمت و پارسی دخالت نمی کنند. اتمسفر دور میز بخاطر مجادله آنها چندان شنگول نیست.

پارسی می گوید: " آرزو به دل ما موند که ما یه چیزی از دهنمون بیاد بیرون که مورد عنایت حضرت حکمت قرار بگیره. "

" قرار می گیره. "

" باید چکار کنیم که قرار بگیره؟ باید برای اینتلیجنس سرویس کار کنیم؟ "

" نه – اما می تونید از کشیدن تدریجی پول از ایران با بامبول و پلیتیک کوتاه بیاید. "

" اون دیگه به کسی مربوط نیست. "

حکمت می خندد. بعد رو به طرف کوهسار می کند. " مردم نو نوار شده اند. "

پارسی با سر انگشتانش روی میز ضرب می گیرد.

حکمت می گوید: " این منم؟ این منم تیتیش مامانی به تنم؟ "

صفوی می گوید: " جناب حکمت... ما ارادتمندیم. "

حکمت قهقهه می زند و بطرف من نگاه می کند. نمی فهمم مقصودش چیست. لابد فکر می کند، صفوی یا پارسی یا

دائیش یا هر سه قرار است پولهایی از طریق خواهر من از ایران بیآورند.

صفوی گارسون را صدا می زند و حساب میز را می خواهد. وقتی حساب می آید قشقرقی برای قاپیدن صورتحساب برپا می شود. حکمت آن را می پردازد.

ما نه نفریم و با دو ماشینی که هست – بنز دکتر کوهسار و سیتروئن پارسی – از ایستگاه قطار ورسای به پارکینگ

جلوی دروازه شاتو می آییم. حکمت و کوهسار و لایلا با دو تا خانمها با مرسدس بنز می روند. من و صفوی و دایی با

سیتروئن پارسی. دایی دارد تعریف می کند که برادرش که در تهران توی بازار در کار فروش آهن بود پارسال به

آمریکا رفت و در لوس آنجلس یک **** مارکت خریده. می گوید روزی پنج هزار دلار درآمد دارد. می گوید

خودش هم می خواهد وقتی ممنوعیت از ورود ایرانیها به امریکا برداشته شد به لس آنجلس برود و یک پمپ بنزین بخرد.

جلوی شاتو ما از ماشین بیرون می آییم و آهسته آهسته و قدم زنان وارد حیاط سنگفرش می شویم و بطرف در

کوچک ورودی می آییم. نمی دانم – لابد تاکتیک صفوی است که پارسی را از حکمت و دارو دسته عقب تر نگه دارد.

او با پارسی مشغول حرف زدن است.

جلوی ما قصرهای عتیقه سنگی قرار دارند، حتی سنگفرش حیاط بزرگ عتیقه و تاریخی می نماید.

صفوی می پرسد: " درباره منزل کاری نکردید... جناب پارسی؟ "

" کدوم منزل؟ "

" منزل خودتان اینجا – که می خواستید به برادر جناب قائم مقامی فرد بدهید و در مقابل " چاپخانه مکتب " را در

تهران از عموزاده ایشان تحویل بگیرید. "

پارسی گفت: " بله – اون تموم شد... سندش را هم فرستادند اینجا، من امضاء کردم. "

" راستی! بابا شما خیلی زرنکید. "

" شانس آوردیم. "

" محضر آشنا داشتید؟ "

" بودند دوستان، کمک شد. "

" بابا شما معرکه زرنکید! مبارک است. "

" ممنون. "

" منزل اینجا را هم تحویل و تحول کردید؟ "

" بله - دیروز. "

" بسلامتی. "

" قربون شما. "

" چاپخانه را می خواهید چکار کنید؟ "

" برادرم برایش در تهران مشتری داره، حسابی. "

وقتی ما وارد می شویم لیلا نه تا بلیت ورودی خریده و می پرسد: " اتاق شاه و ملکه کسی هست؟... "

من نمی فهمم.

صفوی می گوید: " بله... آنجا واقعاً دیدن داره. "

خانم دکتر علایی و خانم دکتر کارگر موافق اند.

" جلال؟ "

" نه. "

" چند نفر بگیرم؟ "

پارسی می گوید: " چرا شما زحمت می کشی، لیلا جان. اجازه بده. "

اما لیلا آزاده رفته توی صف و بیرون نمی آید.

صفوی توضیح می دهد: برای ورود به کل شاتو یک بلیت لازم است. برای اتاقهای شاه و ملکه بلیت ورودیه جداگانه.

چند نفر. فکر می کنم حکمت و کوهسار و خانمها و دایی پارسی می خواهند ورودیه اتاقهای شاه و ملکه برایشان خریداری شود. صفوی دارد برایمان از لویی سیزده و لویی چهارده که " شاتو " را در قرن هفدهم ساخته و تکمیل کرده بودند حرف می زند و نقش کلی قصر را در تاریخ معماری، هنر و عظمت زندگی درباری تفسیر می کند که لیلا و پارسی برمی گردند. ما از همان جا شروع می کنیم. بجز باغها، کل قصر از سه قسمت تشکیل شده است. - شاتوی اصلی، تریانون بزرگ و تریانون کوچک. شاتو در طبقه اول علاوه بر معبد سلطنتی، و چند جایگاه جلوس شاه و سایر درباریان، شامل سالنهای متعدد و سراسر نقاشی شده ای است که از هشت سالن اول شش تای آنها به اسم خدایان یونان نامگذاری شده اند. سالن هرکول، سالن ونوس، سالن مریخ، سالن زهره، سالن آپولو. ما هنوز در سالن هرکولیم که حکمت و پارسی باز شروع می کنند. لیلا هم از آنها حالا فاصله گرفته و خیلی جلوتر از آنها کنار من و صفوی می آید. من دو سه بار وسوسه می شوم که برگردم بیایم بیرون.

صفوی می گوید: " (<http://www.iranpardis.com>) واقعاً اسفناکه. "

لیلا می گوید: " عین دو تا بچه مدرسه ای سر هر چیز بلند بلند یکی به دو می کنند. "

صفوی می گوید: " اصلاً موضوع سر چیه؟ هنوز سر پول بگو مگو دارند یا سر هنر؟ "

" سر همه چی. "

" به اختلافی بود که اینها سالها پیش با هم داشتند – اما اون چهارده پانزده سال پیش بوده. "

پرسیدم: « چه اختلافی؟ »

« مهم نیست . مجله ای بوده که حکمت مدیر و صاحب امتیازش بود ، بعد مقاله ای در آن چاپ شد درباره ی نمایشنامه های پارسی که در آن موقع در تئاتر دانشگاه تهران و تئاتر کوچک انجمن ایران و آمریکا نمایش می دادند و سوکسه داشت . مقاله می گفت همه ی کارهای آقای پارسی بی محتواست و تقلید بی مایه ای از شکل و فرمهای فرنگی است ... پارسی از آن موقع با حکمت بد شد . اما حالا اصلا همه اش باید فراموش شده باشه . »
لیلا می گوید: « آره ، یادم هست . بابا اون خیلی وقت پیش بود . پانزده سال هم بیشتر بود . وانگهی حکمت اصلا در آن مقاله دخالت نداشت . حکمت خودش آن موقع خارج بود . یعنی در موقع انتشار آن شماره ی خاص حکمت آمریکا بود . بر و بچه های « مؤسسه ، مجله را در می آوردند . »
از سالن ونوس می آییم به سالن دیانا .

صفوی می گوید: « بله ، شاید پانزده سال هم بیشتر باشه . »

اما آنها هر دو از مرحله پرت اند . هر مردی که لیلا به او نگاه می کرد ، پارسی می خواست کله اش را بکند ، یادم می آید پارسی آن شب ژانویه توی کافه دولا سانکسیون چه جوری به ژان ادمون پرید .

ما از سالن آپولو می گذریم و می پیچیم وارد « گالری آیینه ها » می شویم . دیگر صدای حکمت و پارسی شنیده نمی شود . گالری آیینه ها فضای دراز و بزرگ و بازی دارد – تالاری بطول 70 ، 80 متر . همه چیز آرام و صلح آمیز است ، سراسر نور و هنر و مجسمه و تابلو ... تقریباً همه چیز درباره ی زندگی و مثلاً موفقیتهای لویی چهاردهم است . در یک سمت پنجره های تمام قد قطارند ، و نور خورشید که تازه در آمده به کف طلایی رنگ تالار می تابد . در سمت دیگر ، و در دو انتها ، تابلو ها و پیکره ها و مجسمه ها با نظم خاصی قرار دارند . شمعدانهای بزرگی در هر دو طرف سر پا هستند . روی دست مجسمه ی دخترکهای پری پیکر ، شمعهای سفید می درخشند . سقف منحنی شکل هم سرتاسر نقاشی است . طبق سخنان صفوی در اینجا علاوه بر یادگارهای هنری مربوط به لویی چهاردهم ، پیکره های چند امپراتور روم و مجسمه های تمام قد چند الهه ی یونانی موجود است : باکوس الهه ی شراب . ونوس الهه ی عشق . هرمس الهه ی دزدی و بازرگانی . و نمسیس الهه ی تلافی و انتقام . ما تقریباً تمام گالری را آمده ایم و در آن لحظه جلوی مجسمه ی ونوس الهه ی عشق و زیبایی و بهار و شکوفایی نور ایستاده ایم – که ناگهان صدای یک کشیده ی آبدار و کشمکش و دعوا از ته گالری بلند می شود! سرم را برمی گردانم و مطمئنم که لیلا آزاده و احمد صفوی هم سرشان را برگردانده اند. انجا، بین الهه پودیسیت و یک جفت شمعدانهای دخترکان پری پیکر، عباس حکمت و نادر پارسی پریده اند به کله هم – جدی. در حقیقت پارسی است که توی سر و کله و دک ودهن پارسی می زند. شال گردن حکمت دور سرش پرواز می کند. خود پارسی کلاه شاپوی پر دارش از سرش افتاده و اندک موی سفید حکمت روی سرش به هم ریخته و جمجه صورتی رنگ و براق پارسی چون طایر اغشته به خون در جولان است.

لیلا می گوید: « وای – خدا مرگم بده!... »

صفوی می گوید: « به به، چه افتضاحی.. »

لیلا می گوید: «برین سواشون کنین!»

من عجله ای به خرج نمی دهم.

صفوی می گوید: «ولشون کنین بریم خانم. بریم جلو بدتر میشه، شلوغ میشه.»

«نه... وای. بیاین سواشون کنیم... بیا جلال!»

لیلا و صفوی تندتر به سمت خط مقدم جبهه می روند، من یواشتر دنبالشان. اما مدت زمانی که طول می کشد آنها هفتاد متر طول گالری ایینه را طی کنند دایی پارسی و دکتر کوهسار آنها را تا حدی جدا کرده اند و حکمت را، هر طور هست از همان راه خدایان یونانی بازگردانده اند. لیلا دنبال حکمت می رود. احمد صفوی هم دنبال آنها. رویداد فقط توجه دو سه تا توریست میهوت را جلب کرده است. بعد هیچی.

وقتی من می رسم جلوی نادر پارسی، او رنگش مثل زردچوبه است و دست هایش می لرزد. من مانده ام، او و دایی، جلوی پیکره ی امپراتور ژولیوس سزار و مجسمه ی تمام عریان و شرم الوده ی پودیسیت. دایی دارد نادر را نصیحت می کند، دلداری می دهد، کاری که لابد تمام عمرش با نادر کرده.

نمی دانم چه غلطی بکنم. می ترسم بروم جلو و دستم را بگذارم سر شانه نادر. اگر لب باز می کردم ممکن بود یکی هم طرف من ول کند. اما ما هر دو بچه جنوب تهران بودیم و من نمی خواستم همانجا ولش کنم.

می گویم: «بیا بریم یک چیزی بزن نادر.»

فقط می گوید: «باشه.»

«ورسای تمام شد!»

«نه، چی تموم شد؟ میریم بالا.»

«اینم ورسای رفتنمون! بیا فعلا یه چیزی بزن جوش آوردی.»

برمی گردیم به قسمتی از کلیدور اصلی که بلیت و کارت پستال و خرت و پرت کادو می فروشند. یک جا دکه قهوه و بار است. خوشبختانه از لیلا و حکمت و بقیه اثری نیست. به احتمال زیاد آنها حکمت را بیرون برده اند. شاید جاییش خون افتاده باشد.

من می گویم قهوه، پارسی می گوید دابل کوروازیه و دایی هم با اشاره انگشت و چشم وابرو می گوید همان. دایی هنوز دارد یواش یواش حرف هایی در گوش پارسی می گوید. پارسی فقط سرش را تکان تکان می دهد و پک می زند به سیگارش. دست هایش هنوز می لرزد. زانوهایش هم جلو چهار پایه بار می لرزد. سلسله اعصابش از کار افتاده. می گوید یک دابل دیگر برایش بیاورند. خودش بیشتر مغلوب و داغون است تا آنکه شل و پل کرده.

پس از مدتی می گویم: «من باید برگردم – نادر.»

می گوید: «ما اصلا بیخودی زنده ایم!»

«با من کاری نداری؟»

می گوید: «ما اصلا همه مون بیخودی زنده ایم! ما همه بدبختیم و خودمونو مسخره کرده ایم. ما را چه به تمدن و هنر! ما باید ابگوشت بخوریم، بزنن توی سرمون بتمرگیم یه گوشه. بخوایم، بمیریم.»

«خداحافظ، نادر.»

«صبر کن یه دقیقه – خودم میرسونمت دیگه.»

«نه. بعدا میبینمت.»

« فکر می کنی نمی تونم؟ »

« بعدا می بینمت. » نمی دانم چرا دلم برایش می سوزد.

می گوید: « تخم سگ میگه تو از کشور فرار کردی، غیرقانونی خارج شدی، بنابراین تمام دارائیت می تونه مصادره بشه. می گه فقط خدا خدا کن کسی نخواست اطلاع بده اونجا چی چی ها داری. انگار همه مثل خود بی ناموسشن – که از

بی بی سی مواجب بگیرن. »

می گویم: « نادر فعلا خداحافظ. »

می گوید: « صبر کن می رسونمت دیگه! »

« نه، تو هم باش تا جوشست بخوابه. »

می خندد: « خیلی جوش نیاوردم جان تو! فقط زدمش! »

« چه جورم! »

« سالها بود که می خواستم بزمن تو پوزش. »

« خداحافظ نادر. »

دیگه صبر نمی کنم و از بار می ایمن بیرون. از شاتو هم می ایمن بیرون و از دروازه اهنی بزرگ هم می ایمن بیرون. در

پارکینگ، مرسدس بنز ابی کوهسار که پهلوی سیتروئن پارسی پارک شده بود، رفته. پیاده بر میگردد طرف

ایستگاه. راه زیادی نیست. فقط قسمتی از یک بولوار است بعد می پیچد دست راست. وقتی از جلوی کافه ی کنار

ایستگاه می گذرم بنز کوهسار را می بینم. از شیشه نگاه می کنم، لیلا و صفوی و کوهسار انجا نشسته اند. عباس

حکمت نیست. دو تا خانم های دیگر که انگار همانجا در شاتو غیبتشان زده.

لیلا مرا می بیند و می اید صدایم می کند. بنابراین می روم داخل. انها حالا دور میز کوچکی نشسته اند. صفوی و دکتر

کوهسار ناهار دستور داده اند. لیلا فقط پرنو جلوییش است و سیگار می کشد. کنار لیلا می نشینم. هیچی میل ندارم و

فقط می خواهم زودتر برگردم. از تعارفات صفوی و دکتر کوهسار تشکر می کنم.

لیلا ازاده می گوید: « پس بنشین یه سیگار بکش بعد برو. »

من می نشینم و در حالی که او را نگاه می کنم سیگاری در می اورم. چندان مضطرب یا متقلب به نظر نمی رسد.

می گوید: « بزنی بزنی تاریخی. »

« اوهوم. »

« تو خوبی؟ »

می گویم: « گوش کن لیلا من با اولین قطار برمی گردم پاریس. »

« چرا؟ »

« نمی دونم. میرم دیگه. میرم بیمارستان. »

« پنج دقیقه بشین. تعریف کن اون تو پارسی چیکار می کرد؟ »

« ولشون کن. »

« خوب باشه. »

دکتر کوهسار و صفوی با هم تقریبا در گوشی حرف می زنند و غذا می خورند.

لیلا سیگار تازه ای برای خودش روشن می کند. رو به من می گوید: « من واسه پارسی متاسفم. »

« متاسف نباش . زیر بازارچه و توی مدرسه هم همین کارا رو می کرد.»

« دیدیش؟ »

« توی بار نشسته بود.»

« حالش چطور بود؟ »

« فقط اعصابش لت و پار بود.»

« چیکار می کرد؟ »

« نشسته بود کوروازیه م یخورد.»

« نباید ن کارا رو می کرد.»

« حرفش رو نزن دیگه.»

« ما همه توی کوما هستیم به قران.»

« نه!»

« حدس بزن حکمت کجا رفته؟...»

« رفته اژان بیاره.»

« نه رفته تلفنخونه. همین پشت ایستگاه س.»

« گفتم ولشون کن.»

« رفته تلفن کنه تهران.»

« که بگه چند منه؟ »

« یه بابایی رو تو کمیته مرکزی دادستانی انقلاب میشناسه. رفته تلفن کنه که نادر پارسی چابخونه مکتب رو اخیرا با

زد و بند خریده. رفته ادرس و همه چی رو بده. که نادر پارسی می خواد اونجا رو بفروشه و پولشو خارج کنه.»

« ولشوون کن.»

« دلم برای حکمت هم می سوزه. یه کتک مفصل خورد.»

« دیگه حرفشون رو نزن.»

احمد صفوی در یک لحظه ی غیر عادی رو به کوهسار می گوید «جناب استاد خیام می فرماید: این چرخ و فلک که ما

در او حیرانیم / فانوس خیال در او مثالی دانیم / خورشید چراغدان و عالم فانوس / ما چون سوریم کاندرا او حیرانیم.»

کوهسار سرش را با طمانینه پایین می آورد. بعد با اینکه پاتیل هم نیست رو به لیلا ازاده می کند. با ژست و لهجه ای

که گویی فکور ترین و بزرگترین معضلات تاریخ عالم را بر سر گذاشته می گوید: «سرکار علیه خانم لیلا ازاده... بنده

یه دوبل هنسی دیگه می زنم... حضرت عالی به با یک عدد دوبل پرنو دیگه چطورید؟»

« مرسی.»

« جناب صفوی؟ »

« همین اب معدنی خوبه، تصدق شما.»

« دوستمون جناب اریان؟...»

« مرسی.»

« پس یه دوبل هنسی، دوبل پرنو ، دوبل مرسی.» قه قهه مصنوعی می زند و به گارسن اشاره می کند.

صفوی می گوید: «جناب اریان، شنیدید جناب دکتر چی فرمودند؟»

«چی فرمودند؟»

«فرمودند فرودگاه مهرآباد باز شده! هفته ای سه چهار طیاره ی "ایران ایر" میاد اروپا و برمی گرده.»

جواب نمی دهم لابد باید می گفتم هورا!

مدتی ساکت می نشینم و آنها حرف میزنند.

پشت محل تیربار ایستگاه دوازده هر دو طرف سخت به آتش هم جواب می دادند. من و فشارکی ته سنگر نشسته بودیم و منتظر جیب بودیم که بیاید و ما را ببرد تعمیرات. چند تا پاسدار جوان سال یعد از نماز بلند شده بودند قدم دو می رفتند و ورزش و تمرین می کردند. با صدای بلند یک - دو - سه - شهید! یک - دو - سه - شهید! به دیگران روحیه و قوت قلب می دادند. بعد یک خمسه خمسه آمد و در بیست متری ما عمل کرد. سرم را دزدیم توی سنگر اما از بالا که نگاه کردم یک دست از کتف جدا شده را دیدم که پرواز کنان آمد و آمد و افتاد روی گردن فشارکی. وقتی گارسن با گیلان های نوشیدنی می آید من بلند می شوم. لیلا م یخواهد تا دم ایستگاه با من بیاید، می گویم نه، باران است. من از آنها خداحافظی می کنم و می آیم بیرون. زیر باران برمی گردم به ایستگاه.

در پاریس باران شدیدتر است و نزدیک غروب است که من از ایستگاه اودئون می آیم بالا. به هتل نمی آیم. پیاده از روی سن ژاک می آیم پایین. در حالی که از صورتم آب می چکد وارد بیمارستان می شوم.

هرگز آن غروب لعنتی را فراموش نمی کنم.

فصل 30

ثریا روی تختش نیست.

من نوریس ژرژت لوبلان را پیدا می کنم. توی اتاق سابق مارتن نشسته، و من از پشت شیشه می بینمش. زنی هم آنجا جلوی نشسته. ارد دفتر می شوم. زنی که پشت به در نشسته مادام کریستیان شارنو است. روی یک صندلی فایبرگلاس ناراحت نشسته. خم شده جلو، پاهایش را روی هم انداخته و یک دستش زیر چانه اش و ارنجش سر زانوش است. آنها در آن لحظه با هم حرف نمی زنند. کریستیان شارنو سیگار می کشد - کاری که من هرگز ندیده بودم در بیمارستان انجام بکند. احساس می کنم چیزی هم در قلب خودم دارد منفجر می شود.

می پرسم: «ثریا کجاست؟»

«بن سوآر مسیو اریان.»

«بن سوآر مسیو اریان.»

«بن سوآر. ثریا کجاست؟»

کریستیان شارنو مثل همیشه نمی آید جلو با من دست بدهد، فقط دستش را از زیر چانه اش برمی دارد.

«لطفا بنشینید.»

به طرف ژرژت لوبلان نگاه میکنم. «ثریا کجاست، مادمازل؟»

«ثریا در بخش مراقبت های ویژه است.»

«خوب؟» برمی گردم به شارنو نگاه میکنم.

«حالش خوب نیست.»

« اتفاقی افتاده؟ »

نوریس ژرژت لوبلان می گوید: « ... وضع عمومی و علائم حیاتی اش به تدریج ضعیف شده. دکتر خواست من این را به شما بگویم. »

انها هیچ وقت اینطوری رفتار نکرده بودند و من حالا از این عبارت پزشکی وضع عمومی و علائم حیاتی اش به تدریج ضعیف شده ، وحشت میکنم. کریستیان شارنو حالا گوشه ی چشمش را با دستمال پاک می کند. می دانم چیزهایی است که من باید بفهمم.

« می توانم او را ببینم؟ »

« انجا ملاقات ممنوع است مسیو. »

« دکتر کی می اید؟ »

« دکتر مونه اینجاست ، در کنفرانس است. »

« پس من نمی توانم ایشان را ببینم؟ »

نوریس ژرژت لوبلان می گوید: « ضرب المثلی هست که می گوید باید برای بدترین آماده باشیم و برای بهترین امیدوار. » بعد از اتاق بیرون می رود.

کریستیان شارنو میگوید: « بهتر است بنشینیم مسیو اریان عزیز. من با دکتر مونه صحبت کردم. در گراف E . E . G دیروز عصر... ثریا به ولتاژ 4 موج در ثانیه علامت نشان نداده. »

« اوه، خدای من. »

« بله. »

« فشار خونس چپ؟ »

« می گفت چیزی در حدود 2 بیشتر نیست و نبضش شدید. »

« دو؟ »

« وحشتناک تر از همه این ها مثل اینکه ثریا دچار bronchopneumonia به جور ذات الریه شده – چیزی که در این وضعیت فوق العاده بده. »

« چطور دچار این ذات الریه شده؟ »

« ضعف... اما این به اندازه E . E . G دیروز به ان ها هشدار نداده. مغز ثریا به ولتاژ قوی هم بدون واکنش شده. »
یادم می افتد که دکتر مارتن هم از اول ژانویه از " ایزوالکتریک " شدن مخ بیمناک بود.

« الان چکار می کنید؟ »

« بهترین کوشش این است که این علائم حیاتی ضعیف را هر چه هست نگه دارند. »

« درد که نداره؟ »

« فکر نمی کنم... » اهی می کشد. « به قول مونه ، ثریا وارد حالتی شده که در اصطلاحات پزشکی ان را " سندروم مرگ مخ " می نامند.

« سندروم مرگ مخ... »

کریستیان شارنو اهی می کشد.

« مسیو اریان عزیز من فکر میکنم که پایان نزدیک شده. »

به دیوار تکیه می زنم و دستم را جلوی صورتم می گذارم. نمی خواهم کسی اشک های لا مسبم را ببیند. پس از مدتی روی صندلی دیگری که کریستیان شارنو برای من جلو آورده بود می نشینم. سیگاری را که به طرفم دراز کرده می گیرم. توی حلقوم یک چیزی صدا می کند.

« به مادرش چه بگویم؟ »

« چه گفتید مسیو؟ »

به صورت او نگاه می کنم که دور و بی معنی است.

« مادرش... در فکر مادرش هستم. »

« بله ... باید گفت... اگر چه هنوز قطعی نیست. ان دوستش هم اینجا بود. »

« کدام دوست؟ »

« اون دانشجوی لاغر – ریش دار، قاسم. »

چیزی نمی گویم.

« او هم انگار خیلی ناراحت شد... فکر می کنم رفت به هتل شما... »

فقط سرم را تکان می دهم.

لحظه ی دیگری هم به سکوت می گذارد.

می گویم: « بعد از این همه مدت... »

« و این همه زحمت و این همه انتظار... »

نمی دونم.

« C'est la vie »

« لابد... »

« می توانست برای هر کسی اتفاق بیفتد. »

اما حالا برای ثریا اتفاق افتاده.

« عموما برای بهترین اتفاق می افتد. »

« انصاف نیست. »

« mon dieu. Non. خدای من، نه. »

یادم نیست ان شب تا چه وقت در وال دو گراس می مانم. جواب قطعی نمی اید. دکتر مونه هم به بخش نمی اید. از کنفرانس به اتاق عمل دیگری می رود. من و کریستیان شارنو یک بار دزدکی به ته کریدور به "بخش مراقبتهای ویژه" که ثریا را برده اند می رویم و از پشت شیشه های ضخیم ثریا را زیر محفظه ای با سیم ولوله های زیاد میبینیم. صورتش کوچکتر به نظر می رسد، و زیر ماسک اصلا معلوم نیست. ملافه تا زیر چانه اش کشیده شده. انگار هم اکنون او را پیچیده و کنار گذاشته اند.

شارنو می خواهد مرا شب به خانه شان ببرد. از او تشکر می کنم. می خواهم تنها باشم. می گویم می خواهم به خواهرم تلفن کنم. او مرا سر خیابان مسیو لو پرنس پیاده می کند.

زیر باران به طرف هتل می‌ایم. دور بر هتل و از پشت شیشه سالن، هتل را نگاه میکنم، اثری از قاسم یزدانی یا هیچ کس که من بشناسم نیست. حوصله ندارم بروم بالا. برمیگردم سر بلوار سن میشل و می‌ایم تا لب رودخانه. کلاهم را می‌آورم روی چشمهایم.

از پل نوف می‌گذرم، وارد ایل دولاسیته میشوم. از حاشیه‌ی جلوی پاله دو ژوستیس می‌ایم طرف چپ. همه جا خالی و ساکت است. از لب رودخانه می‌ایم نوک جزیره. همان مسیری که آن شب، شب دوم ورودم در این سفر پاریس، با لیلآ قدم زنان آمدیم. اما آن یک قرن پیش بود. و یک رودخانه‌ی دیگر بود. یک سیاره‌ی دیگر بود. بدم نمی‌آمد همینطور خوش خوش قدم بزنم وسط آب. بروم ته آب. تا زیر موج‌ها. تا کف رودخانه زیر لجن. خر نشو مسیو اریان! بن سوآر مسیو اریان.

آخرین نقطه‌ی غربی "ایل دو لاسیته" وسط رودخانه‌ی سن، با چمن و نرده‌ی آهنی بلند محصور شده. پیاده روی باریکی که به راس جزیره می‌رسد با اسفالت خیسش زیر پاهایم صدا می‌دهد. هر یک میلیمتر مربع از اسفالت شوک و پیام جداگانه‌ای از ستون فقراتم بالا می‌فرستد. این درست نقطه‌ای است که ثریا در یک روز بهاری پارسال اینجا نشست و به من در ابادان یک نامه‌ی بلند بالا نوشت: «دایی جلال خوب و عزیزم نمی‌دانی چقدر در این لحظه خوشحالم که این نامه را برایت می‌نویسم تا بگویم دوستت دارم. الان یک روز بهاری آخرهای آوریل است و من در آخرین نقطه‌ی ضلع شرقی ایل دولاسیته...» به چپ و به راست نگاه میکنم. توده‌های ساختمانهای عظیم و بزرگ در تاریکی و روشنایی خود عبوس و مطلق ایستاده‌اند. جلوی چشمم آب موج رودخانه در سیاهی شب و روشنی گهگاهی چراغها و قایق‌های مثل تن لشی می‌لغزد و می‌رود. رودخانه‌ی عجیب زمان و زندگی و امید در حرکت است. سایه و روشن است و مست. مثل عشق لیلآ. اما می‌تواند رود کارون باشد یا اروند رود که ابادان را بغل کرده بود و ثریا و خسرو آن روز جمعه در آن قایق سواری کردند. یا می‌تواند بهمنشیر باشد که من زیر آتش جنگ از آن به دریای فارس وارد شدم. یا می‌تواند نیل باشد که آخرین شاه ایران را در خودش مومیایی کرد یا می‌تواند ولگا باشد یا میسوری و یا آمازون باشد. یا آب منگل باشد. مینشینم گوشه‌ای که مثلاً سرپناهی برای سطلهای رفتگرهاست. بوی گند و بدی می‌دهد. سیگاری روشن میکنم. چه روزی!

من آمده‌ام اینجا و در میان یکی از بزرگترین تحول‌های سرن. شت خودم و ایل و تبارم هستم. آمده‌ام این گوشه در این تاریکی، در این باران بد، لب این رودخانه‌ی مست، کنج این اشغال‌دونی و دارم عربی‌گریه میکنم. زبان فارسی به دردم نمی‌خورد و فرانسه هم بلد نیستم. من در زانگارو هستم و "سواحلی" حرف می‌زنم. من در مرکز طوفان واقعیتیم که البته هنوز زبانی برایش اختراع نشده و هیچ کس اهمیت نمی‌دهد! از روی نقشه‌ی جغرافیایی من در پاریسم، در فرانسه. طبق تقویم به ماخذ میلادی، در اواخر قرن بیستم. اما من در زانگارو ام. در صدر دوران چه کنم و چه نکنم. و در زانگارو، نقشه‌های جغرافیایی را روی شن‌های لب دریا می‌کشند و تاریخ را با آب دهان مرده مینویسند. در زانگارو تقویم‌ها و ساعت‌ها رو به عقب نمره گذاری شده. در زانگارو پس از تغییر رژیم استادان دانشگاه راننده تاکسی اند، رانندگان تاکسی...

بلور سازند، بلور سازها دادستانند، دادستانها تنباکو کارند، تنباکو کارها پلیسند، پلیسها ماست بندگان، ماست بندگان سر مهندس کارخانه‌اند. مهندسین کله پزند، کله پزها روسای آموزش عالی‌اند. روسای آموزش قالیپاق دزدند، قالیپاق دزدها حصیر بافند، حصیر بافها مبلغ مذهبی‌اند، مبلغهای مذهبی بلدوزرند، رندگان بلدوزر لپه فروشند، لپه فروشها سناتورند، سناتورها دندانسازند، دندان سازها نوحه خوانند، نوحه خوانها مامور توزیع آنانس‌اند، مأمورین توضیح

آناتاس صحافند، صحافان خلبان هلیکوپترند و خلبانان مرده شاورند، چون مرده شورها به کشور مجاور فرار کردند. بچهها از گور متولد میشوند. نوزادان اول ریش و پشم دارند، بد کم کم ضد رشد میکنند و پا به مرحله سنین دیگر زندگانی میگذارند. جوانان پس از دوران شباب و قدرت و تحرک به تدریج راه یافتن و ایستادن یادشان میرود، و پست میشوند و چهار دست و پا گوگله میکنند. و در آخر امور برمیگردند به زهدان مادرشان که از فضلابهای رودخانه تایمز سیراب میشود.

هنگام بازگشت به هتل حالا خودم هم احساس میکنم چیزهای این سفر دارد به آخر میرسد باران ریز هنوز میریزد، و من تا مغز استخوانم خیس است. آهسته قدم میزنم، گرچه عقربه دور شمار مغزم دارد از قفس خاکستری دلک وارش به بیرون شوت میشود. از حاشیه پیاده روی سن ژرمن میآیم پایین. هوای پاریس درست مثل غروب روز اولی است که در این سفر از فرودگاه اورلی به اینجا آمدم. باران هم انگار همان باران است. همان باد. همان خیابان آنجا کافه دانتون است که با صفوی و پارسی گیهای بیهوده میزدیم. آنجا کافه خیابان دزکول است که با مادمازل آدل فرنسواز میتران آشنا شدم و وهات داگ خورد و خردل دیژونش خوب بود گرچه کمی تند بود. un peu trop fort

آنجاست که پیچ میخورد طرف رو سن ژاک و کافه دوو لا سانکسیون. آنجاست که با لیلا قدم زنان رفتیم دور ایل دوو لاستیه. اینجا نبش و ژیرار است که آقای میر محمدی شب ژانویه لوله اگزوز ائودیش روی آسفالت دلنگ دوو لونگ میکرد. اینجا سر پیچ موسیو دوو لوو پرنس است که آن شب خوب قبل از ژانویه لیلا ما را پیاده کرد و باز به رویا و آرزو فرستاد. اما در هیچ جای این خیابان آثاری یا خطرهای از ثریا زنده ندارم گرچه مطمئنم هزارها بار از اینجا گذشته. انگار پیش از اینکه من پیام او مرده است

هنوز باران نم نم میریزد که برمیگردم هتل. سومونزو، لباس و کیف و کلاه کنار پیشخوان ایستاده روزنامه میخواند. متصدی جوان شیفت شب در تلفن حرف میزد. زن کوچک با دیدن با آن وضع یکه میخورد. سلام میکنم و فقط کلید را میگیرم و میروم طرف آسانسور.

((موسیو آریان .. حالتان چطور است ؟))

((اه ... مرسی))

((دو تا از دوستانتان اینجا بودند))

((پیغام گذاشتند ؟))

((نه .. در بیمارستان اوضاع چطور است ؟))

شانهایم را میندازم بالا

((امیدوارم طوری نشده))

((معلوم نیست))

((دوستانتان به من گفتند اوضاع زیاد خوب نیست))

((نه مادمو آزل مونزو))

((اوه موسیو آریان ..))

((شما میروید ؟))

((نه عجله ندارم))

((مرسی))

میروم بالا، فقط کلاه و بارانی و کفشهایم را در میآورم. و بدون اینکه چراغ را روشن کنم، مدت زیادی روی تخت دراز میکشم. تلفن کنار سرم است. تصمیم میگیرم آن شب به فرنگیس خبری ندهم. امشب نوبت تلفن هیچ کدامان نیست. به خودم میگویم سحر به او تلفن میکنم. نمیخواهم از طریق دیگری وخامت شرایط ثریا را بشنود. تلفن را برمیدارم و از جوان متصدی دفتر میخواهم شماره لایلا آزاده را برایم بگیرد. او دو مرتبه کوشش میکند، اما تلفنش جواب نمیدهد. یک نفر به در انگشت میزند. سو^۷ مونژیو است - با سینی قهوه و کیک و همدردی. اما چیزی که من امشب لازم دارم قهوه و کیک و همدردی نیست. سو^۷ مونژیو هم میداند. کلاهش را برمیدارد و مینشیند.

صفحه 290

امشب در دنیایی منفجر شده و تکه پاره شده ام که به اغما رفته و در آن خزینه ای از لجن لزج از افق خونین آسمان آویزان است. بلافاصله پس از آخرین حمله شبانه اردشیر به کرم در کرمان است، و من حالا حتی در خواب هم مطمئنم که دفعه دیگری که صدای ساز و دهل و کوس نو دولتی از نقاره ماهواره های ایران بلند شود، باز انگشت تنها کسی که روی شستی کمپیوتر بخت نیست انگشت من خواهد بود. بعد اولین رزمنده ای که جلوی چشم من می افتد می خورد به بلبل. و بلبل می خورد به شمع. و شمع می خورد به گوسفند. و گوسفند می خورد به الاغ. و الاغ می خورد به مجنون. و مجنون می خورد به پیت نفت. و همه یکی پس از دیگری، مثل خشت های خامی که راست زیر آفتاب قطار کرده باشند، میان باد می افتند. و خورشید برای آخرین بار غروب خواهد کرد..... و در این تاریکی رختونک و نرم ... من با جنازه ثریا در جاموجت 747 پرواز می کنم.....

هنوز هوا کاملاً تاریک است که بلند می شوم صورتم را میشویم، بعد لب تختخواب می نشینم، تلفن را بر میدارم و از متصدی دفتر می خواهم شماره فرنگیس را در تهران بگیرد. تمام تنم درد می کند. باید تمام عضلات و استخوان هایم دیشب چاییده باشند. نزدیکی های ساعت نه صبح به وقت تهران است. فرنگیس خودش گوشی را بر میدارد. پس از سلام و احوالپرسی می پرسم: "چکار می کنی فری؟"

"داشتم می رفتم توی صف شیر...."

"شیر میدن؟"

"آره لازم داریم." یادم می آید می آید مهمان دارد.

"از طرف شرکت برای من تماس نگرفتن؟"

"نه."

"پس داشتی می رفتی بیرون؟"

"لباس پوشیده بودم، عصام رو گفته بودم دستم، با زنبیل و کارت

صفحه 291

مسجد. تو چرا به این زودی بیدار شدی. نکنه تو هم باید بری تو صف شیر و نون."

" نه . خوابم نمی برد . بگیر بنشین ، نمی خوام خسته شی . "

فرنگیس آه بلندی می کشد . بعد : " خیلی خب ، نشستم . "

" سرت چگونه ؟ پریروز می گفتی سرت گیج میره . "

" نمیدونم ، بده "

" چرا ؟ "

" چه میدونم . هی گیج میره . هی گیج میره . نمیدونم چم شده . "

" توی خونه تنهایی ؟ "

" نه – خانم دکتر محمدی توی اون اتاقه بچه اش مریضه . خودشم حال نداره . هم خودش هم بچه اش آنفولانزا گرفتند . "

" از قول من سلام برسون . "

می پرسد : " اونجا اوضاع چگونه ؟ "

" هوا که بده . سرد ، باران ، سوز ، و بوران و چیزای دیگه . "

" اینجا بد جوری برف اومده همه رو بیچاره کرده . نفت هم نیست "

" فری ، فری "

" دیشب خواب بدی دیدم ، جلال "

نمی دانم چرا احساس می کنم انگار می داند ، انگار حس کرده ثریا در حال احتضار است . می گویم : " فری .. مثل اینکه کم کم دیگه خواب نیست . "

" چی ؟ "

" گفتم مثل اینکه دیگه خواب نیست میدونی خودت می گفتی زندگی دست خداست . "

" خاک عالم ! طوری شده ؟ "

" نه ، نه . "

" راست بگو . " صدای گرمب گرمبی می آید که می فهمم با مشت می زند توی سینه اش . " بگو جلال . بگو . طوری شده ؟ "

" نه ، نه ، نه . "

" ترو قرآن هرچه هست بگو . "

" گفتم نه . عین حقیقت همینه . مگر قرار نبود هر چه هست درست در همان لحظه به هم بگوییم . مگر نخواستی همه چی رو زود خبرت کنم . حال عمومی اش رو به ضعفه . ولی هیچ دردی نداره . و هنوز خبر قطعی یی نیست...خانم شارنو هم اونجا بود.البته او هم ناراحت بود."

"دکترها جوابش کرده ن؟"

"این بد حرفی یه.نه نمی دونم.به قول پرستارش باید برای بدترین آماده باشیم،و برای بهترین امیدوار."

"مادر،مادر،مادر!"

"فری،خودت را بخاطر من کنترل کن.منم دارم خودم را بخاطر تو کنترل می کنم."

"پول چی؟بفرستم؟چکار کنم؟"

"به هیچ وجه..."

"میخواهی طلاهاش رو بفروشی."

"نگران این جیزه نباش، تصدقت برم... من اینجا ترتیبش رو میدم."

"چه جوری؟"

"تو نگران نباش، برای پول مریخونه و نقل و انتقالات و همه چی پول هست."

"من..می.."

گریه امانش نمی دهد. باز صدای گرمب گرمب مشت توی سینه اش می آید.

31

هوا هنوز تاریک تاریک است و هیچ کاری نمی شود کرد. جرات نمی کنم به بیمارستان تلفن کنم. فکر این که خبر مرگ ثریا را در تلفن بشنوم چندان او را است. سیگاری آتش می زنم کنار پنجره می نشینم. منتظر صبح می شوم. یا منتظر مرگ از بالکن سرتاسر خیابان مسیو لوپرنس را تقاطع سن ژرمن نگاه می کنم. خیابان تنگ و باریک تاریخی، خالی است، ولی تمیز و شسته رفته. از دریچه باز فاضلاب پیاده رو بخار بلند می شود. در انتهای لوپرنس کامیون جمع آوری زباله ایستاده. آن طرف دگر رفتگر اشغالهای پیاده رو می زند توی باریکه آبی که از منار جدول خیابان توی فاضلاب می رود. کیوسک روزنامه ای بسته است، اما چند بسته روزنامه جولی آن انداخته اند. دو تا سیاه پوست امریکای لاتینی، توریست، با ساک و دوربین از دهانه سه راه ژرمن رد می شوند و به ساختمانها و در دیوار نگاه می کنند. تجربه پاریس را کشف می کنند! در سایه روشن سحر و کابوسناکی خیابان. صورتهایشان شکل جمجمه اسکلت است. آنسوی سه راه هم هم پیشخدمتی با فراک قرمز و پیشبند سفید بلند. میز و صندلیهایی را از کافه بیرون می آورد و کنار پیاده رو می چیند. او هم صورتش جمجمه اسکلت است

صفحه 294 و 295

پنجره را می بندم می آیم ته سیگار را خاموش میکنم و روی تخت خواب دراز میکشم رادیو را روشن میکنم جایی اخبار میگیرم.

پیر مرد دو وال پشت پیش خوان است. سوال ابدی را میپرسد. "چای یا قهوه مسیو؟" سینی ناشتا را می آورد. او هم امروز صورتش جمجمه اسکلت است. هیچ کس جز من و او در سالن نیست. من هم صورتم جمجمه اسکلت است. او میداند که ثریا دارد میمیرد. یا مرده است. شیر و قهوه را مخلوط میکنم. کره میمالم روی کرواسون. مربای البالو خون لخته شده است. پیر مرد دو وال می آید گوشه ای مینشیند. پیپ و زیر سیگارش را هم می آورد. من نگاهش میکنم که از در کوچک اشپزخانه می آید و روی صندلی کنار پرده ی چرک تاب مینشیند. پیپش را در دهان قهقهه اسکلت وارش می گذارد.

"پس امروز همه چیز تمام شد؟"

"بله همه چی تمام شد. "حتما" مقصودش گروگانهاست.

می گوید : "متأسفم مسیو. تراژدی بدی برای شما و خواهرتان است."

"اوه...."

"تسلیت های عمیق ما را بپذیرید. اگر کاری هست-"

"merci beauciup"

" اینجا را ترک می کنید؟ "

" من به هر حال یک مشتری هستم cheek out "

ساعت دو بعد از ظهر است. "

" نه هنوز "

" البته . حالا شما چه کار میکنید؟ "

" درباره ی چه؟ "

" درباره ی جنازه.... "

" نمیدانم . مادرش میخواهد جنازه را به تهران بر گردانیم "

" جنازه را برگردانید؟ "

" اما امروز بعد از ظهر با او صحبت میکنم. شاید بتوانم او را جور دیگری راضی کنم "

" که مراسم دفن همین جا صورت گیرد؟ "

" شاید ساده تر باشد "

" مطلقاً راحت تر است "

نمیدانم به اسکلت چه بگویم.

" ولی ..بله این طبیعی است "

من قوطی سیگارم را در می اورم.

دو وال سرش را تکان می دهد. " او میخواهد دخترش را ببیند. زن بیچاره. خدا صبر بده "

من سرم را می اندازم پایین و سیگارم را روشن میکنم.

دو وال ادامه میدهد " از لحاظ پسیکولوژیک او نمیتواند این مرگ را بپذیرد. نیرویی در ضمیر ناآگاهش مانع از این است که قبول کند چنین اتفاقی افتاده است . طبیعی است "

هنوز دارد حرف میزند. اما من دیگر گوش نمی دهم. او فقط یک اسکلت است. فقط سیگار میکشم و به طرف او نگاه میکنم. دیگر کمک و تفسیر و مغز و دانش و معلومات او را نمی خواهم.

وقتی دوباره بیدار می شوم و پایین می ایم پاکتی با توزیع پست صبح برایم به دفتر هتل رسیده است. پاکت محتوی نامه ای رسمی و اداری است و مارک pref. dc police و ارم اداره ی مربوط به اقامت اتباع خارجی را دارد.

به پیوست ان علاوه بر کاغذهای دیگر یادداشتی ماشین شده است از اوپیتال دو وال دوگراس. و بالایش کلمه ی فوری دارد. دلم از وحشت به لرزه می افتد. وقتی یادداشت را میخوانم دستهایم می لرزد.

مسیوی عزیز: رییس و اعضای کمیسیون بررسی پیرامون مسئله هزینه درمانی مادموازل ثریا نقوی بدین وسیله به اطلاع شما میرسانند که متأسفانه به علت انقضای مدت اقامت رسمی مشارالیها در خاک فرانسه و تخطی از مقررات اتباع خارجی نامبرده مشمول پرداخت هزینه های بیمه دولتی نمی گردند.

احترامات م. انتوان ماکادام

ضمیمه ی نامه ها چندین ورقه صورتحساب بیمارستان سنجاق شده. بعضی از اوراق کاغذ کامپیوتر است. بعضی دیگر فرمهای چاپی بعضی هم روی کاغذ بخش های مختلف بیمارستان. حضرت فیل را میخواهد که تمام این...

شر و ورها را از رمز خارج کند. اما خلاصه کلام را می فهمم. جمع کل بدهی ثریا با کسر پرداختیهایی که من کرده ام و یک پرداخت هم که اوایل شارنو از پول خود ثریا کرده ظاهر 110486 فرانک است. از این مبلغ حدود 24000 فرانک خارج اتاق بیمارستان؛ 22000 فرانک دارو؛ 10500 فرانک شارژ رادیوگرافها، اکترئانسفالو گرافها، اس. اس. ار. ها، عکس برداری ها و غیره؛ 55000 حق ویزیت دکترها و متخصصین مختلف؛ و چیزی در حدود 5000 فرانک هم متفرقه است_ که برای تمام آنها، باید چند تا دستخوردگی اینجا و آنجا، جزییات لیست داده شده. این تا پایان روز 20 ژانویه 1981 را شامل می شود. در خاتمه درخواست می شد در پرداخت ان هر چه زودتر اقدام گردد. نفس بلندی می کشم....

این هم از کرامات بیمارستان دره لطف و کرم. و این دیگر خواب و رویا و خیال نیست. مثل بقیه چیزهای این روز حرامزاده واقعیت تلخ و سفت و سخت است. قاسم یزدانی راست می گفت آنها حالا با اتباع ایرانی سخت گیری و خشونت زیادی می کنند. گور پدرشان. می توان یک دو تکه از طلاهای خود ثریا را بفروشم.

حدود نه ونیم، با ترس و لرز به بیمارستان می ایم. وارد بخش می شوم. تمام بدنم دردناک است. با قدمهای لرزان کریدور را طی می کنم. جلوی دفتر دکتر توریس ژرژت لوبلان را گیر می اورم. نفس در سینه ام حبس است. با هم سلام و احوال پرسی می کنیم.

"چطور است؟"

شانه هایش را می اندازد بالا.

"ضعیف تر..."

"درد که ندارد؟"

"هیچ احساس درد ندارد."

مرا همانجا می گذارد، میرود.

داخل دفتر، جلوی میز که رویش چند تا پرونده و گزارش گیر شده است می نشینم، و از پنجره به بیرون نگاه می کنم. چیزی نمی بینم جز مه و نوک درختهای خشکیده. که اینطور. این طور تمام میشود. همان جا می نشینم و منتظر خبری از ثریا می شوم. ولی پرستار بر نمی گردد.

از تلفن دفتر استفاده می کنم و به کریستیان شارنو زنگ می زنم. به او اطلاع می دهم که اوضاع چه قرار است. درباره مخارج هم حرف می زنم. او می گوید نباید از جانب پول نگران باشم چون فلیپ مغازه ای را در بولوار وان هوسن می شناسد که با ما معادله خوبی خواهد کرد. من از او تشکر کردم. آنها مایل اند خودشان طلا را بردارند، اما قیمتش اول باید توسط خبره های طلاشناس بلوار وان هوسن مشخص شود. و برای فردا بعد از ظهر ساعت سه قرار می گذاریم که یکدیگر را در بینارستان ببینم، چون امروز فلیپ شارنو مسابقه دوچرخه سواری دارد.

بعد از مدتی من بلند می شوم و از دفتر بیرون می ایم و به انتهای کریدور بخش مراقبتهای ویژه می رسم. هیچکس جلویم را نمی گیرد. خیلی نرم در شیشه ای را باز می کنم و به قسمتی که تخت ثریا است نزدیک می شوم. اول نمی توانم او را ببینم چون چراغهای بخش هنگام روز خاموش است. بعد او را می بینم که مثل دیشب تقریباً زیر ملافه مخفی و در خواب است. بالای صورتش به زردی می خورد، و پای حدقه چشمهایش گودی قهوه ای رنگی نشسته. پرستاری که کنار تخت بیمار دیگری نشسته بلند می شود و به طرف من می آید. انگشتش را روی لبهایش می گذارد، اما اخم و تخم نمی کند. فقط مرا از اتاق بیرون می آورد. مرا می شناسد.

"بیمار کوچک ما چطور است؟"

"شب بدی را گذارنده."

"فکر کردم گفتند که درد و ناراحتی نداره."

"نه، نه، اما شرایط کلی اش به سرعت رو به وخامت است. دکتر بهترین کوششهای خود را کرده است."

"ایا او_"

"بفرمایید توی دفتر، مسیو."

"مادموازل_"

"خداحافظ، مسیو...."

کاری نمی شود کرد. از راهرو می گذرم و از پله ها هم می ایم پایین و از بیمارستان خارج می شوم. ظهر گذشته. سر خیابان مسیو لو پرنس که حالا شلوغ ولی مه گرفته و بارانی است، وارد یک کافه روسی می شوم. درون کافه مثل همیشه پر ازدحام است حتی میزهای دراز و نیمکت دار وسط سالن هم کیپ گرفته شده اند. نمی دانم گرسنه ام است یا چه دردم است. از دیشب تا حالا چیزی نخورده ام. دردهای تنم هم به تدریج شدیدتر می شود. شاید اگر چیز گرمی بخورم بد نباشد. یکی از پیشخدمتها که مرا می شناسد، اشاره می کند ک مرا به یکی از میزای کوچک دو نفره کنار پنجره سالن هدایت می کند. آن طرف میز فسقلی مرد مستی نشسته پنیر و کلم شود می خورد. یک نیم پیمانه شراب محلی و دو تا نیم پیمانه خالی هم کنارش استو پیشخدمت خودش یک مهاجر روسی و تقریباً دیوانه است و سیبلهای درازش مثل دوتا جارو از صورتش بیرون زده. مثل همیشه مدالهای قدیمی رمان تزارش را روی ژاکت گارسنی اش سنجاق کرده. می گویند از هنرمندان تتاتر قبلاً ز انقلاب روسیه بوده که فرار کرده آمده پاریس.

می پرسم. "غذای روز چیه، مسیوی عزیز؟"

"cote d' agneau, Monsieur" نوعی خوراک بره است_بهترین غذایشان.

"برایم بیاورید لطفاً."

"ولی تما شده، مسیو!"

و می خندد.

"پس یک بورش، و یک خوراک ماهیچه."

"و سالاد روسی؟.. موافقید؟"

"موافقم."

"لیست شراب؟"

"فقط اب معدنی."

"یه لیوان ودکا، شاید؟ هه؟"

"نه."

"هر جور میل مسیو است."

آواز "قایقرانان ولگا" را بلند بلند به فرانسوی می خواند و بر می گردد طرف اشپزخانه.

اول قرصهایم را با اب معدنی می خورم. سالاد روسی فقط شامل تخم مرغ اب پز است با سوس ماینوز، با مقداری زیتون و قارچ گوجه فرنگی، و من آن را تا بورش سرد شود می خورم. نان فرانسوی زیادی توی سبد کوچک زیر

پارچه شطرنجی سفید و صورتی سرو می کنند که خوب است. من خیلی گرسنه ام و وراجیهای مردک مست فرانسوی اهمیت نمی دهم. اگر هم خواستم نمی توانستم. اولاً نمی توانم تمرکز فکری داشته باشم. دیگر آن که صورت زرد ثریا از زیر ملافه سفید جلوی چشم می آید و عقب نمی رود. فرنگیس را هم می بینم که با چارقد و مانتوی اسلامی پای تفن نشسته، عصا و زنبیلش از دستش ول شده، و با مشت به سینه خودش می زند. نمی توانم صورت لیلا را جلوی نظرم بیاورم. مست فرانسوی یک نیم پیمانه دیگر سفارش می دهد، با حرارت و صمیمیت به خیال خودش با من گرم گرفته و با نفسهای داغ و متعفن کلمات نا مفهومی را طرف صئرت می دمد. یک گیلان لیکتر هم سفارش می دهد و آن را هی ته لیوان می چرخاند بعد می اندازد بالا. کم مانده کساح بورش لامسب را بریزم روی جمجمه ش. قیلفه اش شبیه مسیو انتوان ماکادام. رئیس حسابداری وال دو گراس است. همان سیل پر پشت و فلفل نمکی و تو ذوق زننده را دارد. پس از ناهار و پرداختن حساب هتل برمی گردم. مه غلیظ و سنگینی حالا روی شهر نشسته و همه چیز را غیر عادی تر از این که هست جلوه می دهد. از اتاقم تلفن لیلا را می گیرم. مستخدمه اش ژنه ویو جواب می دهد/ لیلا ظاهراً در خانه نیست. من حرفهای ژنه ویو را هیچ وقت از پس و ر و ر تند و دهاتی حرف می زند نمی فهمم.

به منزل خواهر لیلا تلفن می کنم. پری ازاده خانه است. خواهش می کنم وقتی لیلا برگشت از قول من به او سلام برساند و بگویند با من در هتل پالما تماس بگیرد. موضوع سهمی پیش آمده. خواهر لیلا نمی پرسد چی، ولی می گوید فکر نمی کند لیلا تا آخر هفته برگردد. دو تا چمدان با خودش برده. می پرسم آیا حال او و خانواده خوب است. همه خوبند. بعد که بیقراری مرا احساس می کند می گوید اگر میل داشته باشم می تواند تلفن هتلی را که آنها در لوهارو هستند به من بدهد. آنها می پرسم آیا با پایا و مادر رفته است. جواب می دهد نه با ژان ادمون رفته است. دیگر چیزی نمی گویم، شماره تلفنشان را هم نمی خواهم. ولی خواهش می کنم به هر حال وقتی لیلا برگشت پیغام مرا به او برساند. این طرح را کامل می کند.

تلفن را می گذارم و بلند می شوم می ایلم روی بالکن. خیابان و شهر را مه زیرر چشم در مه محو است تماشا می کنم: مه، مه، غلیظی که بعد از

صفحه 300 و 301

ظهر پس از باران زیاد روی شهر نشسته بود حالا سنگین تر شده و بقدری پایین است که از بالکن انگار پتویی از ابر و او هام روی فضای خیابان به خواب رفته انداخته اند. مه که دهانه ی تقاطع مسیو لو پرنس با سن ژرمن را مثل گذرگاه سوخته ای در دود پیچیده. مه مه غلیظ و رویا ماندی که ساختمانها و ترکیب خیابان را در خود میخورد و همچون سراب دروغ محو میکند مه غلیظ و خاکستری رنگی از محله سن ژرمن و سن میشل و تمام پارک لوکزامبورگ چیزی جز یک صحنه ی کور و محدود مانن فیلمهای ترسناک نشان نمیدهد. مه غلیظ و تیره ای که عین یک کیسه زباله ی عظیم تمام شهر را از بولون تا پانتن و از پاتو تا شارنتون در خود فرو برده. مه غلیظ و چرکی که امروز انگار تمام خاک فرانسه را در لفاف خود کابوسناک ساخته. مه غلیظ و مرگ واری که دنیا را در لایه های اغمایی خود مدفون میکند... دنیا جلوی چشم همین است. و وقتی تکان میخورم دردهایی که از صبح توی سینه زیر سینه دیافراگم تمام امعاء و احشاء دور کمر و در ستون فقراتم داشتم حالا شدید تر شده در تنم میپیچد. و به خود میگویم دیشب نمی بایست انهمه وقت زیر باران توی ایل دولا سیته مثل روح یهودی سرگردان پیاده در بدری میکردم. وقتی عطسه ای میزنم تنه ام انگار منفجر میشود. اما دردهای طرف چپ سینه ام تیز تر و مثل ضربه ی نوک چاقو از داخل به بیرون است بعد تیر میکشد.

کلاه و بارانی ام را بر میدارم و از هتل می ایمن بیرون. مثل عروسک خودکار حرکت میکنم طرف بیمارستان. ولی دردهای سینه ام مرتباً بدتر میشوند. نفسم هم گاهی تند تند میشود. و تنگی میکند. یک چیزی هم وسط سینه ام چنگ میزند. طوری که بالاخره مجبورم میکند کنار خیابان روی پله ی یک عکاسی بنشینم نفس بگیرم. سرم را به جرز دیوار میگذارم چشמהایم را میندم.

یادم نیست چه مدت از حال میروم و تقریباً "بیهوش میمانم" در حالتی عجیب ولی خالی... بعد یک نفر میگوید: "هی مسیو. حالت خوبه؟"

چشמהایم را باز میکنم و سرم را حرکت میدهم. هوای سرد و مه الود پاریس دماغم را کرخ کرده. صورت یک زن جوان سیاه پوست با ماتیک غلیظ در میان مه جلوی من است. میگوید: حالت خوبه؟... موهای فر فری دور کله اش عین عمامه گرد و گنده ای هاله زده_ با لبهای کلفت ماتیک مالیده مثل خون و دندانهای سفید درشت. "حالت خوبه؟"

سرم را پایین می اورم. "مرسی چیزی نیست"
"کمکی از دست من بر میاد؟"
"merci beaucoup. خیلی متشکرم"

میفهمد غریبه ام. حالا به انگلیسی و لهجه ی سیاهپوستان امریکایی میگوید:
"can I give you a hend? میتونم کمکت کنم؟..."
"متشکرم. نه. چیزی نیست...."
"قلبته؟"

نگاه میکنم میبینم دستم هنوز روی طرف چپ سینه ام را چنگ زده.

گنمیدونم
"دقیقا" کجات درد میکنه هانی؟
"دقیقا" تمام تنم."
میخندد.

میگوید: "ددی من یه موزیسین مهاجر بود- و همین طوری گوشه ی خیابان مرد- با سگته ی قلبی."
"خدا بیامرزدش."

"برای یک لحظه فکر کردم تو ناراحتی قلبی داری."
"من حالا نمیمیرم."
"کجایی هستی هانی؟"

"Islamic republic of Iran!" و امیدوارم این عین قورباغه فنی فرارش بدهد.
لبخند میزند. "اینجا رزیدنتی؟ یا فقط ویزیت میکنی؟"
"فقط ویزیت میکنم!"

"تنهایی؟"

"آره."

سعی میکنم باز به جرز دیوار تکیه بدهم. ولی درد تازه ای در کمر و طرف چپ سینه ام میپیچد و تیر میکشد. چشمهایم را میندوم.

"بلند شو بیا ببرمت به این کلینیک"

"نه.... برو دختر جان. تنهام بگذار"

"همین نزدیکی به کلینیک هست. معمولاً خیلی خوبن."

چیزی نیست ، چند دقیقه دیگر حالم خوب میشه.

«این دردها را قبلاً هم داشتی؟»

دروغی میگویم: «آره.»

«در سینه؟ در ناحیه قلبت؟»

«اینجوری نه.»

«به هر حال من فکر می کنم بهتره بیای به این کلینیک ، بذاری به نگاهی بت بکنن. دکتر میتونه به معاینه بکنه. یک

چک آپ فوری. بیا بلند شو. دستت رو بده به من ، هانی.»

«چیزی نیست.» سعی میکنم نفس عمیقی بکشم. اما درد دیافراگم نفسم را می شکند.

دختر کنارم می نشیند، می گوید: «من تقریباً تمام عمرم را در این دیوونه خونه زندگی کردم. پاریس... پدرم اهل

نیویورک بود ، ول کرد اومد اینجا که به اصطلاح آزاد و شرافتمندانه زندگی کنه. اما من میدونم اینجا میتونه بیرحم و

مثل یک کابوس بد باشه. تنهاها باید به همدیگه کمک کنن.»

«متشکرم. شما خیلی شیرین هستی. اما... چیزی نیست.»

«تو درد داری.»

«حالم خوب میشه. متشکرم، واقعاً چیزیم نیست. برو.»

اما بلند نمی شود برود. بعد از مدتی میگوید: «دنای گندیـده و پریشان و درب و داغونی یه.»

«آره ، همیشه به چیزی هست.»

«میخواهی باور کن ، میخوای باور نکن. زندگی اینجا میتونه یک کابوس خوشگل اما لعنت خدا خورده باشه.»

«می فهمم چی میگی خواهر!»

«تو هم همین احساس رو داری؟»

«کابوس که هست.»

-low feelin'?

به سؤال وصف حال فیر قابل ترجمه اش می خندم.

«آره، خیلی پایین م.»

«بیا یکی از این قرصها رو بزار زیر زبونت.»

«چی؟»

«مخدر... روحیه ت رو میاره بالا.»

«نه، متشکرم.»

جعبه قرص صورتی رنگی را از تو کیفش در می آورد، جلوی من میگیرد. یکی اش را خودش برمیدارد و عین هله هوله می لغزاند زیر زبان بزرگ و صورتی رنگش که با بقیه صورت سیاه و دهان سرخش تضاد تو دل برویی دارد.

می پرسم: «چیه؟ ال اس دی؟ یا گراس؟»

«هیچ کدوم. از این مدرن تر هاست. در بروکلین بهش میگن فلاس.»

«فلاس؟»

«فقط تخدیرکننده س. بدون هیچ عارضه جانبی. من خودم از صبح تا حالا سه تا زدم.»

یک علی الله می گویم و یک فلاس می اندازم زیر زبانش. ممکن نیست بتواند از دردهایی که فعلا خودم دارم بدتر

است.

میگوید: «من هنوز فکر میکنم بهتره بیای بریم به این کلینیک یه چک آپ ساده بکنی. هانی. دردهات ممکنه خطرناک

نباشه، اما ممکن است علامت چیزی باشه، ممکنه مقدمه یه چیز جدی باشه. یه ویزیت شاده دکتر چند فرانک بیشتر

نیست. تو لابد بیمه دولتی نداری چون توریستی.»

«نه...»

«ویزیت دکتر در این کلینیک های خصوصی زیاد نیست. من از وقتی ددی خودم با سگته قلبی گوشه مون مارتو مرد

در این کابوس متحرک و دائمی هستم و همه دنیا همین بلا به سرشون میاد... اگر هم پول همراهت نیست من کمی

دارم. به قدر کافی دارم. بزار من هم امروز کار خیر کرده باشم.» حرفهایش مرا به ناراحتی و خوره تازه ای انداخته.

می گویم: «مقداری پول همراهم هست.»

«چقدر؟...»

«هزار و سیصد، چهارصد.»

«دلار یا فرانک؟»

«فرانک.»

«خوبه.»

ساکن می مانم.

«یه دهمش هم بسه» بعد باز مختصری از داستان پدرش را تعریف می کند، که از ترومپتیستهای معروف هارلم

نیویورک بوده ولی چون از طرفداران مالکم ایکس سیاهپوست انقلابی آمریکایی بوده خانه اش را آتش می زنند و او

به پاریس مهاجرت می کند و چند سال در اینجا با آبرو و حیثیت زندگی کرده بود. خودش اسمش جی سی است. می

گوید میداند این اسم مسخره ای است، ولی خوب این اسمی است که پدرش روی او گذاشته. کاری نمی شود

کرد. جی سی مخفف هیچی هم نیست. فقط جی سی. وقتی همراه پدرش به اینجا آمده فقط سه سالش بوده. و در

پاریس مثل علف هرز بزرگ شده. و بعد از مرگ پدرش جی سی همین طوری در پاریس به زندگی ادامه داده. من

دردهای سینه ام کمتر شده، و یاد ثریا می افتم و تصمیم میگیرم بلند شوم. اما لحظه ای که میخوام خود را خم کنم

بلند شوم درد دوباره شروع میشود.

جی سی میگوید: «حالا چه احساسی داری؟»

«عین جهنم.»

یه فلاس دیگه بدم؟»

«نه...»

«پس بیا بریم ویزیت دکتر. یه کلینیک خصوصی همین نبش خیابون هس. من بلام. خودم چند بار رفتم. چارج شون زیاد نیست. OK?»

جوابش را نمی دهم، اما جی سی این را علامت رضا تلقی میکند و شروع می کند به کمک کردن به من تا بلند شوم. در شرایط موجود ضروری نمی بینم ویزیت ساده ای با دکتر خصوصی داشته باشم. تا ببینم چه میشود. کلینیک زیاد دور نیست و ما در عوض کمتر از دو دقیقه از نیم دری پهن وارد میشویم. دردها حالا معرکه است. چراغهای کلینیک چشم را می زند. جی سی از من می خواهد روی یکی از مبلها بنشینم و خودش به طرف پیشخوان اطلاعات می رود، که بیشتر شبیه باجه بلیت فروشی است. وقتی با مسئول اطلاعات که دختری جوان و خیلی زیباست حرف می زند فرانسسه اش عالی و حتی بدون لهجه است. به مبل تکیه می دهم و نگاهشان می کنم.

جی سی میگوید: «مسیو میل دارد یک متخصص قلب را ببیند-فوری.»

مسئول کلینیک جواب می دهد: «متأسفم. الان ما متخصص قلب در کلینیک حاضر نداریم.»

«مسیو درد زیادی دارند.» صدایش را بلند می کند.

«علائمشان چیست؟»

«درد دارند.»

«کجا؟»

«از سر تا پا.»

طوری چشمهایش را گرد میکند که انگار میخواهد بگوید نگفتم شماها دیوونه هستید. partoul?

«مسیو اینطور میگویند.»

«لطفاً دقیق تر باشید.» او نفس کفری و بلندی می کشد.

«فکر میکنم بیشتر در سینه هست.»

«آیا مسیو cardiaque هستند؟»

«نه-می گوید سابقه بیماری قلبی نداشته است.»

«شما همسر مسیو هستید؟»

«نه فقط یک دوست. خواهش میکنم یک کاری بکنید، هرچی.»

«ما دکتر گرابو را داریم که اتفاقاً می دانید قرار ایت نیم ساعت دیگر بیاید. در اینجا مریض بستری دارد. می دانید

اعتصاب هم هست. ما در حال اورژانس فقط کار میکنیم. می توانم آدرس دکتر دیگری را بدهم که رد انتهای

خیابان «اولم» مطب دارد. اما ساعت کار مطبشان را نمی دانم. و مطمئن نیستم که اصلاً باشند یا نه؟»

«اگر این دکتر خودتان... اسمش چی سود؟»

«دکتر گرابو...»

«اگر دکتر گرابو قرار است تا نیم ساعت دیگر بیایند-مسیو می تواند صبر کند.»

«هر طور میل دارید.»

«لطفاً وقتی دکتر آمد فوراً ما را خبر کنید.»

«بله.»

جی سی حالا نزد من برمی گردد و می گوید: «یه مشتش شراب و سیر خور عوضی! اما اشکالی نداره. می تونیم نیم ساعت دیگه صبر کنیم تا دکتر متخصص بیاید.»

عجیب است اما آنها هر چه بیشتر درباره دردهای من حرف می زنند انگار دردها کم کم شروع به محو شدن می کند، یاشاید اثر فلاسهای جی سی است. او می آید کنار من می نشیند. آدمهای دیگری در راهروی انتظار کلینیک نشسته اند، اغلب پیر و پاتیل. جی سی باز درباره زندگی خودش و پدر ترومپتستش حرف میزند-جوسی واشینگتن معروف! جوسی واشینگتن مدتی با ارکستر خود لوئی آرمسترانگ-هنگام ضبط «سن لویی

بلوز» می زنه. اما حالا این که کنار من نشسته ادريس پسر مطرود آبادانی است، و به من می گوید مطرود رفته بود کفیشه برای بسته بندی اثاث مهندس نوربخش طناب و نایلون بخرد و ترکش خمسه خمسه خورده و در بیمارستان طالقانی یک پایش را قطع کرده اند. ادريس خودش می خواهد به جبهه برود. می گوید وصیتنامه خودش را قبل از شهادت نوشته و برای روزنامه کیهان فرستاده تا روز بعد از مرگش چاپ کنند. می گوید می خواهد سیگار فروشی را بگذارد کنار و به جبهه برود.

مسئول اطلاعات جی سی را صدا می کند و با انگشت به مردی اشاره می کند و می گوید این دکتر گرابو است. دکتر گرابو مردی دراز، فوق العاده چاق با موهای کم پشت، سیل آویزان و ریش بزی است، و وقتی حرف می زند یک طرف لب شکریش پایین می آید. ولی چشمهای ریز و نافذی دارد. بطرف ما می آید. جی سی بلند می شود و وقتی من خودم هم بلند می شوم، موج دردها در تنه ام راه می افتد. دکتر مثل دیوار جلو ما می ایستد.

«Qu' est-ce qui ne va pas?.. مشکل چیه؟»

جی سی بنا می کند به اجرای همان دیالوگ که چند لحظه قبل با مسئول اطلاعات داشت. ولی دکتر پس از گوش کردن دو سه جمله اول، و نگاهی به من عجلانه فقط می گوید: «ایشان را ببرید به اتاق شماره 13 یک نوار قلب بگیرند، بعد من ایشان را می بینم.» بعد از ما رو برمی گرداند و به سراغ وظائف دیگری می رود. من و جی سی به اتاق شماره 13 می آییم، که خالی است. پس از مدتی معطلی پرستار پیرزنی وارد می شود که او هم در عجله و شتاب است.

بعد از آنکه می فهمد ما را چه دکتري و برای چه منظوری فرستاده، شروع می کند به نوشتن یک رسید سیصد فرانکی. و توضیح می دهد صد و پنجاه فرانک برای ویزیت دکتر و صد و پنجاه برای نوار قلب. جی سی به انگلیسی به من می گوید: «سر گردنه ست!»

می گویم: «اشکال نداره. استطاعت این قدر را دارم.» دست توی جیب بغل بارانی که پولهام هست می کنم. از پرستار می پرسم: «اینجا پرداخت می کنم، یا صندوق؟»

«این را اینجا پرداخت می کنید.»

دسته لاغر اسکناسها را در می آورم و سه تا صد فرانکی از میان آن جدا و با آنها وداع می کنم، و در دست پرستار می گذارم. او پول را در کشویش محو می کند. بقیه پولها را که حدود هزار و اندکی است تو جیبم می گذارم و زیپ جیب را می بندم. جی سی نگاه می کند و سرش را تکان می دهد.

پرستار تلفن را برمی دارد و با شخصی درباره ارسال یک مریض برای گرفتن نوار قلب صحبت می کند. بعد رو به من می گوید: «طبقه دوم، کاردیوگرافی.»

برعکس راهروی انتظار خر تو خر پایین، طبقه دوم آرام و ساکت است - عین محراب کلیسا. اتفاقی که ما به آستانه آن پا می گذاریم تجهیزات زیادی دارد، و پرستار جوان تری منتظر من است. زن ریزه ای است با موهای سیاه، صورت پهن و کوچک و لبهای حساس و ماتیک مالیده، ولی حرکات و رفتار تسخیر کننده. پس از آنکه متوجه می شود مریض کیست، جی سی را به داخل اتاق کاردیوگرافی راه نمی دهد. جی سی می گوید اشکال ندارد، همان پشت در می ایستد. برای من آرزوی شانس می کند! پرستار کاردیوگرافی نه اسم مرا می پرسد، نه اینکه چه دردی دارم، چه برسد به سؤالات دقیق تر. فقط فرم را از دست من می گیرد.

«پشت اون، پاراوان. لباسهایتان را بکنید.»

«تمام؟»

«تمام! حتی ساعت دستتان را.»

روپوش کوچک زرورقی و سبز رنگی را به من می دهد. «بعداً این را بیندازید تن تان. بندش جلو.»

هنوز روپوش را به تن نکرده ام که او داخل پاراوان می شود. وسائلی هم با خودش می آورد.

«ها، مسیو. آماده اید؟» حالا لبخند می زند.

«تقریباً.»

«خیلی قد بلندید.» اما به قدم نگاه نمی کند.

«چکار کنم؟»

«طاقباز روی تخت دراز بکشید.»

مثل بره اطاعت می کنم و او حالا بند روپوش مرا می کشد و باز می کند، و شروع می کند به چسباندن تکه ها و قلابهای مادگی فیشهای رابط دستگاه به تن من. دو تا به مچهای پا. دو تا به مچهای دست. چند تا روی سینه و زیر بغل. همانطور که *** و عریان زیر دستها و سیمها و وسایل الکترونیک دراز کشیده ام، باز احساس حماقت و بیهودگی می کنم. از اینکه بدن مرا بیخودی دستمالی می کند و این ور و آن ور می کند ناراحت نمی شوم، اما او زیادی خودش را روی من خم کرده و جولان می دهد و هر کاری که می خواهد می کند. خوب، ولش کن. عیب ندارد. چک آپ است. C'est la vie! این است زندگی. بگذار بکند. بگذار این هم... دستمالی کند. دنیا مرا سالهاست دستمالی کرده. حتی موش خرماهای آبادان هم زندگی مرا دستمالی کرده اند. این مادموازل هم روش. هرچه بادا باد! سیمصد فرانک سگ خور. می توانم نیم ساعت دیگر از اینجا بیرون بروم، می دانم. می روم اورپیتال دو وال دو گراس، دنبال کار ثریا. بعد تمام این منظره و الم شنگه فراموش می شود. یک خاطره است.

پرستار تسخیر کننده با پنبه آغشته به دارویش ناحیه قلب و تمام سمت چپ سینه را می مالد. لبهای ماتیک مالیده اش انقدر جلوسست که بوی آنها را احساس می کنم. دکمه های یونیفرم سفیدش سخاوتمندانه باز است. روی سینه اش، پلاک مستطیل شکل سیاه و شیکی است. روی آن نوشته پرستار: میشل گابریل. ماس ماسک دستگاه را روی سینه من می گذارد. «نفس نکشید...» و بعد «نفس بکشید.» «نفس نکشید.» «نفس بکشید.» من کلیک کلیک و ویژ ویژ دستگاه او را می شنوم که قطع و وصل می شود. و دستهای نرم او را احساس می کنم که روی سینه ام کار می کنند، و صورت او را می بینم که روی صورتم پایین می آید. حرفهایی هم در ضمن می زند که من اغلبش را نمی فهمم. خیلی

هم خودمانی شده. وقتی زیر پستان چپ مرا پنبه آغشته به دارو می مالد می خندد. Etes-vous

...?chatouilleux

«بخشید؟» درباره نتیجه نوار دلم شور می زند. خیلی کلیک کلیک می کند.
به انگلیسی دست و پا شکسته می گوید: «چه جوری می گویند - وقتی یک نفر شما را لمس می کند و شما به جوری می شوید و می خندید؟»

«قلقلکی؟...»

«قلقلکی هستی؟»

از وقت گیر آوردنش هم خوشم می آید.

«اونجا نه.»

«اینجا جایی به که بیشتر مردم قلقلکی هستند. من یک مریض داشتم، دو روز قبل از دیروز، که مطلقاً قلقلکی بود...»
انگلیسی اش بخوبی انگلیسی مادموازل آدل فرانسواژ میتران خودمان نیست.

«پس مریض قلبی نبوده!»

می خندد: «اما مسیوی مریضی بود.»

«اینجا زیادند.»

بعد از مدتی وقتی کارهایش با من تمام می شود به من می گوید می توانم لباسهایم را دوباره بپوشم. من مشغول بستن کمر بندم هستم که سر و کله دکتر گرابو پیدا می شود. پرستار پاراوان را عقب می زند. گرابو نوار را مطالعه می کند، بعد سرفه ای می کند و به دستگاه ضبط نوار قلب تکیه می کند: «شما سابقه ناراحتی قلبی نداشتید؟»
«ناراحتی قلبی نه.»

«هیچگونه دردهای سینه، نفس گرفتگی، سوزش قلب، همراه با عرق کردن، که در رابطه با آن بستری شده باشید؟»
«نه.»

ظاهراً اینها مقدمه چیزی است که می خواهد بگوید.

«نظر شما چیست، دکتر؟»

«من فکر می کنم بهتر است شما سه روز در اینجا بمانید تا ما آزمایشاتی بکنیم.» لابد فکر کرده من از خر پولهای امریکای لاتینم.

«اشکالی در نوار هست؟»

«من مشکوکم.» اما طرز گفتن سرسری و بی حوصلگی اش مرا مشکوک می کند.

«می خواهید من سه روز اینجا بمانم و آزمایشاتی بکنید؟»

«شرط عقلانی چنین حکم می کند.»

«من نمی توانم سه روز اینجا بمانم، دکتر. مسائل فوری و فوتی دیگری دارم. نمی توانید فقط به من دارو بدهید؟»
«نه. البته بسته به تصمیم شماست شما ممکن است از اینجا بروید بیرون و هیچ اتفاقی نیفتد. از طرف دیگر این مسائل مربوط به قلب باید در ساعات اولش کنترل شوند - خودتان که می دانید.»

قبل از اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم دکتر گرابو از اتاق بیرون می رود، و فقط هنگام خروج دستوراتی شفاهی به پرستار می دهد. پرستار هم سرسری با تلفن دستوراتی به بخش پذیرش در طبقه پایین می دهد، مبنی بر اینکه اگر مریض جدید دکتر گرابو - مسیو آریان - مایل باشند می توانند بستری شوند. بعد از این تلفن پرستار هم فراموش می کند که من اصلاً وجود داشته ام و می رود پی کارش.

وقتی از اتاق کاردیوگرافی بیرون می آیم مریض تر و مغشوش ترم. جی سی هنوز آنجا ایستاده. سیگار می کشد.

«نوار گرفتی؟»

«آره.»

«دکتر دید؟ چی گفت؟»

«میخواه من سه روز اینجا بستری شوم. برای آزمایشات!»

فوری می گوید: «بهتره این کار را بکنی.»

«نه، نمیتونم.»

بارانی ام را به دست جی سی می دهم و بندهای کفشهایم را که هنوز بازند می بندم. احساس ضعف و خوره تازه ای

می کنم. بعد هر دو می آییم طرف آسانسور. هیچی نشده او بازوی مرا گرفته.

«لابد چیزی در نوار قلبت دیده، هانی؟»

«من که نفهمیدم... با اون پرستارش!»

«راستی داشت چکار می کرد؟ من یواشکی نگاه کردم. انگار داشت می خوردت.»

«بوسه فرانسوی!»

«بیا این هم دفتر پذیرش. بیا پیرسیم شرایط بستری شدنشان چیه.»

«نه - من از این دیوونه خونه میرم بیرون.»

«چرا؟...»

«به خیلی دلائل. یکی اینکه پولش و ندارم.»

جی سی به من خیره می شود. انگار که بگوید بقیه اش را نگو، بدبخت. اما می گوید: «هنوز در حدود هزار داری

ممکن است برای شروع کافی باشد، می توانی چک بدهی. چک شخصی قبول می کنند.»

«نه!...»

«به هر حال بیا ببینیم شرایطشان چیه... محض رضای خدا. تو مرد مریضی هستی. دنیا که به آخر نرسیده. اگر بری

توی خیابون با حمله قلبی بیفتی چی؟ نه میتونی به کسی کمک بکنی. نه کسی را داری به تو کمک بکنه.»

«من به هر حال میخوام برم.»

ما حالا جلوی پیشخوان پذیرش کلینیک هستیم. «یه دقیقه صبر کن.»

جی سی به مسئول اطلاعات می گوید: «مسیو قرار است سه روز بستری شوند. باید چکار کنند؟»

«مریض دکتر گرابو هستند؟»

«بله - مریض دکتر گرابو.»

مسئول اطلاعات نفس بلندی می کشد و سر سری دفتر بزرگی را باز می کند. در حالی که دو تلفن دیگر را هم جواب

می دهد، اسم و سایر مشخصات مرا در ستونهای منظم یادداشت می کند.

جی سی می پرسد: «مادموآزل، هزینه اتاق بیمارستان شبی چند است؟»

«مسیو بیمه نیستند؟»

«نه -»

«شبی پانصد فرانک.»

«پیش پرداخت می کنند؟»
«بله. پیش پرداخت.»
«و چه مبلغ مسیو باید قبلاً بپردازند؟»
«وقتی پر کردن فرمها را تکمیل کردید و مسیو امضاء کردند آنها را به صندوق می دهید مسئول صندوق به شما خواهد گفت.»
«همینطوری - یه رقم روند چقدری معمولاً لازم است؟»
«روال کارشان برای بستری کردن مریضی از این قبیل 15 هزار فرانک است.»
«پانزده هزار فرانک برای یک چک آپ سه روزه؟»
«شما هزینه های ما را نسبت به سایر کلینیکها بسیار عادلانه خواهید یافت.»
«جی سی به من نگاه می کند «عادلانه... My oss» من خودم هم اکنون عقب عقب رفته م طرف در خروجی.
می گویم. «ولش کن، بیا.»
«تو به مداوا احتیاج داری.»
«نه - تمام شد.»
«جایی نیست که بتوانی پول را تهیه کنی؟»
«من ترجیح می دم توی جوی آب دراز بکشم و بروم پیشواز عزرائیل.»
«یه مشت کاپیتالیست لعنتی!»
«من اهمیت نمیدم، دوست من، بیا.»
هنوز بارانی و کلاه مرا برایم نگه داشته. می گوید: «بنشین کمی استراحت کن.»
«نه - من میرم تو این دستشویی یه مشت آب بزخم سر و صورتم. بعد میریم بیرون.»
«آره، برو خنک شو، مرد.»
«تو اینجا هستی تا من برگردم؟»
«البته...»
«متشکرم. تو فرشته ای.»
«من؟ من که کاری نکردم.»
«یه دقیقه صبر کن.»
«نگاه کن... شاید بخوای تغییر عقیده بدی. من میتونم دو سه هزار فرانک جور کنم.»
«نه! مطلقاً نه.»
«یه فلاس دیگه میخوای؟ انگار داری می لرزی.»
«آره.»
«نگران نباش، مرد. سخت بگیر. عصبانی نشو. مهمترین چیز اینه که آرامش و خونسردی ت را حفظ کنی.» یک فلاس رد می کند.
توی دستشویی فسقلی جلوی شیر آب می ایستم، آب سرد به صورتم می زنم. دستی هم به موهایم می کشم. خودم را در آینه نگاه می کنم. زیر چشمهایم گود افتاده و قهوه ای است، و پوست گونه هام دان دان است. نفسم می آید و

می رود، و قلب کهنه ام دلنگ و دولونگ خودش را دارد. اما دردی هم آن ته رسوب کرده. یا خوره ای رسوب کرده. خیلی خوب. خیلی خوب، این هم از این تجربه. تمام شد. باید هر طور هست راه بیفتم. باید فعلاً بروم بیرون... بروم وال دوگراس. یقه و کراواتم را منظم می کنم. دکمه های کتم را می بندم. عصبانی نشو، مرد. یه مشت کاپیتالیست. یه فلاس دیگه میخوای؟ باید برگردم پیش فرشته نجات، جی سی واشینگتن.

اما وقتی می آیم بیرون فرشته نجات رفته. کلاه و بارانی ام آنجا روی مبل است. راهروی انتظار کلینیک رتق و فتق خودش را دارد. فقط از جی سی خبری نیست. در یک میلیاردم ثانیه خبری روی ویوئر کمپیوتر مغزم فلاش می زند که جریان از چه قرار است. دست توی جیب بارانی ام می کنم - همان جیب بغل که بقیه پولهایم را گذاشتم. جیب زیبایم باز است، ولی تنها چیزی که در آن باقی مانده مقدار زیادی فضای خالی و خاطره انگیز پاریس است، به به، این هم از این.

وسط دردها سعی می کنم بخندم. به هر حال از جی سی بدم نمی آید، - چون تمیز کار کرد. می دانستم یک چیزی می خواهد... همه شان یک چیزی می خواهند. ولی او سبک و روابط عمومی و ارتباط انسانی اش عالی بود - از دکتر گرابو و از پرستار میشل گابریل بهتر بود.

از کلینیک می زنم بیرون و پیاده هر طور هست می آیم طرف بیمارستان. وال دوگراس هنوز در تاریکی و سکوت سرشب فرو رفته. امشب اینجا ناگهان برای من تاریکی و وهم آن زندگی تازه ای دارد. فکر دکتر گرابو و فکر پرستار میشل گابریل از کله م خارج نمی شود. و جی سی واشینگتن. فرشتگان نجات. به یکی از پرستارهای آشنا که از پله ها پایین آمده سلام می کنم. جویای خبری از ثریا می شوم. پرستار سرش را تکان می دهد، و فقط می گوید «خبری قطعی» نیست، اما هیچ دردی ندارد. از او تشکر می کنم.

درد! و امشب همه فقط از درد حرف می زنند. به هیچ جا هم ارجاع داده نمی شود. از سلامتی هم حرفی زده نمی شود. فقط درد. همه جا درد. صلیب بالای سردر دو وال گراس باید خوره گرفته و با گذشتن یکهزار و نهصد و هشتاد آزرگار حالا مزمن شده باشد. ایران که هزاران سال است کرم معده هشت جایش را گاز گرفته. من خودم به شانکر مصیبت مبتلام. مخ پاریس هم سفلیس گرفته، ولی امشب همچون ستاره تابناک پگاه بر سینه آسمان تمدن می درخشد - میان دو تا پستان درشت و پر لمعان: یکی جی سی واشینگتن و یکی میشل گابریل.

و بقیه آن هفته لعنتی هم به همین وضع می گذرد. وضع ثریا رو به وخامت بیشتری می رود. من بیشتر تنها هستم، و با دردهای بسیار خودم سرگردان بین هتل و بیمارستان. نادر پارسی اصلاً تلفنش جواب نمی دهد. صفوی را هم دیگر نمی بینم چون گفته بود قرار است بیستم به اشتوتگارت برگردد برای ویزیت دندانپزشکش. قاسم یزدانی را هم دیگر نمی بینم.

ثریا، فرنگیس و مهمانش خانم دکتر حسینی در آن سر دنیا پهلوی همدیگر - اما هر سه مبدل به خرچنگ شده اند. از وحشت و درد می لرزد. در اطرافشان همه خرچنگند. طرز راه رفتن آنها هم مثل بندپایان معمولی است، به این پهلوی و آن پهلوی تاب می خورند، و پیش می روند. وارد مناطق سردسیر ماقبل دوران یخ بندان دیرینه سنگی می شوند. از خود مایع لزج و بدبویی ترشح می کنند که شبیه خونابه یا کفی است که از گوشه دهان زنان عرب هنگام عزاداری

و هلهله کشیدن درمی آید. زن دکتر حسینی و ثریا و فرنگیس فقط ساکت روی زمین می خزند، نباید سر و صدا کنند. صبح برای خوردن صمغ جلبک پشت دم بقیه خرچنگها صف می کشند، و گاهی هم خوابشان می برد.

فصل 32

اکنون شبها طولانی و بد، و من خوابم کمتر و بریده بریده است. هنگام شب چندین مرتبه از خواب می پریم، از این دنده به آن دنده می غلطم، و دهانم تلخ است. گاهی مدتها بیدار می مانم، خوابم نمی برد، و به فرنگیس و ثریا، و خودم فکر می کنم، و به این که آخرش چه خواهد شد. به تمام این سفر فکر می کنم، از اول تا آخر سفر. به زندگی بطور کلی، به همه مان، که چه حالی داریم. در چه مرحله ای و در چه وضعیتی هستیم؟ خواهیم با درد و ناراحتی، ثریا در خواب اغماء و مرگ، من رابط و ناقل و حامل سرنوشت آنها، و سرنوشت شکسته و درهم گسسته و نامعلوم همه ما- و خودم. در این سفر...

از خانه خمپاره خورده و موش خرما خورده، کیف و مدارکم را برمی دارم، و حرکت می کنم. مطرود و ادریس آنجا مانده اند. به بیمارستان برمی گردم، به ستاد عملیات پرسنل مستقر در بیمارستان. غروب با لندرور همراه دو نفر دیگر راه خارج از آبادان را پیش می گیرم. از بوارده به خسرو آباد، به انتهای جنوبی جزیره، به چوئیده در ساحل رودخانه بهمنشیر... تمام جزیره در چنگ دشمن است، در یک بحران تب دار و خون مردگی، ساکت است ولی دست و پا می زند... بوارده با خانه های شرکتی و شمشادهای سوخته و درختهای شکسته در خواب است. تانکهای نفت در امتداد جنوب بوارده و لب اروندرود منفجر شده و سوخته و کج و معوج گریه دارند. سرتاسر جزیره زندگی عادی خود را از دست داده است. مناطق تسخیر شده و غارت شده و ویران شده در چنگ نابودی است. خانه ها بر سر زن و بچه ها خراب شده، بازارها و مغازه ها درهم فرو ریخته است. چمنها تبدیل به نیزارهای خشک و گورستان جانورهای مرده شده. مردم یا کشته شده اند یا آواره اند. حتی سگها و گربه ها از بین رفته اند. دانشکده ها و مدارس درهایشان بسته است. آموزش از میان رفته. کارخانه ها تعطیل است. روستاها خالی است. چاهها خشک است.

کشتزارها بی کارگر است. دشت با لاشه خودروها و تانکهای سوخته لک و پیس گرفته. مردها و زنها و بچه های گرسنه و خسته و فرسوده همه چیز را می پذیرند. انسانهایی شریف از خانه های خود گریخته و آواره صحراهای دور شده اند. تمام سرزمین در التهاب است، با خونهایی که در آن ریخته می شود، با جنازه هایی که در گورها سرازیر می شود، با عزاداریها و توی سر و سینه زدنهایی که برگزار می شود، با ملتی که از صبح در صفهای شیر و نفت و گوشت می نشینند و چرت می زنند. با دنیایی که می گردد و می گردد، و شبها و روزها و ماههایی که سپری می شود، و بادهای و خاشاکی که در وسط شهرهای جنگ زده می پیچد، و موشکهایی که بر سر مردم می بارد، و دنیایی که اهمیت نمی دهد، و چرخ و فلکی که می چرخد، و ایرانی که در احتضار است. C'est la vie. زندگی این است.

وهاب سهیلی با چمدانهای ترکیده ولی با طناب مهار شده عازم امریکا است و می گوید تراولرچکهای صد پوندی را در آسترکت و شلوارش جاسازی کرده. خانم دکتر کیومرث پور با دکترای میکروبیولوژی و بچه به بغل با گریه از مرز خارج می شود. نادر پارسی در کافه دو لا سانکسیون کنیاک کوروازیه می خورد و ملعبه دست زنهایست. بیژن کریمپور در رؤیای زیبایی بخشیدن به مفهوم زندگانی سوسیالیستی در ایران، در حومه پاریس مکتب باز کرده. پر کن پیاله را... در رو سن ژاک، محفل دوستانی که برای دانش آمده اند با حضور مادموازل فرانسواز میتران شکفته می شود. لیلا آزاده زیبا و نابغه نویسندگی ایران در اینجا عروس هر محفل است ولی او را با بطری شکسته دریده

اند، و عباس حکمت در عشق ایران مست از آبدجوی آمستل، شعر درویش شوریده اواخر قاجار را می خواند. صفوی مترجم ملی گرا در اندیشه برگرداندن کتاب جاگینگ به فارسی است. استاد

دکتر عبدالعلی آزاده مست از «آیریش کافی» و شراب سفید گرانقیمت با «سینته سایزر» صدا چرت می زند، چون باید جام زندگی را لبالب نوشید. قاسم یزدانی که از تربت حیدریه به سوربن آمده و با فلسفه معصومانل معاد و روز قیامت در بحر علم شیمی غوطه ور است. تیمسار دکتر قائم مقامی فرد دامپزشک ارتش شاهنشاهی ایران، و شرکاء، آخر شب با سطل یخ و بطریهای شامپانی دنبال معشوقه دیگران است. استاد احمد رضا کوهسار مانیفستوی «ایران آزاد - ایران ابدی» را در La Societe چاپ می کند، و نادر پارسی و عباس حکمت سر آن مقاله نقد و ناسزای احمقانه، در La Gollerie Des Glaces در شاتو ورسای به سر و کله هم می برند. آقای بیگلری

متخصص زبان و رمز و کشف رمز ساواک راننده و پادو مقام ارتشی در پاریس است. و آقای میر محمدی بی سواد شب ژانویه با آتودی دنبال منزل خواهرزاده اش پای برج ایفل می گردد ... C'est la vie! زندگی است این گی در خانه شرکتی ام در آبادان، وقتی موش خرماها از سوراخ توالت ریخته بودند توی ساختمان، من بعد از آن که تمام درها را بستم و «ددت» ریختم توی سوراخ توالت و خانه را هم با سم آغشته کردم، موشها از هر طرف با تب و تاب و هول و هراس شروع کردند به فرار. چه آنها که گنده و تند و زبر و زرنگ بودند، چه آنها که ریزتر و مردنی تر بودند. اما از هر طرف که می پیچیدند «ددت» روی مخ شان بود. اول بیشترشان می دویدند طرف سوراخ توالت، بعد بر می گشتند بطرف آشپزخانه، یا به اتاقهای دیگر. آنها که با شدت و حدت بیشتری توی توالت می پریدند تقریباً جا به جا می کردند. بعضیها در می رفتند، می پریدند روی مبلهای جویده شده، و مدتی آنجا با گوگیجه می ایستادند، و وقتی سم روی کله شان می پاشیدم سرانجام می افتادند زمین - به کام مرگ و خواب کبیری که در انتظارشان بود.

در کافه لافارژ در خیابان روزولت، حسین آب پاک را می بینم که مطابق معمول پشت پنج شش تا بطری آبدجو نشسته و امروز کتاب A Nation of sheep نوشته دکتر دولیتل امریکایی را می خواند. مدتی کنارش می نشینم، احوالپرسی می کنم. می گوید کتاب جالبی درباره روحیات و وضع مردم کامبوج و لائوس است که دستخوش استعمار و خفقان سنت گرایهای مذهبی بودایی خودشان هستند. احوال نادر پارسی را می پرسم و می گویم تلفنش جواب نمی دهد. می گوید پارسی به لندن فرار کرده، چون خودداری از پرداخت نفقه زن سابقش و اقدام به فروش خانه اش در پاریس کرده و قرار توفیقش صادر شده. صفوی هم به اشتوتگارت رفته، ولی زنش برای جراحی پلاستیک دماغ رفته سوئیس. عباس حکمت هم به لندن رفته و متأسفانه بخاطر عود فتنه در بیمارستان بستری شده، دختر دکتر کوهسار، در سالن «کمپرزون» موزه هنرهای نو پاریس اولین نمایشگاه نقاشیهای پاپ آرت خودش را برگزار کرده. از لیلا آزاده خبری نیست.

جمعه تا غروب با شارنوها در بیمارستان هستم، و هشت شب که به هتل برمی گردم. در دفتر هتل یادداشتی به دستخط لیلا آزاده برای من گذاشته اند. یادداشت دو سه خطی کوتاهی است که می گوید: «جلال عزیزم، خیلی شکسته و داغونم. میتونی به نجات من بیایی؟ حوصله هیچی رو ندارم. فدایت لیلا،» از همان پایین به آپارتمانم در پورت دیتالی تلفن می کنم. باز تلفنش جواب نمی دهد. به خانه خواهرش تلفن می کنم. آنجا هم کسی جواب نمی دهد. می روم بالا و سر و صورتم را با آب سرد می شویم. مقداری دوا می خورم.

صورت‌م را که دو روز است اصلاح نکرده‌ام می‌تراشم. روی تخت دراز می‌کشم. نمی‌دانم چکار کنم. احساس می‌کنم خودم هم دارم می‌میرم. دفترچه شعرهای کوچک‌ت را بر می‌دارم و یواش یواش ورق می‌زنم ... من از تو قصر خیال می‌سازم / و غروب که موج قصر شنی را شست / گریه نمی‌کنم ... رویاهای یخ زده / در دنیایی منفجر و ما تمام دارالمجانین را یکجا نمی‌خواستیم

پس از ساعتی تلفن را بر می‌دارم و دوباره شماره لایلا را به متصدی دفتر هتل می‌دهم تا برایم بگیرد. این بار تلفن جواب می‌دهد. اوه، لایلا، لایلا ... لیلای خوب و زیبا. اما صدای خواهرش است. به خواهر لایلا می‌گویم چه کسی هستم. می‌گویم لایلا آمده است یادداشتی برای من گذاشته و ظاهراً ناراحت است. می‌پرسم می‌داند او کجاست، ممکن است با او صحبت کنم. پروانه آزاده می‌گوید آن یادداشت را او خودش آورده است، چون لایلا حال ندارد. و الان هم تازه از دکتر آمده، چند تا قرص خورده، دراز کشیده. می‌گویم پس من مزاحمش نمی‌شوم. می‌خواستم فقط احوالپرسی کرده باشم. سکوتی برقرار می‌شود، صداهایی توی تلفن می‌شنوم. بعد صدای خود لایلا می‌آید. «سلام جلال ... من خیلی زنگ زدم.»

«لایلا ... یادداشتت رو خوندم. حالت خوبه؟»

«می‌خوام ببینمت ...»

«اتفاقی افتاده؟»

«می‌ای اینجا؟»

«البته ...»

«ترو خدا بیا، جلال.»

«باشه می‌ام.»

«بیا، توی تلفن همیشه گفت.»

«حالت خوبه؟»

«سرم، قلبم، تمام روحم، چه جوری بگم، هم سنگین و سفت شده هم داغون.»

«چه وقت از لوهار برگشتی؟»

«امروز صبح.»

«چهار ستون (<http://www.iranpardis.com>) بدنت که سالمه؟»

می‌خندد: «آره. سالمه.»

«خوبه.»

«می‌خواهی من پیام دنبالت؟»

«میتونی؟»

«فکر می‌کنم.»

«من بلدم پیام.»

«فدات شم.»

«لایلا!»

«با تاکسی می‌ای؟»

« باشه. »
« پس بیا ... اگه بدونی چقدر رنج کشیدم. »
« میتونم حدس بزنم. »
« نه ... »
« چی شده؟ »
« گذشتم و ولش کردم، پدر سگو. از بس زر می زد. »
« کی؟ »
« دیروز. »
فقط می گویم : « میام می بینمت. »
حتی نمی پرسد ثریا چطور است.
« الو ... گوشی دستته، عزیزم؟ »
« آره. »
« خودت خوبی؟ »
« زنده م. »
« بین من چه به روز خودم آورده م، »
« تقصیر شما چیه؟ ... »
« تو همیشه مرا می بخشی. »
« من همیشه ... »
« جلال؟ »
« چیه؟ »
« تو گفתי ما کفاره گناهامون رو پس نمیدیم ... اما میدیم. »
« خوب لابد. »
« خیلی دلم گرفته، جلال. هنوز مرا دوست داری؟ »
« ... »
« برنمی گردی ایران به این زودیها که؟ »
« چرا. »
« دوستت دارم. »
« لیلا ... »
« تو بهترین مردی هستی که من ... »
« خیلی خوب - استراحت کن، دختر. »
« باز حرف بدی زدم؟ ... »
« تو همیشه میتونی بیای پیش من. » وقتی این حرف ابلهانه از دهانم در می آید صدایم می لرزد. «
« چی؟ »

« تو همیشه میتونی بیای پیش من. »

« من توی این حال و اوضاع برگردم ایران؟ آب توبه بریزم سرم؟ »

« من - »

« چی گفتی؟ صدا درست نیما. »

و هیچی احمقانه تر از این نیست که آدم بخواهد توی تلفن به یک نفر بگوید دوستت دارم، و طرف بگوید چی گفتی؟
صدا نیما.

« هیچی. صدا بده. »

« بیا میخوام ببینمت. »

« باشه. »

« زود میای؟ »

« آره. »

گوشی را می گذارم. سیگاری روشن می کنم. جلو آینه یک نفر با کیمونوی سیاه نشسته. از من خیلی دور است. از پشت شکل لیلا آزاده است. موهایش را که خیلی کوتاه آلاگارسون کرده بالای سرش یک وری پوش می کند. بروس توی دستش است. رو به من می کند. روی لبهایش روژ مثل خون تازه است. چشمهایش برق روشنی دارد. بلند می شود بطرف من می آید.

بیرون پنجره، شب لکاته پاریس زنده است. و شهر خودش را زیر بالکن فسقلی من وسط جنگلی از نئون و تاریخ تمدن پهن کرده - پر از زندگی و هنر، ساختمان و موزه، تاریخ و ادبیات، شعر و سنت، واقعیت و بیداری، جان و حرکت، نور و سکس، عشق و شراب، حرف و شور، حس و شادی، شادابی و خوشی، پول و دروغ، جاسوسی و خوردن، نوشیدن و سیگار کشیدن. پر کن پیاله را. در جایی هم ثریا در احتضار آخر دراز کشیده. در آستانه خشکی مرگ. زندگی ساده است. تو را از شکم مادر می آورند اینجا. به تو امید و عظمت دنیا را نشان می دهند. بعد توی دهانت می زنند. همه چیز را از دست می گیرند، و می گذارند مغزت در کوما متوقف شود، صفر. انصاف نیست. بخصوص اگر مادرت منتظر باشد. « من می خواهم قبل از این که مرا در کفن سفیدم بپیچند و در قبر بگذارند بچه ام را با چشمهای خودم ببینم. » فرنگیس، فرنگیس، متاسفم. انصاف نیست.

پایان

پایان